سرنوشت بشر

نوشتهٔ آندره مالرو

Download from:aghalibrary.com

ترجمهٔ
سروش ذکاء

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سرنوشت بشر

نوشتهٔ آندره مالرو
ترجمهٔ سیروس ذکاء

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آندره مالرو
Andre Malraux

سرنوشت بشر
La Condition humaine

چاپ اول : متن فرانسه Gallimard، ۱۹۴۶ م.
چاپ اول ترجمهٔ فارسی : بهمن‌ماه ۱۳۶۰ ه. ش. ـ تهران
چاپ دوم: بهمن‌ماه ۱۳۶۵ ه. ش. ـ تهران
چاپ سوم: خردادماه ۱۳۷۰ ه.ش. ـ تهران
چاپ: چاپخانهٔ نادر
صحافی : پگاه
تعداد ۵۰۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

یادداشت ناشر

«فرانسوا موریاك» در سال ۱۹۶۰ نوشت: «مالرو بزرگترین نویسندهٔ زندهٔ فرانسه است.» اکنون موریاك و مالرو هردو از جهان رفته‌اند و اطلاق عنوان «بزرگترین» به‌یك نویسنده کار آسانی نیست، اما با اطمینان می‌توان گفت که نه در قرون گذشته نویسنده‌ای نظیر مالرو سراغ داریم و نه در میان نویسندگان کنونی جهان کسی جای او را گرفته است.

آندره مالرو که در آغاز قرن بیستم (سال ۱۹۰۱) بجهان آمد شاهد تغییرات و انقلابات و فجایعی شد که تا آن زمان در تاریخ بشر سابقه نداشت. خود در ۱۹۷۲ می‌گوید: «وجه امتیاز ما براستادانمان، در بیست سالگی، حضور تاریخ است. برای آنها هیچ چیز تغییر نکرده بود. ولی ما در بطن تاریخ متولد می‌شویم و تاریخ از روی ما چون تانکی عبور می‌کند.» به‌قول یکی از محققان، می‌توان گفت که پیش از مالرو نویسندگان در «مکان» بجهان می‌آمدند، اما مالرو در «زمان» زائیده شد.

مالرو در جوانی گفته بود: «از هجده سالگی تا بیست سالگی، زندگی مانند بازاری است که در آن ارزش می‌توان خرید، نه با پول، بلکه با عمل، اما اکثر مردم در این بازار هیچ نمی‌خرند.» او خود از شمار مردان نادری بود که خیلی زود عازم‌خرید در بازار زندگی شد. در شانزده سالگیش، بلشویکها در پتروگراد قدرت را بدست می‌گیرند؛ در هفده سالگیش در خیابانها و میدانهای پاریس و لندن و نیویورك فریاد پیروزی (پایان جنگ جهانی اول) به‌آسمانها می‌رسد؛ در هجده سالگیش، در مارس۱۹۱۹، «بین‌الملل» سوم تشکیل می‌شود و درماه‌مه همان سال، پرولتاریای فرانسه ورود خود را به‌میدان تاریخ اعلام می‌کند؛ در نوزده سالگیش، نخستین اعلامیهٔ نهضت ادبی «دادا» و دو

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سال بعد نهضت هنری «سوررئالیسم» در بوق‌وکرنا دمیده می‌شود؛ در بیست سالگیش حزب‌کمونیست‌فرانسه تأسیس خود را اعلام‌می‌دارد و در همان زمان موسولینی نخستین دسته‌های فاشیست را در خیابانهای ایتالیا براه می‌اندازد و به‌سوی تسخیر حکومت پیش می‌رود و مقارن همان زمان، ارتش‌سرخ آخرین مقاومت «گارد سفید» را درهم می‌شکند.

اما حاصل جنگ جهانی اول برای فرانسه چه بود: یك میلیون و نیم کشته (و دوسوم آنها جوانان هجده تا بیست ساله)، سه میلیون زخمی (و قریب هفتصد هزار نفر آنها معلول و مصدوم سربار جامعه)، و یك‌هفتم خاك کشور به‌صورت ویرانه. دولت فرانسه یك میلیون و دویست هزار نفر از جنگجویان را به‌امان خدا رها می‌کند و برسرآنها منت می‌گذارد که «از این به‌بعد می‌توانند کلاه نظامی خود را برای یادگاری نگه دارند.»

در نوشته‌های کمتر نویسنده‌ای می‌توان جای پای شخص او را به‌اندازهٔ مالرو در نوشته‌هایش دید. مالرو که آثار خود را یا به‌صیغهٔ اول شخص مفرد نوشته یا خود را درپشت همهٔ شخصیتهای داستانهایش پنهان کرده است در نظر اول چنین می‌نماید که همیشه از خود سخن می‌گوید، اما در حقیقت فقط شاهد حساس و دقیقی برای ثبت وقایع عظیم جهان در قرن بیستم است: شاهدی که در شکفتن نخستین جوانه‌های انقلاب چین دست دارد، نخستین قیام مردم هندوچین (بعداً ویتنام) را رهبری می‌کند، درجنگهای داخلی اسپانیا در کنار بریگاردهای بین‌المللی (که خود بوجود آورده است) می‌جنگد، در نهضت مقاومت فرانسه و مبارزه با نازیها سهم اساسی برعهده می‌گیرد، و سرانجام به‌عنوان وزیر کابینهٔ ژنرال دوگل و سپس یار وفادار او به چهارگوشهٔ جهان می‌رود و با مردانی که چهرهٔ قرن ما را دگرگون ساخته‌اند، مانند مائو و استالین و نهرو و دیگران، ملاقات می‌کند و هریك از این مشارکتها و دیدارها برای او الهامبخش اثری می‌شود.

با این همه‌آثار او فقط گزارش ساده یا پیچیده‌ای از وقایع عینی نیست، بلکه چیزی بیشتر از واقعیت موجود است، چیزی که غالباً مدتها بعد تحقق پیدا می‌کند. خود در ضمن مصاحبه‌ای گفته است: «جهان روزی شروع کرد به‌اینکه شبیه رمانهای من شود.» پس مالرو فقط شاهد و وقایع‌نگار نیست، بلکه بیش از آن، عارفی است دانا که از خلال‌حوادث وماجراها در واقع «سرنوشت بشر» ــ یعنی رو درروئی او با مسألهٔ مرگ و زندگی ــ را می‌جوید و رقم می‌زند. و مقصود او

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از «شرط زندگی» یا «سرنوشت بشر» (Condition humaine، عنوان کتاب حاضر) همین است، زیرا در حقیقت زندگی به‌شرط مرگ به انسان داده شده‌است یا، به‌عبارت دیگر، شرط زندگی‌انسان‌مردن است‌و بنابراین، به‌عقیدهٔ مالرو، زندگی هرکسی را در مواجهه و مقابلهٔ او با مرگ می‌توان تعریف کرد.

«فاتحان» و «سرنوشت بشر» حاصل تجربهٔ مالرو از انقلاب چین است، چنانکه کتاب دیگرش «جادهٔ شاهی» حاصل تجربهٔ او از انقلاب هندوچین و کتاب دیگرش «امید» یادگار شرکت او در جنگهای داخلی اسپانیا و آخرین کتاب مهم او «ضد خاطرات» جمع‌بندی همهٔ دیده‌ها و آزموده‌ها و اندیشیده‌های اوست بصورتی خاطره‌مانند. و هدف او از نوشتن اینها و کتابهای دیگرش، چنانکه خود تصریح کرده، این است: «آگاه کردن انسانها به‌عظمتی که در درون آنهاست و خود از آن غافلند».

آثار مالرو را بآسانی نمی‌توان ترجمه‌کرد. حتی‌باید گفت ازمیان نویسندگان بزرگ معاصر فرانسه هیچ کدام نیست که ترجمهٔ آثارش این همه دشوار باشد (و چه بسا دلیل اینکه تاکنون تقریباً اثری از او به‌فارسی ترجمه نشده است همین نکته باشد). هر هنرمندی، اعم از نقاش یا شاعر یا نویسنده، هنگام خلق اثر خود، در واقعیت خارجی (یا انعکاس آن در ذهن) به‌انتخاب می‌پردازد، یعنی همه چیز را نمی‌گوید و نمی‌تواند بگوید. پس در حقیقت اثر هنری براساس حذف و انتخاب بوجود می‌آید، اما مالرو معتقد است که انتخاب نتیجهٔ حذف است و نه بالعکس. از این روست که می‌گوید: «هنر از حذف بوجود می‌آید.» جمله‌های او گاهی آنقدر فشرده است که درنظر اول بی‌معنی جلوه می‌کند، اما در حقیقت سرشار از معانی است. از تکرار و توضیح و قلمفرسائی نویسندگان دیگر که گوئی برای آسایش خاطر و رفع خستگی خواننده لحظه‌ای عنان قلم را رها می‌کنند و باصطلاح «حاشیه می‌روند» در آن اثری نیست. یك جملهٔ سادهٔ او در دست نویسندگان دیگر اغلب سه یا چهار جمله می‌شود. اندیشهٔ مالرو پیچیده، ساخت بیانش نامألوف، عباراتش غالباً بریده و جمله‌هایش گاهی چنان کوتاه و فشرده است که ترجمهٔ آنها تقریباً محال می‌شود. مالرو هرآنچه را خواننده می‌داند، یا مالرو گمان می‌کند که خواننده می‌داند، بیرحمانه ازجملهٔخود حذف می‌کند؛ حتی اگر جمله نازیبا و

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چه‌بسا نادرست بنماید. خطاب او، به‌خوانندهٔ آگاه و هشیار و همواره بیدار است. در واقع این احترامی است که مالرو به‌خوانندهٔ خود می‌گذارد.

انتشارات خوارزمی در نظر دارد که ترجمهٔ آثار مهم مالرو را تدریجاً به‌زبان فارسی منتشر کند. کتابی که اکنون در دست شماست، نخستین محصول این کوشش است، با این امید که ترجمهٔ آن بتواند خوانندگان مشکل‌پسند را راضی کند. «ضد خاطرات» که می‌توان گفت مهمترین و نیز دشوارترین اثر اوست با ترجمهٔ ابوالحسن نجفی و رضا سیدحسینی زیر چاپ است و بزودی منتشر خواهد شد. همین مترجمان اثر دیگر او «امید» را در دست ترجمه دارند که پس از «ضد خاطرات» انتشار خواهد یافت. «جادهٔ شاهی» و «عصر تحقیر» و «گردو بنهای آلتنبورگ» که در برنامهٔ آیندهٔ انتشارات خوارزمی است دورهٔ رمانهای آندره مالرو را کامل خواهد کرد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

۱

۲۱ مارس ۱۹۲۷

نیم بعد از نیم شب

چن[1] نمی‌دانست پشه‌بند را بلند کند، یا ضربه را از روی آن فرود آورد. اضطراب معده‌اش را درهم می‌فشرد. از خونسردی خود خبر داشت، ولی در این لحظه جز با بهت و گیجی نمی‌توانست به آن فکر کند. تودهٔ سفید پشه‌بند که از سقف اتاق روی این بدن محو تر از سایه فرو می‌ریخت مسحورش کرده بود. فقط یك پا که بر اثر خواب نیمه خمیده ولی زنده بود از پشه‌بند بیرون افتاده بود ــ قطعه‌ای از بدن انسان ــ یگانه روشنائی، از عمارت چند طبقهٔ مجاور می‌آمد و مستطیلی بزرگ از نور رنگ پریدهٔ بوق بود. روشنائی با میله‌های پنجره بریده شده بود و سایهٔ یکی از میله‌ها درست زیر آن‌پا ــ گوئی برای اینکه آن را برجسته‌تر و زنده‌تر نشان دهد ــ روی تختخواب افتاده بود. چهار پنج بوق اتومبیل با هم بصدا درآمد. آیا او را پیدا کرده‌اند؟ پیکار، پیکار با دشمنانی که از خود دفاع می‌کنند، دشمنان بیدار!

موج سروصدا خوابید: پس چند اتومبیل در خیابان گیر کرده بودند (هنوز در دنیای آدمها اتوموبیلها در خیابان گیر می‌کردند). چن دوباره خود را در برابر لکهٔ سفید و نرم پشه‌بند و مستطیل روشنائی که در این شب خالی از زمان، بیحرکت مانده بود یافت.

چن پیش خود تکرار می‌کرد که این مرد باید بمیرد. این حرف ابلهانه بود، زیرا مسلم بود که او را خواهد کشت. اینکه گرفتارشود یا نشود، اعدامش کنند یا نکنند اهمیتی نداشت. چیزی جز این پا

---

1. Tchen.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و این مرد، که می‌بایست طوری او را بکشد که مجال دفاع نداشته باشد، وجود نداشت ــ چون اگر به‌دفاع برمی‌خاست دیگران را به‌کمک می‌طلبید.

در حالی که ضربان قلبش را روی پلکهای‌خود حس‌می‌کرد، در خویشتن نه آن مبارزی را که انتظار داشت، بلکه قربانی‌دهنده‌ای را یافت که حال تهوع در او ایجاد کرد، آن هم قربانی دهنده‌ای که فقط برای خدایانی که خود انتخاب کرده بود قربانی نمی‌کرد، چون در پس این قربانی برای انقلاب، دنیای عمیقی از تیرگیها وجود داشت که این شب لبریز از اضطراب در برابر آن روشنائی بود. «افسوس... آدمکشی فقط کشتن نیست.» با دستهای مردد خود، در جیب راست یك تیغ سلمانی بسته و در جیب چپ یك خنجر کوتاه گرفته بود. آنها را هرچه بیشتر در جیب خود فرو می‌برد، گوئی شب بتنهائی کافی نبود که حرکات او را مخفی نگاه دارد. تیغ سلمانی مطمئنتر بود، ولی چن حس می‌کرد که هرگز قادر به‌استفاده از آن نخواهد بود. از خنجر نفرت کمتری داشت. تیغ را که پشت آن در انگشتان منقبضش فرو می‌رفت رها کرد. خنجر در جیبش عریان و بی‌غلاف بود. آن را به دست راست خود داد و دست چپش روی پیراهن پشمیش افتاد و به آن چسبید. بازوی راست خود را کمی بلند کرد و از سکوتی که همچنان اطرافش را گرفته بود مبهوت ماند، گوئی حرکت او می‌بایست صدای سقوطی ایجاد کند. ولی نه، چیزی نبود. همچنان او بود که‌می‌بایست دست بکار شود.

این پا مثل حیوانی که بخواب رفته باشد زنده بود. واقعاً انتهای بدنی بود؟ «آیا دارم دیوانه می‌شوم؟» باید بدن را ببیند. باید صورت این مرد را ببیند. اما برای این کار باید وارد روشنائی شود و سایهٔ کوتاه و پهن خود را از روی تخت عبور دهد. مقاومت گوشت بدن چقدر است؟ چن خنجر را با تشنج در بازوی چپ خود فرو برد. درد (دیگر قادر نبود فکر کند که این بازوی خود اوست) و فکر اینکه اگر مرد بیدار شود شکنجه حتمی است لحظه‌ای او را نجات داد: شکنجه بهتر از این وضع جنون‌آور بود. چن نزدیکتر رفت. همان مردی بود که دو ساعت پیش در روشنائی دیده بود. پا که تقریباً به‌شلوار چن مالیده می‌شد ناگهان مثل کلیدی دور خود چرخید و دوباره در شب آرام به‌وضع اول خود برگشت. شاید مرد خفته حضور او را حس می‌کرد، ولی نه‌آنقدر که بیدار شود... چن بخود لرزید. حشره‌ای روی پوستش

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌دوید. نه، خون بازویش بود که قطره قطره جاری بود. همچنان احساس دل بهم‌خوردگی می‌کرد.

یك حرکت و مرد کشته می‌شد. کشتن او کاری نداشت: لمس کردنش غیرممکن بود. و ضربه را می‌بایست با دقت فرود آورد. مرد به‌پشت، روی یك تختخواب اروپائی خوابیده بود. فقط زیرشلواری کوتاهی بپا داشت، ولی دنده‌هایش را زیر پوست پر گوشتش نمی‌شد دید. چن می‌بایست نوك سیاه پستانها را نشانه رود. می‌دانست که فرود آوردن ضربه از بالا به‌پائین چقدر دشوار است. به‌همین جهت تیغهٔ خنجر را رو به‌بالا گرفته بود، اما پستان چپ دورتر واقع شده بود و او می‌بایست ضربه را از خلال توری پشه‌بند و با تمام طول بازویش با حرکتی مورب مثل حرکت «سوینگ» در مشت‌زنی فرود آورد. وضع خنجر را عوض کرد و تیغهٔ آن را به‌طور افقی گرفت. لمس کردن این بدن بیحرکت مثل ضربت زدن به‌یك نعش دشوار بود. شاید هم به‌همان دلیل. گوئی تصور نعش باعث شد که صدای‌خرناسهٔ مرد بلند شود. دست و پـای چن چنان سست شده بود کـه حتی نمی توانست عقب برود. اما صدای خرناسه نظمی یافت: خرناسهٔ مرگ نبود، خرخر خواب بود. مرد دوباره زنده و زخم‌پذیر شد، و چن خود را تحقیر شده یافت. بدن با حرکت کوچکی به‌طرف راست لغزید. الآن بیدار می‌شود!

چن با ضربه‌ای که می‌توانست تخته را هم بشکافد بدن مرد را میان صدای پاره شدن پشه‌بند و صدای خفهٔ ضربه از حرکت باز داشت. در حالیکه دستش تا نوك خنجر حساسیت یافته بود حس کرد که بدن با عکس‌العمل فنرهای تختخواب به‌سوی او می‌جهد. با خشم و سرسختی بازوی خود را راست کرد تا او را نگاه دارد. پاهـای مرد چنانکـه گوئی آنها را بهم بسته باشند به‌سوی سینه آمدند ولی ناگهان رها شدند. شاید می‌بایست ضربه را تکرار کرد. اما خنجر را چگونه باید بیرون کشید؟ بدن همچنان به‌پهلو افتاده و ناآرام بود و بـاوجود تشنجی که تکانش می‌داد، چن حس کرد که با سلاح کوتاه خود، کـه تمام وزن خود را روی آن انداخته بود، بدن را به‌تختخواب میخکوب کرده است. از میان پارگی بزرگ پشه‌بند او را بخوبی مـی‌دید: پلکهایش باز شده بود ــ آیا توانسته بود بیدار شود؟ چشمها سفید بود. خون در راستای خنجر شروع به‌جوشیدن کرد، رنگش در روشنائی مصنوعی اتاق به‌سیاهی می‌زد. بدن که براثر وزن خود هر آن ممکن

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود به‌راست یا بـه چپ بیفتد هنوز حیات داشت. چـن نمی‌توانست خنجر را رها کند. از خلال خنجر و بازوی خشك شده و شانـهٔ درد گرفته‌اش ارتباطی از دلهره میان بدن مرد و او، تا اعمـاق سینه و تا قلب متشنجش، که تنها جسم جنبندهٔ اتاق بود، برقرار شده بود. چن کاملا بیحرکت بود و خونی که از بازوی چپش همچنان جاری بود به‌نظرش خون مرد خفته می‌آمد. بی‌آنکه اتفاق دیگری بیفتد، چـن اطمینان یافت که مرد مرده است. با اینکه خود بزحمت نفس می‌کشید، او را همچنان در روشنائی بیحرکت و نامشخص و در تنهـائـی و خاموشی اتاق، به‌پهلو نگاه داشته بود. هیچ‌چیز در اتاق حـاکی از منازعه نبود، حتی پارگی پشمه‌بند که بنظر می‌رسید آن را به دوقسمت جدا کرده است. چیزی جز این خاموشی و سرمستی خرد کننده کـه چن، جدا از دنیای زندگان و چسبیده به‌سلاح خویش، در آن فـرو می‌رفت وجود نداشت. انگشتانش لحظه به‌لحظه بیشتر فشرده می‌شد، ولی عضلات بازویش به‌سستی می‌گرائید. ناگهان سرتاسر دستش مثل طنابی بلرزه درآمد. این ترس نبود، وحشتی شدید و در عیـن حال پاشکوه بود که چن از زمان کودکی به‌بعد دیگر آن را نمی‌شناخت: با مرگ تنها مانده بود، تنها در مکانی که هیچ انسانی در آن نبود، و بی اثر نفرت از خون و نیز شوق به‌خون بنرمی از پا در می‌آمد.

سرانجام توانست دستش را باز کند. بدن آهسته به روی شکم خم شد. چون دستهٔ خنجر مورب بود لکهٔ سیاهی روی ملافه گسترده شد و مثل موجود زنده‌ای پی در پی بزرگتر شد. در کنار لکه، سایهٔ دو گوش نوك‌تیز نیز که مثل آن بتدریج بزرگتر می‌شد پدیدار گشت.

در اتاق نزدیکتر و ایوان دورتـر بود، اما سایه از ایـوان می آمد. با اینکه چن به‌اجنه اعتقاد نداشت، اما با اعضای فلـج‌شده‌اش قدرت اینکه به عقب برگردد نداشت. ناگهان از جا جست: صدای میومیوی گربه‌ای آمد. خیالش نسبتاً آسوده شد و جرأت کرد که نگاه کند: گربهٔ ولگردی بود که با پاهای نرم و بیصدای خود از پنجره داخل شده و نگاهش را به‌چن دوخته بود. هرچه شبح گربه نزدیکتر می‌شد خشم شدیدتری بر او غلبه می‌کرد؛ هیچ موجود زنده‌ای حـق نداشت در محیط نامأنوسی که او در آن پرت شده بود وارد شود: هرکه او را چاقو بدست دیده باشد مانع از برگشتن به‌دنیای آدمهـا خواهد شد. تیغ را باز کرد و قدمی پیش رفت: گربه به‌ایوان گریخت. چن او را دنبال کرد و ناگهان خود را در برابر شانگهای یافت.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

براثر دلهره‌ای که بروجودش مستولی شده بود، شب را دید که مثل دود سیاه و عظیم و پرجرقه‌ای تنوره می‌کشید. اما بتدریج که نفسهایش آرام می‌گرفت، شب نیز از تکان افتاد و ستارگان، در پارگی میان ابرها، بر مدار ابدی خود مستقر شدند و با هوای تازهٔ بیرون بر وجود او تسلط یافتند. صدای سوت کارخانه‌ای برخاست و لحظه‌ای بعد، در این آرامش جانگزا فرو رفت. زیر پای چن، در آن پائین، چراغهای نیم شب که از پشت مهی زردگون بر قیر نمزدهٔ خیابان و بر خط آهن رنگ‌پریدهٔ تراموای منعکس می‌شد، با تلألؤ زندگی مردمی که آدم نمی‌کشند می‌درخشید. میلیونها زندگی درآنجا بود که اکنون زندگی چن را از خود می‌راند. ولی محکومیت ناچیز چن از طرف آنها، در قبال مرگی که از جان او به‌در می‌رفت‌وگوئی مثل خون آن مرد باشیارهای بلند از تن او جاری بود، چه‌اهمیتی داشت؟ تمام اینها شبح تیره یا درخشان زندگی بود، مثل رودخانه، مثل دریا، دریای دوردست نامرئی. چن عاقبت هوا را بانفسی بلند تا اعماق سینهٔ خود فرو کشید و به‌نظرش رسید که با حق‌شناسی بی‌پایانی به‌این زندگی می‌پیوندد ــ نزدیك بود گریه کند: مثل چند لحظه پیش منقلب بود. «باید در رفت...» ولی بیحرکت به‌جای خود، مثل کور شفا یافته‌ای که نگاه کند، مثل گرسنگی کشیده‌ای که غذا بخورد، جنبش اتومبیلها و رهگذران را که زیر پای او در خیابان روشن می‌دویدند، تماشا می‌کرد. حریصانه و سیری‌ناپذیر از زندگی، می‌خواست این بدنها را لمس کند. صدای سوت کارخانه‌ای در آن سوی رود، فضای افق را پر کرد: ساعت عوض شدن کارگران شب‌کار زرادخانه بود، کارگران ابلهی که می‌آمدند اسلحه بسازند تا کسانی که به‌نفع آنها مبارزه می‌کردند با آن کشته شوند! آیا این شهر پر از روشنائی، مثل میدان جنگ همچنان زیر سلطهٔ دیکتاتور نظامی خود باقی‌خواهد ماند؟ مثل گله‌ای تا دم مرگ، اسیر فرماندهان جنگی و تجارتخانه‌های غربی؟ آدمکشی چن به‌اندازهٔ کار طولانی زرادخانه‌های چین ارزش داشت: گروههای انقلابی که با شورش قریب‌الوقوع خود می‌خواستند شانگهای را تصرف کنند حتی دویست تفنگ هم نداشتند. اگر شورشیان تپانچه‌های قنداق‌دار در اختیار داشته باشند (تقریباً سیصد عدد) ــ که این دلال، این مرد مرده، دربارهٔ فروش آنها به‌دولت مذاکره کرده بود ــ امکان موفقیتشان برای خلع سلاح کردن پلیس و مسلح کردن افراد خود دو برابر خواهد شد. ولی چن از ده‌دقیقه

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

پیش تاکنون حتی یك بار هم به‌یاد این موضوع نیفتاده بود.

حتی سندی را که برای آن این مرد را کشته بود هنوز برنداشته بود. مثل محبوسی که به‌زندان خود برگردد به‌اتاق برگشت. لباسهای مرد، زیر پشه‌بند به‌پایهٔ تختخواب آویزان بود. جیب لباسها را گشت. دستمال، سیگار... ولی کیفی در میان نبود: اتاق همان بود: پشه‌بند، دیوارهای سفید، مستطیل مشخص نور. پس قتل چیزی را عوض نمی‌کند... دستش را به‌زیر بالش فرو برد و چشمانش را بست. کیف را حس کرد. کیف کوچکی بود مثل کیف پول خرد. احساس سبکی سر از زیر بالش براضطرابش افزود و چشمانش خودبخود باز شد: متکا خونی نبود و مرد قیافهٔ مرده نداشت. آیا باید او را دوباره کشت؟ اما مشاهدهٔ چشمهای سفید مرد و خون روی ملافه او را از این حالت نجات داد. برای کاویدن کیف چند قدم به‌عقب به‌سوی روشنائی برداشت. روشنائی از رستورانی می‌آمد که پر از سر و صدای ماه جونگ[۲] بود. چن سند را پیداکرد وکیف را نگاه داشت. عرض اتاق را تقریباً بدو پیمود، کلید را دو بار در قفل چرخاند و در جیب گذاشت. در انتهای راهرو مهمانخانه (چن سعی می‌کرد قدمهایش را کوتاهتر بردارد) آسانسور بود که در آن طبقه نبود. تکمه را فشار دهد؟ از پلکان پائین رفت. در طبقهٔ پائین، طبقهٔ دانسینگ و بار و بیلیارد، ده دوازده نفر در انتظار آسانسور بودند. آسانسور رسید و چن به دنبال آنها روان شد. مردی که پهلوی او ایستاده بود به انگلیسی گفت: «دختر سرخ‌پوش توی دانسینگ واقعاً معرکه است!» اهل بیرمانی یا سیام و کمی مست بود. چن در عین حال هوس کرد که هم بر او سیلی زند تا ساکت شود و هم او را در آغوش بگیرد زیرا زنده بود. به‌جای جواب دادن زیرلب زمزمه‌ای کرد. مرد با قیافه‌ای که حاکی از تفاهم بود دستی به‌پشت چن نواخت. «فکر می‌کند من هم مستم.» مخاطب چن دوباره دهانش را باز کرد. چن به لهجهٔ پکنی گفت: «من زبان خارجی نمی‌دانم.» مرد خاموش شد و کنجکاوانه این مرد جوان را که، به‌جای کت و شلوار، یك پیراهن پشمی ولی از جنس مرغوب پوشیده بود ورانداز کرد. چن در مقابل آئینهٔ داخل آسانسور قرار گرفته بود. قتل هیچ علامتی روی صورتش باقی نگذاشته بود... قیافه‌اش‌که باگونه‌های‌تیزو برجسته و بینی‌خیلی‌پهن ولی‌کمی‌استخواندار و به‌شکل منقار به قیافهٔ مغولها بیشتر شباهت داشت تا به چینیها،

۲. Mah-Jong نوعی بازی چینی که پدر بزرگ «دومینو» بشمار می‌رود. ـم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

عوض نشده بود، فقط حکایت از خستگی می‌کرد. حتی شانه‌های قوی و لبهای کلفت پرعاطفه‌اش که هیچ اثر خارجی بـر آن فشاری وارد نمی‌آورد، همان بود... جز بازویش که هر وقت می‌خواست خم کند چسبناک و گرم می‌نمود... آسانسور ایستاد. چن با دیگران بیرون آمد.

ساعت یك صبح

چن یك بطری آب معدنی خرید و یك تاکسی صدا کرد. اتومبیل روبسته‌ای بود که در آن بازویش را شست و با دستمال بست. خط آهنهای خالی و برکه‌هائی که از رگبار بعد از ظهر بجا مانده بود مختصر درخششی داشت. آسمان تورانی در آنها منعکس می‌شد. چـن بی‌آنکه بداند چرا، آسمان را نگاه کرد. چند لحظه پیش که ستارگان را در آسمان دیـده بود چقـدر به آن نزدیکتر بود! هر چـه شدت اضطرابش فروکش می‌کرد، هر چه بیشتر به‌میان مردم می‌رفت از آسمان دورتر می‌شد... در انتهای کوچه، شصت تیرهای خودکار، کم و بیش به‌همان رنگ خاکستری برکه‌ها، و سرنیزهٔ براق تفنگها بر دوش سایه‌های بیحرکت دیده می‌شد. اینجا پاسگاه و پـایان قلمـرو فرانسویها بود. تاکسی از آن دورتر نمی‌توانست برود. چن گذرنامهٔ جعلی خود را به‌عنوان متخصص برق و کارمندشرکت فرانسویها نشان داد. مأمور پروانه را با بیقیدی نگاه کرد («آنچه من کرده‌ام به‌طور قطع پیدا نیست») و به‌چن اجازهٔ عبور داد. خیابان «دوجمهوری[۳]»، که سرحد شهر چینی بود، به‌خط مستقیم وبه‌طور عمود در برابر چن قرار داشت.

متروکی بود و خاموشی. امواج همهمهٔ بزرگترین شهر چین در اینجا در خاموشی فرو می‌رفت، گوئی در بن چاهی، صداهای برآمده از اعماق زمین گم می‌شد: صداهای جنگ و صدای آخرین جنبشهای تشنج‌آمیز مردمی که نمی‌خواستند بخوابند. اما در آن دورترها بود که مردم زندگی می‌کردند. در اینجا چیزی از جهان نبود مگر شبی که چن به‌طور غریزی خـود را تسلیم آن می‌کرد چنانکه تسلیم دوستیی غیر مترقب کند: این جهان شب، این جهان مضطرب با قتل تضاد نداشت. جهانی بود که مردم از آن محو شده بودند، جهان ابدی. آیا

۳. مقصود جمهوری فرانسه و جمهوری چین است. این خیابان حوزهٔ فرماندهی فرانسویها را از شهر قدیمی چینی جدا می‌کند. ـم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

روشنائی روز هرگز بر روی این سفالهای پوسیده و این کوچه‌های تنگ، که فانوسی در انتهای آنها دیوار بی‌پنجره‌ای را روشن می‌کرد و مثل لانه‌ای از سیمهای تلگراف بنظر می‌رسید، خواهد تافت؟ جهان قتلی که چن در آن احساس گرمی می‌کرد، و هیچ حیات و هیچ حضور و هیچ صدای نزدیکی، حتی فریاد فروشنده‌های دوره‌گرد و پارس سگهای ولگرد، در آن وجود نداشت.

سرانجام چن به‌مغازهٔ نکبت‌باری رسید: «صفحه فروشی لو ـ یو ـ شوئن و هملریش[4]» می‌بایست به‌میان آدمها باز گردد... بی‌آنکه کاملا فراغ خاطری بیابد چند لحظه صبر کرد و سپس با انگشت به لنگهٔ در مغازه کوفت. در تقریباً بلافاصله باز شد: مغازه‌ای بود پر از صفحه‌های گرامافون که بانظم و ترتیب روی هم چیده شده بود و شباهت دوری به کتابخانهٔ شهرداریها داشت. پسرکی بزرگ و خالی پشت مغازه واقع شده بود که چهار نفر رفیق یکتاپیراهن در آنجا بودند.

در مغازه به‌هنگام بسته شدن، چراغ را به‌نوسان درآورد و قیافهٔ حاضران محو شد و دوباره ظاهر گشت: سمت چپ: لو ـ یو ـ شوئن چاق و خپله و هملریش با قیافهٔ مشت‌زن خسته با سر تراشیده و بینی خرد شده و شانه‌های تورفته. عقبتر، در سایه، کاتوف[5] و در سمت راست: کیوژیزورف[6]. وقتی‌که چراغ از بالای سر کیو گذشت گوشه‌های فرو افتادهٔ دهان او را که شبیه باسمه‌های ژاپنی بود کاملا آشکار ساخت، ولی وقتی‌که دورتر رفت، جای سایه‌ها عوض شد و قیافهٔ دورگهٔ او تقریباً اروپائی بنظر آمد. نوسانهای چراغ بتدریج کمتر شد و اختلاف قیافهٔ دوگانهٔ کیو [illegible] از میان رفت.

همه با خیرگی و کنجکاوی ابلهانه‌ای به چن می‌نگریستند، ولی چیزی نمی‌گفتند. چن به‌سنگهای کف مغازه که تخمهٔ آفتابگردان روی آن پراکنده بود نگاه کرد[7]. می‌توانست آنها را مطلع کند، ولی نمی‌توانست توضیحی بدهد. مقاومت بدن در مقابل چاقو فکر او را به‌خود مشغول داشته بود، مقاومتی که خیلی بیشتر از مقاومت گوشت بازوی خود او بود: «هرگز باور نمی‌کردم که این قدر سفت باشد...» گفت:

---

4. Lou-You-Shuen, Hemmelrich. 5. Katow. 6. Kyo Gisors.

۷. چینیها عادت دارند که تخمهٔ آفتابگردان را بجوند و سپس روی زمین تف کنند. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ تمام شد.

قبض تحویل اسلحه را با دست جلو برد. متن آن طولانی بود. کیو مشغول خواندن آن شد.

ـ درست، ولی...

همه منتظر بودند. کیو نه شتابزده بود و نه خشمگین؛ از جای خود تکان نخورده بود. بزحمت می‌شد در قیافه‌اش مختصر انقباضی تشخیص داد. ولی همهٔ آنها حس می‌کردند که آنچه کشف کرده باعث ناراحتیش شده است. کیو تصمیم گرفت توضیح دهد:

ـ قیمت اسلحه پرداخت نشده. «قابل پرداخت درموقع‌تحویل.»

چن حس کرد که خشم بر او مستولی می‌شود، گوئی چیزی از او دزدیده بودند. دقت کرده بود که کاغذ همان کاغذی باشد که دنبالش می‌گردد، ولی فرصت نکرده بود آن را بخواند. وانگهی اگر هم فرصت می‌کرد، کاری از دستش برنمی‌آمد. چن کیف پول را از جیب درآورد. و به کیو داد. جز تعدادی عکس و چند قبض، چیزی در آن نبود. کیو گفت:

ـ فکر می‌کنم بتوان با متصدیان بخشهای پیکار ترتیبش را داد.

کاتو در جواب گفت:

ـ به‌شرط اینکه بتوانیم وارد کشتی شویم کار درست می‌شود.

سکوت حکمفرما شد. حضور این عده چن را به‌آهستگی، مثل علفی که از زمین کنده شود ولی ریشه‌های ظریف و باریکش هنوز آن را به‌زمین چسبانده باشد، از تنهائی وحشتناکش بیرون می‌کشید و بتدریج که به‌سوی آنها باز می‌گشت به‌نظرش می‌رسید که آنها را کشف می‌کند. مثل وقتی که برای اولین‌بار از فاحشه‌خانه بازگشته و خواهرش را کشف کرده بود. فشار عصبی قمارخانه‌ها در آخرین ساعات شب در مغازه حکمفرما بود. کاتو در حالی‌که صفحه‌ای را که در دست داشت زمین می‌گذاشت و به‌سوی روشنائی می‌آمد پرسید:

ـ کار بخوبی انجام گرفت؟

چن بی‌آنکه جواب دهد این قیافهٔ زیبای پهلوان کچل سیرك روسی را نگریست ـ چشمهای کوچك شوخ و بینی سربالا ـ که حتی روشنائی مغازه هم نمی‌توانست آن را جدی و غم‌انگیز جلوه دهد. با این‌حال این یکی لااقل می‌دانست که مرگ چیست. از جا برخاست و برای تماشای جیرجیرکی که در قفس کوچك خود بخواب رفته بود روان شد. چن لابد دلایلی برای سکوت خود داشت. جابجا شدن نور را

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

که مانع از فرو رفتن او در اندیشه می‌شد نگاه می‌کرد: صدای لرزان جیرجیرك که با رسیدن او بیدار شده بود به‌آخرین ارتعاشات سایه بر روی قیافه‌ها می‌آمیخت. چن همچنان در فکر آزار دهندهٔ سختی گوشت بدن بود؛ حرفهائی که می‌شنید الفت با مرگ را که در دلش پیدا شده بود مشوش می‌کرد. کیو پرسید:

ــ چه ساعتی از مهمانخانه خارج شدی؟

ــ بیست دقیقه پیش.

کیو ساعت خود را نگاه کرد: پنجاه دقیقه بعد از نیمه‌شب بود.

ــ بسیار خوب. کار را اینجا تمام کنیم و برویم.

ــ کیو، می‌خواهم پدرت را ببینم.

ــ لابد می‌دانی که «موضوع» برای فرداست؟

ــ چه بهتر.

همه می‌دانستند که منظور از «موضوع» ورود دسته‌های انقلابی به‌آخرین ایستگاههای راه‌آهن است که باید نقشهٔ شورشیان را به‌هدف برسانند.

چن تکرار کرد:

ــ چه بهتر.

احساس خطر نیز مثل همهٔ احساسهای شدید، پس از زائل‌شدن، وجود چن را خالی می‌گذاشت و چن می‌خواست دوباره به‌آن احساس دست یابد.

ــ باشد، باز هم می‌خواهم او را ببینم.

ــ برو ببینش: او هیچ‌وقت پیش از طلوع آفتاب نمی‌خوابد.

ــ ساعت چهار به دیدنش خواهم رفت.

چن وقتی که می‌خواست کسی حرفهایش را بفهمد به طور غریزی به‌سوی پدر کیو می‌رفت. خوب می‌دانست که وضع او برای کیو درد آورست ــ بخصوص از این جهت که متضمن هیچ نوع ادعا و تفاخری نبود ــ ولی کاری‌از دستش برنمی‌آمد. کیو یکی‌از گردانندگان شورش بود. کمیتهٔ مرکزی به‌او اعتماد داشت. چن هم همینطور. ولی کیو حاضر نبود جز در موقع جنگ آدم بکشد. کاتو به‌او نزدیکتر بود. او در سال ۱۹۰۵ به‌پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم شده بود. وقتی‌که دانشجوی پزشکی بود، در حمله ــ یك حملهٔ کودکانه ــ به زندان اودسا شرکت کرده بود. با اینهمه ...

مرد روس آب‌نباتهای کوچك قندی می‌خورد و نگاهش را از

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چن برنمی‌داشت. چن ناگهان به‌معنی شکم‌پرستی پی برد. حالا که آدم کشته بود حق داشت که هر چه دلش می‌خواهد بخواهد. آری حق داشت، ولو اینکه چیز کودکانه‌ای باشد. دست پهن و چارگوشش را دراز کرد. کاتو به‌تصور اینکه او می‌خواهد برود دست او را فشرد. چن از جای خود بلند شد. شاید هم اینطور بهتر بود. دیگر کاری در آنجا نداشت. کیو از جریان مطلع شده بود و حالا نوبت او بود که اقدام کند. چن هم می‌دانست که حالا چه باید بکند. به‌طرف در رفت، اما برگشت:

ــ آب‌نباتها را بده به‌من.

کاتو پاکت را به‌او داد. چن خواست محتوی آن را تقسیم کند، ولی کاغذ نبود. مشت خود را پر کرد و با تمام دهان آن را گاز زد و خارج شد. کاتو گفت:

ــ نباید تنها برود.

کاتو که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲، پیش از بازگشت مخفیانه‌اش به روسیه، به سوئیس پناهنده شده بود، فرانسه را تقریباً بدون لهجهٔ روسی حرف می‌زد، ولی غالباً مصوتها را تلفظ نمی‌کرد، گوئی با این کار می‌خواست ضرورت محکم تلفظ کردن کلمات را موقعی که به‌زبان چینی حرف می‌زد جبران کند. حالا که تقریباً زیر چراغ قرار گرفته بود قیافه‌اش روشن نبود. کیو این وضع را ترجیح می‌داد: ظاهر ساده‌لوحانه و تمسخرآمیزی که چشمهای کوچك و بخصوص بینی سربالای کاتو به‌قیافه‌اش می‌داد(هملویش او را «گنجشگ‌نیشخندزن» می‌نامید) بخصوص از آن جهت که با قیافهٔ خود کیو بسیار فرق داشت او را غالباً ناراحت می‌کرد. کیو گفت:

ــ خوب، کار را تمام کنیم. لو، صفحه‌ها پیش توست؟

لو-یو-شوئن که سراپا تبسم و آماده برای هزار تعظیم کوچك بود دو صفحه‌ای را که کاتو امتحان کرده بود روی دو گرامافون گذاشت. می‌بایست آنها را در یك آن بکار اندازند. کیو شمرد:

ــ یك، دو، سه.

صدای سوت صفحهٔ اول صدای آن یکی را پوشاند و ناگهان قطع شد و این کلمه شنیده شد: «سی»، بعد صدای سوت ادامه یافت. چند لحظه بعد یك کلمهٔ دیگر شنیده شد: «مرد»، بعد سوت و دوباره کلمهٔ «بفرستید» و مجدداً صدای سوت. کیو گفت:

ــ عالی است.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و صفحه‌ها را از حرکت باز داشت و صفحهٔ اول را دوباره ولی تنها بکار انداخت: صدای سوت ــ سکوت ــ سوت ــ تق. خوب است. باید برچسب صفحه‌های مستعمل را به‌آن زد.

صفحهٔ دوم را گذاشت: «درس سوم. دویدن، راه‌رفتن، رفتن، آمدن، فرستادن، دریافت کردن، یك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت، صد. من ده نفر مرد دیدم که می‌دویدند. بیست نفر زن اینجا هستند. سی...»

این صفحه‌های جعلی آموزش‌زبان بسیار خوب تهیه شده و برچسب آنها هم بسیار خوب تقلید شده بود. با این حال کیو دلواپس بود:

ــ ضبط صدای من خوب نبود؟

ــ چرا، خیلی خوب، عالی بود.

لو سراپا تبسم و گرمش بود، ولی همدلیش بی‌اعتنا بنظر می‌رسید. فریاد بچهٔ مریضی از طبقهٔ بالا شنیده شد.

کیو مطلب را درست نمی‌فهمید:

ــ خوب، پس چرا عوضش کردند؟

لو گفت:

ــ عوض نکردند، خودش است. می‌دانید کمتر اتفاق می‌افتد انسان صدای خودش را وقتی که برای اولین بار می‌شنود بشناسد.

ــ کرامافون صدا را عوض می‌کند؟

ــ نه، علتش این نیست. چون صدای دیگران را می‌توان زود شناخت. ولی می‌دانید انسان به‌شنیدن صدای خودش عادت ندارد...

لو از اینکه مطلبی را برای شخص چیزفهمی که از آن خبر نداشت تعریف می‌کرد پر از خوشحالی مخصوص چینیها بود.

ــ در زبان ما هم همینطور است....

ــ بسیار خوب، پس همانطور که قرار شده امشب می‌آیند و صفحه‌ها را می‌برند؟

ــ کشتیها فردا موقع طلوع آفتاب به‌طرف هان‌کئو[8] حرکت می‌کنند...

صفحه‌های محتوی صدای سوت با یك کشتی و صفحه‌های محتوی متن با کشتی دیگر فرستاده می‌شد. صفحه‌های متن بر حسب اینکه هیأتهای مذهبی منطقه، کاتولیك یا پروتستان بودند به فرانسه یا انگلیسی تهیه شده بود.

8. Han-Kéou.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کیو فکر می‌کرد: «تا روز، چه کارهائی که قبل از رسیدن روز باید انجام داد.» از جا برخاست:

ــ برای بدست آوردن اسلحه داوطلب لازم داریم. در صورت‌امکان چند نفر اروپائی.

هملریش به او نزدیك شد. فریاد بچه دوباره از بالا شنیده شد. هملریش گفت:

ــ بچه دارد به‌تو جواب می‌دهد. برایت کافی نیست؟ تو با بچه‌ای که دارد می‌میرد و زنی که آن بالا از درد می‌نالد ــ البته نه آنقدر که ما را ناراحت کند ــ چه می‌کردی؟

صدای تقریباً کینه‌آمیز هملریش با بینی شکسته و چشمهای تو رفته‌اش که نور عمودی آنها را به دو لکهٔ سیاه تبدیل‌کرده‌بود سازگاری داشت.

کیو جواب داد:

ــ هر کس کاری از دستش ساخته است. صفحه‌ها هم لازم است... کاتو و من ترتیب کار را می‌دهیم. برویم دنبال پیدا کردن نفر (ضمناً سر راه می‌فهمیم که فردا حمله می‌کنیم یا نه) و من...

کاتو گفت:

ــ ممکن است نعش را در مهمانخانه پیدا کنند.

ــ گمان نمی‌کنم قبل از سحر پیدا کنند. چن در اتاق را قفل کرده است. گشت شبانه هم وجود ندارد.

ــ شاید دلال وعده‌ای با کسی گذاشته باشد.

ــ در این ساعت؟ خیلی کم‌احتمال دارد. به‌هر صورت اصل کار این است که محل لنگر انداختن کشتی عوض شود و به‌این ترتیب اگر بخواهند کشتی را پیدا کنند دست‌کم سه ساعت وقت می‌خواهد. کشتی در انتهای بندر ایستاده است.

ــ کجا می‌خواهی راهنمائیش کنی؟

ــ به خود بندر، البته نه کنار بارانداز ــ صدها کشتی آنجاست. دست‌کم سه ساعت وقت می‌خواهد. سه ساعت.

ــ ممکن است کاپیتان بوئی ببرد.

قیافهٔ کاتو تقریباً هیچ‌وقت احساسات اورا نمایان نمی‌کرد: نشاط مسخره‌آمیز همیشه باقی بود. و به‌همین جهت در اینگونه مواقع لحن صدایش نگرانی او را با شدت بیشتری بیان می‌کرد.

کیو گفت:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ من یك نفر متخصص معاملات اسلحه می‌شناسم، با حضور او کاپیتان اعتماد خواهد کرد. ما پول زیادی نداریم، ولی یك «حق‌العمل» می‌توانیم بپردازیم. فکر می‌کنم حالا موافقت داشته باشیم؟ ما از این سند برای رفتن به‌داخل کشتی استفاده می‌کنیم و بعد ترتیب کار را می‌دهیم.

کاتو شانه‌هایش را مثل اینکه در مقابل امری بدیهی قرار گرفته باشد بالا انداخت. نیمتنهٔ نظامیش را که هرگز تکمهٔ یقهٔ آن را نمی‌بست پوشید و کت اسپورت کیو را که به‌پشت صندلی آویزان بود به‌او داد. هر دو بشدت دست هملریش را فشردند. ترحم به این مرد جز اینکه او را بیشتر بیازارد کاری صورت نمی‌داد. آن دو از مغازه خارج شدند. فوراً خیابان را ترك کردند و داخل شهر چینی شدند.

ابرهای پائین آمده و غلیظ و سنگین، که در بعضی نقاط از جای خود کنده شده بودند، آخرین ستارگان شب را فقط در اعماق پارگیهای خود نمایان می‌ساختند. حالت زندهٔ این ابرها به تاریکی شب که گاهی ملایم و گاهی شدید بود جان می‌داد؛ گوئی گاهی سایه‌های عظیمی آمده بودند که شب را عمیقتر سازند. کاتو و کیو کفش اسپورت تخت لاستیکی بپا داشتند و صدای پای خود را فقط هنگامی که روی گل لیز می‌خورد می‌شنیدند. در سمت شرکتهای خارجی ـ سمت دشمن ـ نوری در حاشیهٔ پشت بامها دیده می‌شد. باد که بتدریج با فریاد طویل سوت کارخانه‌ای پر شده بود و همهمهٔ نیمه‌خاموش شهر را که حکومت نظامی بر آن حکمفرما بود و صدای سوت قایقهای موتوری را که به‌استقبال کشتیهای جنگی می‌رفتند با خود می‌آورد، و از روی لامپهای محقر و چراغهای برق که ته بن‌بستها و کوچه‌ها را روشن می‌ساخت گذشت. دیوارهای نیمه‌ویران پیرامون این چراغها با تمام لك وپیس خود زیر این نور بی‌نوسان که نوعی ابدیت نفرت‌انگیز از آن متصاعد بود، از تیرگی خالی و خلوت بیرون جسته بودند. نیم میلیون انسان پشت این دیوارها از نظر پنهان بودند: کارگران نخ‌ریسی، کسانی که از زمان کودکی روزی شانزده ساعت کار می‌کردند، مردم مبتلا به زخم معده و بیماری ستون فقرات. مبتلا به گرسنگی.

ناگهان حباب شیشهٔ دور چراغها در عرض چند دقیقه آلوده شد و باران عظیم چین، خشمگین و شتابزده، بر شهر تسلط یافت. کیو

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فکر کرد: «محلهٔ خوبی است.» تقریباً از یك ماه پیش که او کمیته به کمیتهٔ مشغول تهیهٔ مقدمات شورش بود از توجه به‌کوچه‌ها بازمانده بود: دیگر در گل و لای راه نمی‌رفت، بلکه روی نقشه حرکت می‌کرد. گوئی تکانهای محقر میلیونها زندگی روزمرهٔ کوچك زیر زندگی‌دیگری خرد می‌شد و از میان می‌رفت. شرکتهای خارجی و محلهٔ لروتمندان با طارمیهای خود در انتهای کوچه‌ها که از آب باران شسته شده بودند، فقط به نشانهٔ تهدید، به‌نشانهٔ موانع ودیوارهای زندانهای بی‌منفذ در ذهن او خودنمائی می‌کردند، در صورتی‌که این محله‌های فقیر ــ محله‌هائی که عدهٔ گروههای ضربت در آنجا بیش از جاهای دیگر بود ــ از لرزش افراد بیشماری که در کمین نشسته بودند می‌تپید. سر یك پیچ، ناگهان نگاه کیو در عمق روشنائیهای یك کوچهٔ عریض فرو رفت. با اینکه کوچه بر اثر ریزش تند باران بخوبی دیده نمی‌شد ولی در ذهن کیو منظرهٔ خود را حفظ می‌کرد، زیرا در این کوچه بزودی می‌بایست در برابر تفنگها و شست‌تیرها که از انتهای آن تیراندازی خواهند کرد دست به‌حمله بزنند. بعد از شکست شورشهای فوریه، کمیتهٔ حزب کمونیست چین به کیو مأموریت داده بود که میان نیروهای شورشی هماهنگی ایجاد کند. در هر یك از این کوچه‌های خاموش که شمای خانه‌ها زیر رگباری با بوی دود در حال محو شدن بود، عدهٔ رزمندگان دو برابر شده بود. کیو تقاضا کرده بود عدهٔ آنها را از دو هزار نفر به پنج هزار نفر افزایش دهند. هیأت مدیریت نظامی در عرض همان ماه موفق شده بود این کار را انجام دهد، ولی حتی دویست تفنگ هم در اختیار نداشت (سیصد تپانچهٔ قنداق‌دار هم در کشتی شان‌تونگ[9] وجود داشت که در میان امواج پرسروصدای رودخانه چرت می‌زد). کیو صد و نود و دو گروه پیکار که هریك تقریباً شامل‌بیست‌و پنج نفر می‌شد تشکیل داده بود، ولی فقط فرماندهان آنها مسلح بودند. کاتو و کیو از جلو یك گاراژ عمومی پر از کامیون کهنه که به‌اتوبوس تبدیل شده بودند گذشتند. همهٔ گاراژها صورت‌برداری شده بود. مدیریت نظامی ستاد ارتش ایجاد کرده بود و مجمع عمومی حزب نیز کمیتهٔ مرکزئی انتخاب کرده بود که می‌بایست از شروع شورش با گروههای ضربت در تماس باشند. کیو از همان ابتدای کار یك گروه صد و بیست نفری مأمور ارتباط مجهز به دوچرخه تشکیل داده بود. به‌محض خالی شدن اولین تیر، هشت گروه می‌بایست گاراژ

9. Shan-Tung.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

را تصرف کنند و اتوبوسها را در اختیار بگیرند. فرماندهان این گروهها قبلا این گاراژها را وارسی کرده بودند. هر یك از فرماندهان دیگر نیز از ده روز پیش دربارهٔ محله‌ای که می‌بایست در آن بجنگند مطالعه می‌کرد. آیا چند نفر همین امروز به‌بهانهٔ ملاقات دوستی که هیچ کس نمی‌شناخت، به‌داخل عمارتهای اصلی رفته و پس از صحبت و صرف چای بیرون آمده بودند؟ آیا چند کارگر با وجود باران شدید به‌تعمیر پشت بامها مشغول بودند؟ هر موضعی که بنحوی برای جنگ خیابانی مفید بود شناسائی شده بود. در مقر دائمی گروههای ضربت، بهترین مواضع برای تیراندازی با نقطه‌های‌قرمز روی نقشه‌ها علامت‌گذاری شده بود. چیزهائی که کیو دربارهٔ زندگی مخفی شورش می‌دانست، به‌آن چیزهائی که دربارهٔ آن نمی‌دانست کمك می‌کرد. چیزی که بکلی از آن بی‌خبر بود جناحهای غیر منظم و درهم‌ریختهٔ چاپه‌یی[10] و پوتونگ[11] بود که کارخانه و فقر سراسر آن را فراگرفته بود و می‌بایست غده‌های شورشی مرکز شهر را بترکانند. جمعیت نامرئی بیشماری به‌این شب که به‌آخرین شب دنیا می‌مانست زندگی می‌بخشید. کیو پرسید:

ــ فردا؟

کاتو لحظه‌ای مردد ماند و دستهای درشت خود را از نومان بازداشت. نه، از او سؤالی نشده بود. از هیچ‌کس سؤالی نشده بود. آن دو خاموش راه می‌رفتند. رگبار کم‌کم مبدل به باران ریز و سردی شد و کوچهٔ تاریك از صدای غلغل جویها پر گشت. عضلات چهرهٔ آنها حالت کشیدگی خود را از دست داد و آن‌گاه کوچه را به‌همان صورتی که بچشم می‌آمد دیدند: دراز، تاریك، لاغید. کوچه چون یادی از گذشته در نظر کیو جلوه کرد. پرسید:

ــ فکر می‌کنی چن به‌کجا رفته باشد؟ چون گفت پیش از ساعت چهار صبح به‌دیدن پدرم نخواهد رفت. یعنی خوابیده است؟

در سؤال او نوعی تحسین، حاکی از ناباوری، وجود داشت.

ــ چه می‌دانم... اهل مشروب که نیست...

آن دو به‌مغازه‌ای رسیدند: «فانوس‌فروشی شیا[12]». مثل همهٔ جاها رودری مغازه را انداخته بودند. در باز شد و یك نفر چینی ریزه و کثیف در مقابل آنها ایستاد. پشتش به روشنائی بود و صورتش کاملا دیده نمی‌شد. هالهٔ نوری که دور سر او را گرفته بود با هر

10. Tchapéï. 11. Pootung. 12. Shia.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

حرکت کوچك سرش باعث می‌شد که شعاع چرب و کثیفی روی بینی درشت و پر از جوش او بلغزد. نور دو فانوسی که روی پیشخوان روشن بود در شیشهٔ صدها فانوس بادی که به دیوارها آویزان بود منعکس می‌شد و سپس در تاریکی تا عمق نامرئی سقازه فرو می‌رفت. کیو پرسید:

ــ خوب، چه خبر؟

شیا در حالی که دستهایش را چاکرانه می‌مالید به او نگاه می‌کرد. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به‌عقب برگشت و در صندوقچه‌ای مشغول جست‌وجو شد. صدای سایش ناخن برگشتهٔ او بر روی حلبی باعث دندان قروچهٔ کاتو می‌شد. ولی مرد چینی همانندم برگشت. بند شلوارش از شانهٔ راست و چپش آویزان بود... کاغذی را که آورده بود خواند و این بار سرش که تقریباً به‌یکی از فانوسها چسبیده بود از زیر روشن شد. محتوای کاغذ گزارشی بود از سازمان نظامی که مأمور ارتباط با کارگران راه‌آهن بود. قوای امدادی که می‌بایست از شانگهای دفاع کند بنا بود از شهر «نانکن» بیاید. کارگران راه‌آهن اعلام اعتصاب کرده بودند. نظامیهای سفید[۱۳] و سربازان ارتش دولتی دستگیر شدگان را مجبور به راندن قطارهای نظامی می‌کردند و در صورت امتناع آنها را اعدام می‌کردند. مردچینی اینطور خواند:

ــ یکی از کارگران توقیف‌شده قطاری را که می‌رانده ازخط خارج ساخته و خودش نیز کشته شده است. سه قطار دیگر نیز دیروز از خط خارج شده و علتش این بوده که قبلا خط را بریده بوده‌اند.

کیو گفت:

ــ باید خرابکاری را عمومیت داد و در همان گزارشها وسایل تسمیر را هم در کوتاهترین مدت یادداشت کرد. موضوع دیگر: هیچ قطاری حامل اسلحه نیست؟

ــ نه.

ــ آیا می‌دانید قطارهای ما چه وقت به‌چنگ چئو[۱۴] می‌رسند؟

ــ من هنوز اخبار نیمه شب را دریافت نکرده‌ام. نمایندهٔ سندیکا فکر می‌کند امشب یا فردا می‌رسند...

بنابراین شورش، فردا یا پس‌فردا شروع می‌شد. می‌بایست منتظر رسیدن دستورهای کمیتهٔ مرکزی بمانند. کیو تشنه بود. آن‌دو از

---

۱۳. سربازان مهاجر روس سفید که در ارتش دولتی چین خدمت می‌کردند. ــ م.

۱۴. Tcheng-Tchéou آخرین ایستگاه راه‌آهن قبل‌از شانگهای. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

مغازه خارج شدند.

کیو و کاتو از محلی که می‌بایست از هم جدا شوند دور نبودند. صدای سوت کشتیی مجدداً سه‌بار به‌طور مقطع و یک‌بار به‌طور کشیده شنیده شد. فریاد کشتی گوئی در این شب اشباع شده از باران، می‌شکفت و سرانجام مثل موشکی خاموش شد. آیا کارکنان کشتی «شان‌تونگ» دلواپس شده بودند؟ نه، فکر پوچی بود. کاپیتان ساعت هشت‌صبح منتظر مشتریان‌خود بود. آن دو به‌راه خود ادامه‌دادند. ولی فکر این کشتی که در آب سبزرنگ و سرد لنگرانداخته و حامل صندوقهای تپانچه بود همچنان بر ذهن آنها مسلط بود. دیگر باران نمی‌بارید. کیو گفت:

ــ باید این مرد را پیدا کنم. با اینهمه اگر «شان تونگ» لنگرگاه خود را عوض می‌کرد خاطرم آسوده‌تر می‌شد.

راه آن دو از این به‌بعد دیگر یکی نبود. قرار ملاقات بعدی را گذاشتند و از یکدیگر جدا شدند. کاتو می‌رفت که عدهٔ لازم را گرد آورد.

کیو عاقبت به در نرده‌دار محلهٔ «شرکتها» رسید. دو سرباز آنامی و یك سرجوخهٔ فرانسوی از ارتش استعماری مدارك او را بازرسی کردند. کیو گذرنامهٔ فرانسوی خود را همراه داشت. یك کاسب چینی برای تطمیع مأموران پاسگاه، چند قطعه نان شیرینی گوشت‌دار به نوك سیمهای خاردار نصب کرده برد (کیو فکر کرد: «روش خوبی برای مسموم کردن احتمالی مأموران پاسگاه است»). سرجوخه گذرنامه را پس داد. کیو بلافاصله یك تاکسی پیدا کرد و نشانی «گربهٔ سیاه» را به راننده داد.

راننده که اتومبیل را با سرعت تمام می‌راند، با چند نفر گشتی داوطلب اروپائی روبرو شد. بطوری که روزنامه‌ها می‌نوشتند: «افواج هشت ملت اینجا کشیك می‌دهند.» ولی چه‌اهمیت‌داشت؟ هدف «کومین تانگ[15]» بهیچ‌وجه حمله به «شرکتها» نبود. خیابانهای خلوت و خالی، اشباح کاسبکاران خرده‌پا که دکانشان به‌شکل ترازو روی شانه‌شان قرار داشت...

اتومبیل در مقابل در ورودی باغ کوچکی که با نور تابلو خود به‌نام «گربهٔ سیاه» روشن شده بود ایستاد. کیو در حین عبور از مقابل رختکن ساعت را نگاه کرد: دو صبح. «خوشبختانه همه‌جور

15. Kuomintang.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

لباس در اینجا آزاد است.» کیو زیر کت اسپورت خود که از پارچهٔ پرزدار و خاکستری بود یك پیراهن پشمی دربر داشت.

موسیقی جاز در آخرین حد هیجان بود. از پنج ساعت پیش تا کنون این موسیقی نه نشاط، بلکه نوعی سرمستی وحشیانه بوجود آورده بود که همهٔ زوجهای زن و مرد با نگرانی به‌اندل بسته بودند. موسیقی ناگهان خاموش شد و مردم از هم جدا شدند. مشتریان به طرف ته تالار و رقاصان حرفه‌ای به‌طرف کنار تالار رفتند. این رقاصان، زنان چینی در غلافهای ابریشمی سوزن‌دوزی شده و زنان روسی یا دورگه‌ای بودند که برای هر بار رقص یا صحبت با آنها می‌بایست یك بلیت خرید. پیرمردی به‌هیأت کشیش انگلیسی در وسط محل رقص سرگردان مانده بود و با آرنجهای خود ادای حرکات مرغابی را درمی‌آورد. این مرد، که در پنجاه و ۵۰ سالگی برای اولین بار شب را در بیرون از خانهٔ خود خوابیده بود و دیگر از ترس زنش جرأت نکرده بود به‌خانه برگردد، از هشت‌ماه‌پیش به‌این‌طرف شبها را درکاباره‌ها می‌گذراند. شستن لباس راکنار گذاشته بود و زیر جامه‌های خود را در پیراهن فروشیهای چینی میان دو پاراوان عوض می‌کرد. بازرگانان در حال ورشکستگی و رقاصه‌ها و فاحشه‌ها و کسانی که خود را در مخاطره می‌دیدند ــ یعنی تقریباً همگی ــ محو تماشای این شبح بودند، گوئی فقط او بود که از سقوط آنها در لب پرتگاه جلوگیری می‌کرد. اینها نزدیك سحر پس از خسته کردن خود ــ هنگامی که میل غضب گردش خود را مجدداً در شهر چینی شروع کند ــ خواهند رفت که بخوابند. ولی در این ساعت فقط سرهای بریده۱۶ را که قطرات باران از مویشان می‌چکید می‌شد در قفسهای تاریك دید.

ــ محبوبهٔ عزیزم، لباس کشیشهای بودائی، بلی لباس کش‌ـی‌ـش‌های بودائی به‌آنها خواهند پوشانید.

این صدای مسخره‌آمیز که مستقیماً از لحن مقلدهای مسخرهٔ سیرك الهام گرفته بود گوئی از ستونی برمی‌خاست. صدای تو دماغی ولی تلخی که در سکوت مملو از جرنگ جرنگ گیلاسها بالای سر مرد روحانی‌نمای سرگردان وضع محیط را بخوبی‌نمایان می‌ساخت: مردی که کیو در جست‌وجویش بود آنجا بود.

کیو به‌محض اینکه دور ستون چرخ زد او را، در ته تالار، در

---

۱۶. اشاره به‌اقدامات پلیس دولتی چین که اشخاص مظنون را بدون محاکمه در کوچه‌ها سر می‌بریدند و سرشان را در قفسها به‌نمایش می‌گذاشتند. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

قسمتی که چند میز در ردیفهای آخر گذاشته بودند و رقاصان سر آن نمی‌نشستند پیدا کرد. در میان مخلوطی از پشت گردنها و سر و سینه‌ها و خروارها پارچه‌های ابریشمی، یك مقلد سیرك لاغر ولی بدون قوز که به‌صدای خود شباهت داشت، در حال رد و بدل کردن سخنان شوخ و مسخره با زنی روس و زن دو رگهٔ فیلیپینی بود که سرمیزش نشسته بودند. این مرد در حالی که آرنجهای خود را به پهلویش چسبانده و سر پا ایستاده بود، با تمام عضلات چهرهٔ ساطور-مانندش سخن می‌گفت. پارچهٔ ابریشمی چهارگوش سیاهی که به‌چشم راستش بسته بود ــ بی‌شك مجروح بود ــ ظاهراً او را ناراحت می‌ساخت. آقای بارون کلاپیك[17] به‌هر لباسی که درمی‌آمد ــ امشب لباس اسموکینگ در برداشت ــ بنظر می‌آمد که لباس مبدل پوشیده است. کیو تصمیم داشت با او در آنجا همصحبت نشود و آنقدر صبر کند تا او خارج شود.

ــ بله، کاملا همینطور است، دوست عزیز. کاملا! چان‌کای‌شك با افراد انقلابیش وارد اینجا خواهد شد و فریاد خواهد زد ــ همانطور که گفتم به‌سبك ادیبانه، ادیبانه! ــ مثل هنگامی که شهرها را فتح می‌کند: «این تاجرها را لباس کشیش بودائی و این نظامیها را پوست پلنگ بپوشانید ــ مثل وقتی که روی نیمکتهای تازه رنگ خورده می‌نشینند! درست مثل آخرین شاهزادهٔ سلسلهٔ لانگ. بله، کاملا همینطور است، عزیزم، جانم. حالا سوارجنکه[18]های سلطنتی بشویم و برای تفریح خاطر، رعایای ملبس خودمان را تماشا کنیم. هرکس به‌رنگ شغلی که دارد: آبی ــ قرمز ــ سبز ــ با طره و کاکل. بله، جانم، بی‌حرف، بی‌صدا!»

سپس مثل کسی که در حال اعتراف است:

ــ تنها موسیقی مجاز، موسیقی کلاه چینی[19] خواهد بود.

ــ خوب، در این حیص‌وبیص شما چه‌کاره خواهید شد؟

با حالتی شکوه‌آمیز و گریان گفت:

ــ چطور، دوست عزیز، حدس نمی‌زنید؟ من منجم دربار خواهم شد و وقتی که می‌روم ماه را در یك استخر بچینم خواهم مرد ــ شبی که مست خواهم بود. امشب؟

17. Baron Clappique.

۱۸. Jonque قایق بادبان‌دار چینی. ــ م.

۱۹. Chapeau Chinois نام یك ساز چینی. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و با لحنی عالمانه ادامه داد: مثل توفوی[۲۰] شاعر که مطمئنم آثارش در روزهای بیکاری شما را مسحورمی‌کند. بی‌حرف، من‌مطمئنم! بعلاوه...

صدای سوت یك کشتی جنگی در تالار پیچید. بلافاصله صدای خشمناك سنج با آن مخلوط شد و رقص دوباره شروع‌گشت. بارون روی صندلی نشست. کیو از لای میزها و زوجهای زن و مرد عبور کرد و سر یك میز خالی که کمی عقبتر از میز بارون قرار داشت نشست. صدای موسیقی تمام صداهای دیگر را خفه کرده بود، ولی کیو حالا که به‌کلاپیك نزدیك شده بود مجدداً صدای او را می‌شنید. بارون در حالی که با زن فیلیپینی لاس می‌زد همچنان با قیافهٔ باریك زن روس که همه‌اش چشم شده بود حرف می‌زد:

ــ ... دوست عزیز، بدبختی این است که دیگر هیچ نوع تفریحی وجود ندارد. گه‌گاه ... (انگشت سبابهٔ خود را به هوا بلند کرد:) یك وزیر اروپائی بسته‌ای کوچك برای همسرش می‌فرستد. زنش آن را باز می‌کند ــ بی‌حرف... (انگشت سبابه روی دهان:) چه می‌بینـد؟ سر فاسقش را. تا سه سال بعد باز هم از این قضیه صحبت می‌شود! (با لحن غمزده:) رقت‌آور است، دوست عزیز، رقت‌آور! مرا نگاه کنید. دك و پـوزم را می‌بینید؟ نتیجـهٔ بیست سال هوسبازی ارثی همین است. مثل سیفلیس است. ــ بی‌حرف! (با لحن‌آمرانه:) گارسون! برای این دو خانم شامپانی و برای من... (دوباره با حالت اعتراف:) یك مارتینی کوچك. (با لحن جدی:) بدون یك قطره آب.

کیو فکر می‌کرد: «اگر بدترین صورت را هم با این پلیس فرض کنیم من باز هم یك ساعت وقت دارم. ولی آیا بیش از این طول خواهد کشید؟»

زن فیلیپینی می‌خندید یا تظاهر به‌خندیدن می‌کرد. زن روس با تمام نگاهش می‌خواست چیزی بفهمد. کلاپیك همچنان در جنب‌و جوش بود. انگشت سبابه‌اش را در حالت آمرانه راست و سیخ و در حالت اعتراف، در وضع دعوت به‌بذل توجه نگاه می‌داشت. اما کیـو دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد. از گرما دچار رخوت شده بود و با این گرما نوعی دلمشغولی که امشب همواره در کمین او بود به صورت خستگی مبهمی در او بروز می‌کرد: آن صفحه و صدای خودش که

---

۲۰. Thou-Fou نـامی جعلی. نویسنده با این کلمه جناسی بوجـود آورده است که در تلفظ فرانسوی معنی «کاملا دیوانه» می‌دهد. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چند دقیقه پیش در مغازهٔ هملیش آن را نشناخته بود. با همان اضطراب پیچیده‌ای که در کودکی به لوزتین خود که جراح از گلویش درمی‌آورد نگاه کرده بود، در این باره فکر می‌کرد. ولی تعقیب رشتهٔ فکرش غیرممکن بود.

بارون در حالی‌که با چشم بازش چشمک می‌زد رو به زن روس کرد و گفت:

ــ ... خلاصه، یك قصر در مجارستان شمالی داشت.

ــ شما مجار هستید؟

ــ ابداً. من فرانسوی هستم. البته ذره‌ای برایم اهمیت ندارد. ذره‌ای، دوست عزیزم! ولی مادرم مجار بود. بله، پدربزرگم آن‌طرفها در یك قصر زندگی می‌کرد. قصری با تالارهای بزرگ ــ بسیار بزرگ ــ قبر همقطارانش هم همان زیر بود ــ با درختهای کاج در اطراف ــ کاجهای بسیار ــ پدربزرگم زنش مرده بود و تنها با یك شیپور بزرگ شکار که بالای بخاری آویزان بود زندگی می‌کرد. یك روز سیرکی از آن محل عبور می‌کرد. زن بازیگری میان آنها بود ــ خوشگل... (با لحنی عالمانه:) می‌گویم: خوش ــ گل. (دوباره چشمك ــ زنان:) ... پدربزرگ دختره را بلند کرد ــ کار سختی نبود ــ و او را به‌یکی از تالارهای بزرگ برد. (با حالتی برای جلب توجه و دست در هوا:) بی‌حرف...! دختره آنجا زندگی کرد. ادامه داد... حوصله‌اش سرفت. (زن فیلیپینی را قلقلك داد:) تو هم همینطور، عزیزم ــ اما صبر کنید... پدربزرگ هم وقتش را به شوخی نمی‌گذراند: نصف بعد از ظهر را برای آسایش ناخنهای دست‌وپایش به‌وسیلهٔ سلمانی خصوصی صرف می‌کرد ــ هنوز یك سلمانی وابسته به‌قصر با خود داشت ــ و در طی این مدت منشیش، که پسر کثیف یکی از رعایایش بود، با صدای بلند سرگذشت خانواده را برایش می‌خواند ــ یعنی دوباره می‌خواند ــ چه مشغولیت مفرحی، دوست عزیز! یك زندگی عالی. بعلاوه، پدر بزرگ عموماً مست بود. و اما دختره...

زن روس پرسید:

ــ عاشق منشی شد؟ نه؟

ــ این خانم معرکه است... معرکه! دوست عزیزم، شما هنگامه‌اید. تیزهوشی شما قابل ملاحظه است. (دست زن روس را بوسید.) ولی این دختره که به‌اندازهٔ شما ظریف و باذوق نبود با سلمانی همبستر شد. بعد متوجه شد که پدربزرگ او را کتك می‌زند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بی‌حرف. ولی فایده نداشت. دختره با سلمانی فرار کرد. پدربزرگ، دماغ‌سوخته و غضبناک، در تالارهای بزرگ قدم می‌زد ــ البته قبل همقطاران هم همان زیر بود ــ و اعلام می‌داشت که این دو نفر نمک بحرام او را تحقیر کرده‌اند. ولی آن دو نفر در همان موقع در حاکم‌نشین ولایت در خانه‌ای که شباهت به‌خانهٔ قصه‌های گوگول داشت و فقط دارای یکدست آفتابه لگن لب پریده در اتاق و چند تا کالسکه در حیاط بود داشتند کمر خود را از جا درمی‌کردند. پدربزرگ شیپور عظیم شکار را پائین کشید، ولی موفق نشد آن را بصدا درآورد و پیشکار خودش را فرستاد که میان رعایایش با طبل جار بزند ــ پدر بزرگ هنوز، صاحب بعضی حقوق و امتیازات بود ــ بعد رعایای خود را مسلح‌کرد: پنج‌قبضه تفنگ‌شکاری ودوتپانچه. ولی‌عدهٔ‌آنهاخیلی زیاد بود، دوست عزیز! آن وقت هر چه اسلحه در قصر بود بیرون کشیدند. حالا فکرش را بکنید، مشتی بی‌سروپا، مسلح به‌شمشیر و تفنگ حسن موسی و منجنیق و دیگر چه می‌دانم؟ نیزه و قداره، در حالی که پدربزرگ در رأس آنها حرکت می‌کرد به‌طرف حاکم‌نشین ولایت راه افتادند: انتقام در تعقیب جرم بود. ورود آنها را خبر دادند. ناطور با مأموران امنیه به‌سراغشان آمدند. چه منظرهٔ باشکوهی!

ــ خوب، بعد چی شد؟

ــ هیچ. اسلحهٔ آنها را از دستشان گرفتند. ولی با اینهمه پدربزرگ به‌شهر آمد. اما مجرمها از خانهٔ «گوگولی» با یکی از همان کالسکه‌های گرد گرفته و فرسوده دررفته بودند. پدربزرگ جای دختر بازیگر را به‌یك زن دهاتی داد و به‌جای سلمانی، سلمانی دیگری استخدام کرد و با منشی خود به‌باده‌گساری ادامه داد. گاه گاه برای تنظیم یکی از وصیت‌نامه‌هایش به‌کار مشغول می‌شد.

ــ خوب، ثروتش را برای که گذاشت؟

ــ سؤال بیهوده‌ای است، دوست عزیز. وقتی‌که مرد (با چشمان از حدقه درآمده)... همه‌چیز معلوم شد و اینکه مدتها، موقع آرایش پاهایش و شنیدن سرگذشت خانواده چه فکری در کله می‌پخت بر ملا شد. اشراف‌زادهٔ میخواره! آنچه وصیت کرده بود عملی شد: جسدش را زیر محراب یك زیر زمین بزرگ، در حالی که روی اسب مرده‌اش بپا ایستاده بود، مثل آتیلا بخاك سپردند.

صدای موسیقی جاز قطع شد. کلاپیك صحبت خود را با شباهت کمتری به‌مقلدهای سیرك ادامه داد، گوئی سکوت باعث کاهش بدبختی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

او شد:

ــ وقتی که آتیلا درگذشت جسدش را بر پشت اسبش که روی دو پا ایستاده بود بالای رودخانهٔ دانوب برپا داشتند. خورشید هنگام غروب سایهٔ بلند هیکل او را روی جلگه انداخت و سواران از وحشت چنان بچاك زدند که کسی به‌گردشان نرسید.

کلاپیك در عالم تخیلات خود و براثر الکل و سکوت ناگهانی در رؤیا فرو رفته بود. کیو می‌دانست چه پیشنهادی باید به‌او بکند، ولی با اینکه پدرش کلاپیك را خوب می‌شناخت خودش این شخص را بخصوص در نقش فعلیش چندان نمی‌شناخت. با بی‌صبری، ولی نه بدون کنجکاوی، به‌حرفهای او گوش می‌داد (به‌محض اینکه یك میز در جلو بارون خالی شود پشت آن خواهد نشست و به او اشاره خواهد کرد که بیرون برود؛ نه می‌خواست به‌او نزدیك شود و نه او را صدا بزند). حالا زن روس شروع به صحبت کرده بود. صدای خفه و زنگ‌زده‌ای داشت. شاید هم از شدت بیخوابی مست بود:

ــ پدر بزرگ من هم املاك خوبی داشت... ما به‌علت کمونیستها از روسیه خارج شدیم.؟ بله، برای اینکه مثل همه نباشیم، برای اینکه به‌ما احترام بگذارند. اما اینجا هر دو نفر یك میز و هر چهار نفر یك اتاق داریم! و کرایه خانه را باید مرتب بپردازیم. چهار نفر یك اتاق ... احترام... فقط اگر این الکل مرا از پا درنمی‌آورد!...

کلاپیك به گیلاس او نگاه کرد: زن روس فقط کمی از آن نوشیده بود. اما زن فیلیپینی برعکس... آرام بود و مثل گربه‌ای خود را در حرارت نیم مستی گرم می‌کرد. اعتنا به‌او بیهوده بود. کلاپیك به‌طرف زن روس برگشت:

ــ شما پول ندارید؟

زن روس شانه‌هایش را بالا انداخت. کلاپیك گارسون را صدا زد و یك اسکناس صد دلاری به‌او داد. گارسون بقیهٔ پول را آورد. کلاپیك ده دلار از آن برداشت و بقیه را به زن روس داد. زن با دقت خسته‌ای کلاپیك را نگریست:

ــ بسیار خوب.

می‌خواست از جای خود برخیزد. کلاپیك گفت:

ــ نه.

حالت ترحم‌انگیز سگ نجیبی را داشت:

ــ نه، امشب شما ناراحت می‌شوید.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کلاپیك دست زن را گرفته بود. زن دوباره او را نگاه کرد:
ـ متشکرم.
بعد با تردید گفت:
ـ با اینهمه، اگر میل دارید...
ـ روزی که پول نداشته باشم بیشتر میل خواهم داشت...
مقلد سیرك دوباره در قیافه و حرکات او ظاهر شد:
ـ البته طولی نمی‌کشد...
کلاپیك دو دست زن را بهم نزدیك کرد و چند بار آنها را بوسید.
کیو که پول میز خود را پرداخته بود در راهرو خلوت به او پیوست:
ـ لطفاً با من بیائید بیرون.
کلاپیك به‌او نگاه کرد و او را شناخت.
ـ شما اینجا؟ خیلی عجیب است! ولی ...
صدای ناله‌وارش با بلند شدن انگشت سبابه به‌هوا قطع شد:
ـ جوان، داری خردت را فاسد می‌کنی.
ـ خوب، بس است دیگر.
هر دو خارج شدند. با اینکه باران قطع شده بود، ولی آب هم مثل هوا در همه‌جا حاضر بود. چند قدم روی ماسه‌های باغ برداشتند.
کیو گفت:
ـ یك کشتی حامل اسلحه تو بندر است...
کلاپیك ایستاد. کیو که قدمی بیشتر برداشته بود مجبور شد برگردد. قیافهٔ بارون بزحمت دیده می‌شد، ولی نور گربهٔ بزرگ تابلو کابارهٔ «گربهٔ سیاه» مثل هاله‌ای دور سر او را گرفته بود. گفت:
ـ «شان تونگ».
تاریکی اطراف و وضع قرار گرفتن کلاپیك ـ پشت به‌روشنائی ـ اجازه می‌داد که قیافهٔ او چیزی را بیان نکند و او هم چیزی به حرف خود اضافه نکرد. کیوگفت:
ـ دولت پیشنهاد کرده است که آنها را از قرار هر تیانچه سی دلار بخرد. هنوز جوابی به‌این پیشنهاد داده نشده است. اما من خریدار دیگری دارم که آنها را سی و پنج دلار به‌اضافهٔ سه دلار بابت حق‌العمل شما می‌خرد. شرطش تحویل فوری در بندر است. هرجا که کاپیتان بخواهد، اما در خود بندر. کافی است که لنگرگاهش را فوراً

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ترك كند. امشب اسلحه تحویل گرفته می‌شود و پولش پرداخته می‌شود. نمایندهٔ کاپیتان هم موافق است، این هم قرارداد.

کیو کاغذ را به‌طرف او پیش برد. فندك خودرا روشن‌کرد و دست خود را حایل آن گرفت.

کلاپیك در حالی که قرارداد را نگاه می‌کرد فکر کرد: «می‌خواهد رودست خریدار دیگر بزند... قطعات یدکی... و برای هر تپانچه پنج دلار حق‌العمل بگیرد. قضیه روشن است. ولی به من‌چه؟ در هر تپانچه سه دلار برای من می‌ماند.»

کلاپیك با صدای بلند گفت:

ــ بسیار خوب. البته شما قرارداد را به‌من می‌دهید، نیست؟

ــ بله. شما کاپیتان را می‌شناسید؟

ــ عزیزم اشخاص دیگری هستند که بیشتر از او می‌شناسم. به هر حال، او را هم می‌شناسم.

ــ ممکن است اطمینان نکند (بخصوص که کشتی در جهت مخالف جریان آب حرکت کند). دولت می‌تواند اسلحه را به‌جای خریدن ضبط کند، اینطور نیست؟

ــ ابداً!

کلاپیك دوباره قیافهٔ گریه‌آور مقلد سیرك را بخود گرفت، ولی کیو منتظر بقیهٔ حرفش بود: اینکه کاپیتان چه وسیله‌ای در اختیار دارد که مانع شود رفقای کیو (و نه ماموران دولت) اسلحه را ضبط کنند؟

کلاپیك با صدای خفه‌ای ادامه داد:

ــ این اجناس را یك فروشندهٔ با حساب و کتاب فرستاده‌است. من او را می‌شناسم. (تمسخرکنان:) یك خائن است...

صدای او وقتی که خطوط چهره و حالت قیافه‌اش در تاریکی به کمك آن نمی‌آمد شگفت‌آور بود. کلاپیك مثل اینکه دستور آوردن مشروب می‌دهد صدایش را بلندتر کرد:

ــ یك خائن واقعی. خیلی خشك! زیرا تمام این عملیات به‌وسیلهٔ یك نمایندگی سیامی صورت می‌گیرد که... بی‌حرف! من ترتیب کار را می‌دهم. ولی به‌هر حال برای شروع کار به‌پول یك تاکسی درست‌و حسابی احتیاج دارم: کشتی خیلی دور است... و من فقط...

دست در جیبش فرو برد و یك اسکناس از آن بیرون کشید وبه عقب برگشت تا نور سردر آن‌را روشن کند:

ــ ... ده دلار دارم، عزیزم! وضع خوب نیست. شاید بـزودی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از پرده‌های نقاشی دایی شما کاما[۲۱] برای فرال[۲۲] بخرم، ولی تا آن موقع...

ــ پنجاه دلار کافی است؟

ــ از کافی هم بیشتر است...

کیو پنجاه دلار به‌او داد.

ــ به‌محض اینکه کار تمام شد مرا در منزلم خبر کنید.

ــ بسیار خوب.

ــ تا یك ساعت دیگر؟

ــ فکر می‌کنم دیرتر. ولی به‌محض اینکه بتوانم.

و با همان لحنی که زن رومی گفته بود: «فقط اگر این الکل مرا از پا درنیاورد...» و تقریباً با همان صدا، چنانکه گوئی همهٔ مخلوقات این محل در عمق یك ناامیدی مشابه بسر می‌بردند، گفت:

ــ این قضایا چنگی به‌دل نمی‌زند...

سپس با دماغ آویزان و پشت خمیده و سر بی‌کلاه، در حالی‌که دستهایش را در جیب اسموکینگ خود فرو برده بود، شبیه به‌تصویر منحنی خودش، از آنجا دور شد.

کیو تاکسی صدا زد و خود را به سرحد «شرکتها» رساند و در اولین کوچهٔ شهر چینی، جائی که با کاتو قرار ملاقات گذاشته بود، پیاده شد.

کاتو ده دقیقه پس از جدا شدن از کیو و عبور کردن از راهروها و گذشتن از باجه‌ها به اتاق دنگال سفیدی که با نور فانوسهای بادی روشن شده بود رسید. اتاق پنجره نداشت. از زیر بازوی مردی چینی که در را به‌روی او باز کرد کلهٔ پنج مرد دیده می‌شد که به‌روی میز خم شده بودند، ولی‌نگاهشان را به‌کاتو، به این قامت بلندی که همهٔ گروههای ضربت آن را می‌شناختند، دوخته بودند: پاهای از هم‌گشوده، بازوان آویزان، نیمتنهٔ نظامی با تکمه‌های باز، بینی سربالا و موهای درهم و آشفته. این عده نارنجکهای مختلف را وارسی می‌کردند و یك «چون[۲۳]» تشکیل می‌دادند (یکی از سازمانهای مبارز کمونیستی که کیو و کاتو در شانگهای بوجودآورده بودند). کاتو به‌زبان‌چینی‌پرسید:

ــ چند نفر اسم‌نویسی کرده‌اند؟

جوانترین چینیها، نوجوانی که سری کوچك و استخوان زیر

21. Kama. 22. Ferral. 23. Tchon.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

گلوی خیلی برآمده و شانه‌های پائین‌افتاده و لباس کارگری داشت جواب داد:

ــ صد وسی‌وهشت نفر.

ــ برای امشب به‌دوازده نفر احتیاج مطلق دارم.

کلمهٔ «مطلق» به‌هر زبانی که کاتو به‌آن سخن می‌گفت برزبانش جاری می‌شد.

ــ چه وقت؟

ــ الآن.

ــ اینجا؟

ــ نه. جلو بارانداز ین تانگ[24].

مرد چینی دستورهائی داد و یکی از حاضران خارج شد.

رئیس دسته گفت:

ــ تا سه ساعت دیگر آنجا خواهند بود.

این مرد با گونه‌های فرورفته و هیکل درشت لاغرش بسیار ضعیف بنظر می‌رسید، ولی لحن مصمم و استحکام عضلات صورتش حاکی از اراده‌ای بود که بر اعصاب قوی تکیه داشت. کاتو پرسید:

ــ احتیاجی به تعلیمات دارید؟

ــ در مورد نارنجکها اشکالی نیست. همهٔ رفقا حالا انواع آنها را می‌شناسند. در مورد تپانچه‌ها، دست کم در مورد ناقانها و موزرها هم اشکالی نیست. من دستور دادم با فشنگهای خالی آنها را بکاراندازند، ولی باید لااقل بتوانیم با فشنگهای بی‌خطو نشانه‌روی را تمرین کنیم... چونکه من وقت ندارم آنها را تا صحرا بیرون ببرم...

در هر یك از چهل اتاقی که مقدمات شورش در آنجا آماده می‌شد همین مسأله مطرح بود.

ــ باروت کافی نداریم. شاید بعداً پیدا کنیم، ولی فعلا چیزی نمی‌توانم بگویم. وضع تفنگها چطور است؟

ــ در این مورد هم اشکالی نیست. چیزی که مرا دلواپس می‌کند شصت تیرهاست. ما باید قدرت تیراندازی با شصت تیر را تمرین کنیم.

استخوان زیر گلوی او با هر یك از جوابهائی که می‌داد زیر پوستش بالا و پائین می‌رفت. به‌حرف خود ادامه داد:

ــ بعلاوه آیا امکان ندارد که قدری بیشتر اسلحه داشته باشیم؟

24. Yen-Tang.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ما فقط هفت تفنگ و سیزده تپانچه و چهل و دو نارنجك پر شده داریم! در این حوزه از هر دو نفر یکی بدون سلاح اتشین است.

ــ اسلحه را از آنهائی که دارند خواهیم گرفت. شاید به‌همین زودی مقداری تپانچه گیر بیاوریم. اگر حمله برای فردا باشد چند نفر در این حوزه نمی‌توانند از سلاح آتشین خودشان استفاده کنند؟

مرد چینی لحظه‌ای در فکر فرو رفت. دقت و تفکر ظاهر حواسپرتی به او می‌داد. کاتو پیش خود فکر کرد: «یك روشنفکر.»

ــ منظورتان پس از گرفتن تفنگ از پلیس است؟

ــ البته.

ــ بیش از نصف عده.

ــ در مورد نارنجکها چطور؟

ــ همه‌شان بلدند آن را بکار ببرند. خوب هم بلدند. من اینجا سی نفر دارم که از اقوام شکنجه دیده‌های فوریه هستند... مگر اینکه...

قدری مردد ماند و جملهٔ خود را با حرکت مبهم دستش خاتمه داد. دستش کج وکوله ولی ظریف بود.

ــ مگر اینکه چه؟

ــ مگر اینکه این بیشرفها از تانك استفاده کنند.

هر شش نفر به کاتو نگاه کردند. کاتو گفت:

ــ اشکالی ندارد. نارنجکها را بر می‌داری، شش تا شش تا به‌هم می‌بندی و زیر تانکها می‌اندازی. در صورت لزوم ممکن است خندق هم بکنید. دست کم دریك جهت. لوازم این کار را دارید؟

ــ خیلی کم. ولی می‌دانم از کجا گیر بیاورم.

ــ دستور بده دوچرخه هم گیر بیاورند. به‌محض اینکه شورش شروع شد هر حوزه باید، علاوه بر مأمور ارتباط مرکز، یك مأمور ارتباط جداگانه هم داشته باشد.

ــ مطمئنی که تانکها منفجر می‌شوند؟

ــ البته. ولی دلواپس نباش. تانکها جبهه را ترك نمی‌کنند. اگر هم ترك کنند من با یك دستهٔ متخصص می‌آیم. این کار من است.

ــ اگر ما را غافلگیر کردند چه؟

ــ تانك چیزی است که با چشم دیده می‌شود. ما دیده‌بانهائی در اطراف داریم. خودت یك بسته نارنجك برمی‌داری و به‌هر سه یا چهار نفری که به‌اشان اطمینان داری یك بسته می‌دهی...

همهٔ افراد حوزه می‌دانستند که کاتو پس از محکوم شدن به‌زندان

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

در قضیهٔ اودسا، در تبعیدگاهی که وضعش چندان سخت نبوده‌داوطلبانه درخواست کرده بوده است که برای آموزش افراد بدبختی که به‌معادن سرب فرستاده می‌شدند همراه آنها برود. البته به‌او اعتماد داشتند، ولی دلواپس هم بودند. از تفنگ و شصت‌تیر ترسی نداشتند، ولی از تانك می‌ترسیدند: در مقابل تانك خود را ناتوان و بی‌سلاح حس می کردند. حتی در این اتاق که فقط داوطلبان در آن گرد آمده بودند و تقریباً همه از اقوام افراد شکنجه دیده بودند، تانك نماینده‌ای از یك قدرت اهریمنی بشمار می‌رفت.

کاتو ادامه داد:

ــ اگر تانکها آمدند مضطرب نباشید. ما آنجا خواهیم بود.

ولی چگونه می‌شد پس از ادای این جملهٔ بیهوده از اتاق خارج شد؟ کاتو بعد از ظهر آن روز از پانزده حوزه بازرسی کرده بود، ولی هیچجا با ترس روبرو نشده بود. شجاعت این مردان کمتر از دیگران نبود، ولی دقتشان بیشتر بود. کاتو می‌دانست که به‌استثنای متخصصانی که تحت فرمان او بودند دیگران را نمی‌تواند از ترس خلاص کند. دسته‌های انقلابی از جلو تانکها خواهند گریخت. احتمال داشت که تانکها نتوانند جبهه را ترك گویند؛ ولی اگر به‌شهر می‌رسیدند غیر ممکن بود که همهٔ آنها را با حفر خندق، در این محله‌های پر از کوچه‌های متقاطع، از حرکت باز داشت. کاتو گفت:

ــ تانکها مطلقاً جبهه را ترك نخواهند کرد.

جوانترین چینیها پرسید:

ــ نارنجکها را چطور باید بهم وصل کرد؟

کاتو طرز آن را به‌او یاد داد. سنگینی و اضطراب محیط اندکی فروکش کرد، گوئی وصل کردن نارنجکها بهم تضمینی برای پیروزی بود. کاتو از این فرصت برای خارج شدن استفادم کرد. نصف افراد قادر به‌استفاده از اسلحه نخواهند بود. ولی او می‌تواند دست کم به افراد دسته‌های پیکار که خود تشکیل داده است و مأموریت خلع‌سلاح پلیس را بعهده دارند امیدوار باشد. فردا. ولی پس‌فردا چه می‌شود؟ ارتش در حال پیشروی است و ساعت به‌ساعت نزدیکتر می‌شود و امیدش به‌قیام مردم شهر است. شاید آخرین ایستگاه را تاکنون‌تصرف کرده باشند. وقتی که کیو برگردد آنها قطعاً این موضوع را دریکی از مراکز پخش خبر خواهند شنید. فانوس‌فروش پس از ساعت ده شب خبری دریافت نکرده بود.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کاتو همچنانکه قدم می‌زد در کوچه منتظر بود. عاقبت کیو آمد. هریك از آن دو آنچه انجام داده بود به‌اطلاع دیگری رساند. سپس مجدداً راه خود را با کفشهای تخت لاستیکی و در میان گل و لای با قدمهای یکنواخت از سر گرفتند: کیو کوچك اندام و نرم و چابك مثل گربه‌ای ژاپنی بود و کاتو شانه‌هایش را این‌سو و آن‌سو می انداخت. افواج با تفنگهای براق خود از اثر باران، در انتهای شب به‌سوی شانگهای ارغوانی پیش می‌آمدند... آیا از پیشرفت آنها جلوگیری نشده بود؟

کوچه‌ای که در آن راه می‌رفتند اولین کوچه شهر چینی و به‌علت نزدیکی به خانه‌های اروپائی، کوچهٔ فروشندگان حیوانات بود. همهٔ دکانها بسته بود: هیچ حیوانی در بیرون دید، نمی‌شد و هیچ نوع صدائی سکوت میان سوت کارخانه‌ها و صدای آخرین قطرات باران را که از پشت‌بامهای گوشه‌دار در برکه‌ها می‌افتاد، بهم نمی‌زد. حیوانات در خواب بودند. کیو و کاتو در دکانی را زدند و داخل آن شدند: در این دکان ماهی زنده می‌فروختند. یگانه روشنائی نور شمعی بود که در یك شمعدان گذاشته شده بود و روی کوزه‌های تابناك، که مثل کوزه‌های قصهٔ علی‌بابا ردیف چیده شده‌بود، انعکاس‌ضعیفی داشت. ماهیهای معروف چین که در آب شیرین زندگی می‌کنند در این کوزه‌ها، پنهان از نظر، به‌خواب رفته بودند. کیو پرسید:

ــ فردا؟

ــ فردا ساعت یك.

ته دکان، پشت پیشخوان، مردی که قیافه‌اش تشخیص داده نمی شد روی آرنج خمیدهٔ خود به‌خواب رفته بود. مرد برای جواب دادن فقط کمی سرش را بلند کرد. این دکان یکی از هشتاد پاسگاه کومین تانگ بود که اخبار به‌وسیلهٔ آنها پخش می‌شد.

ــ این خبر رسمی است؟

ــ بله. ارتش در چنگ‌چئو است. اعتصاب عمومی فردا ظهر شروع می‌شود.

بی‌آنکه چیزی در تاریکی عوض شود، بی‌آنکه فروشنده در ته حجرهٔ خود حرکتی کند، سطح تابناك تمام کوزه‌ها به‌آرامی شروع به حرکت کرد و امواج نرم و سیاه متحدالمرکز در سکوت به‌تکان درآمد: صدای صحبت، ماهیان را از خواب بیدار کرده بود. مجدداً صدای‌سوتی در دوردستها گم شد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کیو و کاتو از دکان بیرون آمدند و به‌راه خود ادامه دادند. دوباره به‌خیابان «دو جمهوری» رسیدند. آنجا یك تاکسی گرفتند و اتوموبیل با سرعتی شبیه به‌سرعت انوموبیل در فیلمها حرکت کرد. کاتو که در سمت چپ نشسته بود کمی به‌جلو خم شد و بدقت راننده را نگریست.

ــ حیف! خمار۲۵ است. من مطلقاً دلم نمی‌خواهد قبل از فرداشب بمیرم. یواشتر، آقاجان!

کیو گفت:

ــ بنابراین کلاپیك کشتی را به‌محل مورد نظر می‌آورد. رفقائی که در مغازهٔ لباس فروشی دولتی هستند می‌توانند برای ما لباس‌پلیس تهیه کنند.

ــ احتیاجی نیست. من بیش از پانزده دست لباس پلیس درپاسگاه دارم.

ــ با دوازده نفری که تو جمع کردی سوار قایق موتوری می‌شویم.

ــ بهتر است تو با ما نیائی.

کیو بی‌آنکه چیزی بگوید به‌او نگاه کرد.

ــ می‌دانی، این کار خیلی خطرناك نیست، ولی چندان هم آسان و راحت نیست. به‌هرحال خطرناکتر از رانندگی این رانندهٔ ابله است که دوباره دارد سرعت می‌گیرد. بعلاوه وقت آن نیست که تو خودت را به‌کشتن بدهی.

ــ تو هم همینطور.

ــ درست است، ولی یك فرق دارد: حالا می‌شود برای‌من‌جانشینی پیدا کرد... من ترجیح می‌دهم که تو کامیونی را که منتظر خواهد بود و همچنین توزیع اسلحه را بعهده بگیری.

کاتو مردد و ناراحت بود و درحالی‌که دستش به‌روی سینه مانده بود فکر می‌کرد: «باید گذاشت خودش بفهمد.» کیو چیزی نمی‌گفت. اتوموبیل همچنان میان خطوط روشنائی که از خلال مه محو ونامشخص بنظر می‌رسید به‌راه خود ادامه می‌داد. در اینکه وجود او مفیدتر از کاتو بود تردیدی نبود: کمیتهٔ مرکزی از جزئیات آنچه کیو سازمان داده بود خبر داشت، منتها روی کاغذ، و کیو شهر را مثل کف دستش می‌شناخت و تمام ضعف آن را مثل زخمی در بدن خودش حس می‌کرد.

---

۲۵. در متن فرانسه کلمهٔ چینی Nghien بکار رفته که «حالت احتیاج به‌تریاك» معنی می‌دهد. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

هیچ‌یك از رفقای او نمی‌توانستند بسرعت و با اطمینان او کاری انجام دهند.

روشنائیها رفته رفته بیشتر شد... و مجدداً کامیونهای زره‌پوش شرکتها بنظر رسید و دوباره همه‌چیز در تاریکی فرو رفت. اتوموبیل ایستاد و کیو پیاده شد. کاتو گفت:

ــ من می‌روم لباسها را آماده کنم. وقتی همه چیز حاضر شد خبرت می‌کنم.

کیو باپدرش در خانه‌ای‌چینی و یك‌طبقه زندگی‌می‌کردند. خانه‌ای با چهار جناح در اطراف یك باغچه. کیو از جناح اول عبور کرد و سپس از باغچه گذشت و وارد سرسرا شد. در سمت راست و چپ، روی دیوارهای سفید نقاشیهای دورهٔ سونگ[۲۶] و قفسهای نیلی به رنگ کارهای شاردن[۲۷] آویخته بود. و در ته سرسرا یك مجسمهٔ بودا متعلق به دورهٔ وی[۲۸] که سبکی تقریباً رومان داشت بچشم می‌خورد. نیمکتهای ساده و یك میز مخصوص تریاك و پشت سر کیو شیشه‌های بی‌نقش مثل شیشه‌های یك کارگاه دیده می‌شد. پدر کیو که صدای پای او را شنیده بود وارد شد: از چند سال پیش به‌این‌طرف ازبیخوابی در زحمت بود و فقط دوسه ساعتی نزدیك سحر می‌خوابید و از هرچه ممکن بود در شب مشغولش کند با گشاده‌روئی استقبال می‌کرد.

ــ شب‌به‌خیر، پدر. چن می‌خواهد بیاید تو را ببیند.

ــ بسیار خوب.

خطوط چهرهٔ کیو شباهتی به‌خطوط چهرهٔ پدرش نداشت. با این‌حال بنظر می‌رسید که خون ژاپنی مادرش کافی بوده است تا قیافهٔ راهب‌وار ژیزور[۲۹] پیر را ملایمتر کند ــ قیافهٔ راهب‌واری که امشب به‌علت روب‌دوشامبر پشم‌شتری که ژیزور دربر داشت بیشتر به‌چشم می‌خورد ــ و از قیافهٔ پسرش چهرهٔ یك سامورائی بوجود آورده بود.

ــ اتفاقی برایش افتاده است؟

ــ بله.

هر دو نشستند. کیو خوابش نمی‌آمد. صحنه‌ای را که کلاپیك

---

۲۶. Song دوازدهمین سلسلهٔ سلاطین چین (قرن ۱۱ـ۱۵ میلادی). ــ م.

۲۷. Chardin نقاش فرانسوی قرن ۱۸ میلادی. ــ م.

۲۸. Wei قرن پنجم و ششم میلادی. هنر این دوره تحت تأثیر هنر غربی قرار گرفته بود. ــ م.

29. Gisors.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چند ساعت پیش جلو او بازی کرده بود برای پدرش تعریف کرد ــ البته بی‌آنکه به‌موضوع اسلحه اشاره‌ای بکند، نه‌برای اینکه به‌پدرش اعتماد نداشت، بلکه لازم‌می‌دانست که خودش یگانه‌مسؤول زندگانی خود باشد. گرچه این استاد پیر جامعه‌شناسی دانشگاه پکن که به‌علت نحوهٔ تعلیماتش به دستور چانگ ــ تسو ــ لین[۳۰] از کار برکنار شده بود می‌توانست یکی از بهترین انقلابیهای چین شمالی بشمار رود، با این حال در کارهای عملی شرکت نمی‌کرد. به محض اینکه کیو وارد می‌شد قدرت تصمیم و ارادهٔ ژیزور به عقل و درایت مبدل می‌گشت، و این چیزی بود که مرد پیر نمی‌پسندید، زیرا به‌جای آنکه توجه خود را به‌قدرت معطوف دارد به‌اشخاص معطوف می‌داشت. کیو چون از کلاپیك برای پدرش که او را خوب می‌شناخت صحبت کرد، باروت به نظرش اسف‌آورتر از چند ساعت پیش که او را تماشا کرده بود، آمد.

ــ عاقبت پنجاه دلار از من گوش‌بری کرد...

ــ کیو، او مرد منفعت‌پرستی نیست...

ــ ولی صد دلار همانجا خرج کرد. خودم دیدم. سودا و مالیخولیا همیشه چیز اضطراب‌آوری است.

کیو می‌خواست بداند که تا کجا به‌استفاده از وجود کلاپیك می تواند ادامه دهد، ولی پدرش مثل همیشه در جستجوی آن چیزی در وجود کلاپیك بود که جوهر یا فردیت او بشمار می‌رفت. ولی آنچه در وجود انسان از همه‌چیز عمیقتر است، کمتر آن چیزی است که می‌تواند بدان وسیله او را به‌عمل و اقدام واداشت و کیو در فکر تپانچه‌های خود بود:

ــ اگر احتیاج دارد که خود را ثروتمند بداند چرا دنبال تحصیل ثروت نمی‌رود؟

ــ او اولین عتیقه فروش پکن بود.

ــ برای چه تمام پولش را یکشبه خرج می‌کند. آیا جز این است که می‌خواهد خود را ثروتمند تصور کند؟

ژیزور چشمانش را بهم زد و موهای سفید نسبتاً دراز خود را بعقب انداخت. صدای پیرمردانه‌اش با وجود طنین ضعیفی که داشت پاکی و وضوح یك خط مستقیم را بخود گرفت:

ــ مالیخولیای او وسیله‌ای برای انکار زندگی است. البته انکار کردن زندگی نه فراموش کردن آن. کیو، در اینگونه مسائل به‌منطق زیاد

30. Tchang-Tso-Lin.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

اعتقاد نداشته باش...

ژیزور دستش را با حرکتی مبهم جلو آورد. حرکات خفیف او تقریباً هیچ‌وقت به‌طرف راست یا چپ انجام نمی‌گرفت، همیشه به‌طرف جلو بود: وقتی که جمله‌ای را با حرکاتش می‌خواست پایان دهد بنظر نمی‌آمد که چیزی را بخواهد کنار بزند، مثل این بود که می‌خواهد چیزی را بگیرد.

ــ همه‌چیز نشان می‌دهد که او خواسته است به‌خود ثابت کند که گرچه دو ساعتی مثل ثروتمندان زندگی کرده ولی‌ثروت وجودندارد. زیرا در آن صورت فقر هم وجود ندارد و این اصل قضیه است. یعنی هیچ‌چیز وجود ندارد: همه‌چیز خواب و خیال است. الکل را هم فراموش نکن که به‌او کمك می‌کند...

ژیزور تبسمی کرد. تبسم لبهای او با گوشه‌های پائین افتاده که از هم‌اکنون نازکتر هم شده بودند مقصود او را با رمز و رازی بیشتر ازسخنانش بیان می‌داشت. بیست سال بود که ژیزور هوش خود را برای این بکار می‌برد که با تبرئه کردن مردم مورد محبت آنها واقع شود. مردم نیز در مقابل نیکمردی و مهربانی او حق‌شناس بودند، بی‌آنکه حدس بزنند که ریشهٔ آن در تریاك است. صبر و حوصلهٔ پیروان بودا را به‌او نسبت می‌دادند در حالی که این صبر و حوصله معتادان بود. کیو جواب داد:

ــ هیچ انسانی با انکار زندگی، زندگی نمی‌کند.

ــ چرا، زندگی بدی می‌کند... کلاپیك محتاج به بد زندگی کردن است.

ــ و به‌این امر مجبور است.

ــ ضروریات زندگی را ازراه‌دلالی اشیاء عتیقه و شایدموادمخدر و همچنین معاملهٔ اسلحه تأمین می‌کند... البته با موافقت پلیس که بی‌شك کلاپیك از آن متنفر است ولی در مقابل حق‌السکوت مناسبی با او در این کارهای حقیر همکاری می‌کند...

موضوع اهمیتی نداشت: خود پلیس می‌دانست که کمونیستها آنقدر پول ندارند که اسلحه از قاچاق‌فروشها بخرند. کیو گفت:

ــ هر انسانی به‌درد و غم خود شبیه است. درد و غم کلاپیك از چیست؟

ــ درد و غم او بیشتر از دروغ یا شادیش اهمیت و معنی ندارد و به‌عمق وجودش دست نمی‌یابد. او اصلا عمقی ندارد و این شاید

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چیزی باشد که بهتر از هر چیز دیگری معرف اوست، زیرا کمیاب است. کلاپیك آنچه از دستش برآید در این راه انجام می‌دهد، ولی استعداد هم لازم است... کیو، وقتی که تو با کسی آشنائی و پیوندی نداری، می‌خواهی اعمالش را پیش‌بینی کنی. اعمال کلاپیك...

ژیزور آکواریوم را که ماهیهای سیاه و نرم و دندانه‌دار مثل پرچمهای دنباله‌دار بی‌هدف در آن بالا و پائین می‌رفتند نشان‌داد و گفت:

ــ مثل اینهاست... او مشروب می‌خورد، در صورتی که برای تریاك ساخته شده است. مردم در انتخاب اعتیاد هم اشتباه می‌کنند. بسیاری از مردم با اعتیادی که می‌تواند آنها را نجات دهد روبرو نمی‌شوند. افسوس! چون کلاپیك خیلی هم بی‌ارزش نیست، ولی کارو بار او برای تو جالب‌توجه نیست.

سخنان ژیزور درست بود. اگر کیو امشب به مبارزه فکر نمی‌کرد به چیزی جز خودش نمی‌توانست فکر کند. گرما کم‌کم مثل چند ساعت پیش در «گربهٔ سیاه» در تن او فرو می‌رفت و دوباره فکر مزاحم صفحه مثل حرارت سبك رفع خستگی که پاهای او را فراگرفته بود بر او مستولی می‌شد. کیو تعجب خود را در مورد صفحه برای پدرش تعریف کرد، ولی طوری گفت که انگار در یکی از مغازه‌های انگلیسی مخصوص ضبط صدا بوده است. ژیزور به‌او گوش می‌داد و چانهٔ استخوانی خود را با دست چپ نوازش می‌کرد. دستهای او با انگشتان باریکش بسیار زیبابود. سرش را به‌جلو خم کرده بود و موهایش با اینکه قسمت بالای پیشانیش موئی نداشت روی چشمانش افتاد. با حرکت سر آنها را به عقب انداخت، ولی نگاهش همچنان محو و مات بود.

ــ برای من اتفاق افتاده است که ناگهان خودم را در آئینه‌ای ببینم و نشناسم...

شست او با ملایمت، انگشتان دیگر دست راستش را می‌مالید، گوئی با این کار غبار خاطرات را از روی انگشتانش فرو می‌ریخت. دیگر برای خود حرف می‌زد و دنبال فکری بود که پسرش از آن حذف شده بود.

ــ بدون شك موضوع وسایل در میان است: ما صدای دیگران را با گوشمان می‌شنویم.

ــ صدای خودمان را چطور؟

ــ آن را باگلویمان می‌شنویم: چون وقتی که گوشت را ببندی باز هم صدای خودت را می‌شنوی. تریاك هم دنیائی است که صدایش را

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

با گوش خودمان نمی‌شنویم...

کیو از جا برخاست. پدرش درست متوجه برخاستن او نشد:

ــ من امشب باید دوباره بیرون بروم.

ــ آیا می‌توانم سفارشت را به کلاپیك بکنم؟

ــ نه، متشکرم. شب به‌خیر.

ــ شب به‌خیر.

کیو برای تخفیف خستگی خود دراز کشیده بود ودر انتظار بسر می‌برد. چراغ روشن نکرده بود؛ از جای‌خود تکان نمی‌خورد. او نبود که دربارهٔ شورش فکرمی‌کرد، بلکه شورش بود، شورش زنده در مغزهای بسیار، مثل خواب در مغزهای بسیار دیگر، که بر او فشار می‌آورد تا آنجا که او را به‌اضطراب و انتظار مجسم تبدیل کرده بود. کیو باخود فکر می‌کرد: کمتر از چهارصد تفنگ. پیروزی ــ یا تیرباران با تکمیل بعضی از جزئیات فردا. نه، همین حالا. مسأله، مسألهٔ سرعت عمل است: خلع سلاح کردن پلیس در همه‌جا و مسلح‌کردن گروههای پیکار با پانصدموزر، قبل‌از اینکه سربازان، و قطار زره‌پوش‌دولتی بتوانند وارد میدان شوند. شورش باید ساعت یك شروع شود ــ و اعتصاب عمومی، ظهر ــ بنابراین باید قسمت اعظم گروههای پیکار قبل از ساعت پنج مسلح شوند. نصف افراد پلیس که از فقر و بدبختی به‌جان آمده‌اند شاید به شورشیان بپیوندند. چیزی که باقی می‌ماند «چین شوروی» است. در اینجا باید حیثیت هموطنان را به پیروزی رساند و جمعیت اتحاد جماهیر شوروی به ۶۰۰ میلیون خواهد رسید. پیروزی یا شکست؛ سرنوشت دنیا، امشب در نزدیکی اینجا در کار است. مگر اینکه کومین تانگ پس‌از تصرف شانگهای سعی کند همدستان کمونیست خود را بکوبد...

کیو از جا پرید. در باقچه باز شد. ولی در ضمیر اوخاطره بر اضطراب فائق آمد: زنش بود؟ گوش داد. در خانه دوباره بسته شد. مای[۳۱] وارد شد. پالتو چرم آبی رنگ او با برش نظامیش، جنبهٔ مردانه‌ای را که در طرز راه‌رفتن و حتی در قیافه‌اش وجود داشت تشدید می‌کرد ــ دهان گشاد، بینی کوتاه و گونه‌های برجستهٔ زنان آلمان شمالی.

ــ به‌همین زودی است، کیو؟

31. May.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ بله.

مای در یکی از بیمارستانهای چینی پزشك بود، ولی حالا ازحوزهٔ زنهای انقلابی که ریاست بیمارستان مخفی آنها را بعهده داشت می‌آمد:

ــ می‌دانی، داستان همیشگی. الآن از نزد دخترك هجده‌ساله‌ای می‌آیم که سعی کرده بود با تیغ سلمانی، در کجاوهٔ عروسی خودکشی کند. می‌خواستند او را به‌زور زن یك الدنگ محترمی بکنند... او را با پیراهن عروسیش آوردند. درخون خود غلت می‌زد. مادرش پشت سرش می‌آمد، شبح پلاسیده‌ای که طبعاً هق هق گریه می‌کرد... وقتی به‌او گفتم دخترش نمی‌میرد گفت: «بیچاره دخترك... تقریباً اقبالش آورده بود که بمیرد...» اقبال... این حرف خیلی‌بیشتر از سخنرانیهائی که ما دربارهٔ وضع زنان اینجا ایراد می‌کنیم معنی دارد...

مای آلمانی بود، ولی در شانگهای متولد شده بود. از هایدلبرگ و پاریس درجهٔ دکتری داشت و فرانسه را بدون لهجه حرف می‌زد. کلاه برهٔ خود را روی تختخواب انداخت. موهای موجدارش را برای اینکه درست‌کردن و آرایش آنها آسان باشد به‌عقب انداخته بود. کیو هوس کرد موهای او را نوازش کند. پیشانی مای بلند بود و آن نیز حالتی مردانه داشت. ولی از هنگامی که دیگر حرف نمی‌زد داشت خصوصیات زنانه بخود می‌گرفت ــ کیو چشم از او برنمی‌داشت ــ در عین‌حال هم برای اینکه ترك اراده خطوط چهرهٔ او را ملایمتر می‌کرد و خستگی، آنها را از حال کشیدگی بیرون می‌آورد و هم برای اینکه مای کلاه‌برهٔ خود را از سر برداشته بود. این قیافه از دهان شهوانی و چشمان بسیار درشت و شفاف، جان می‌گرفت ــ و روشنی این چشمها آن‌قدر بود که تصور نشود علت گیرندگی نگاه، مردمکها هستند، بلکه علت آن سایه‌ای بود که پیشانی در حدقه‌های کشیده می‌افکند.

روشنائی، سگ سفید پکنی نژاد را که روی چهاردست و پا می جهید به‌اتاق کشاند. مای با صدای خسته او را صدا زد: «سگ کوچولو، سگ موچولو، سگ پشمالو!» او را با دست چپش گرفت و تا صورتش بالا برد و نوازش کرد و لبخندزنان گفت: «آی خرگوش، خرگوش، خرگوشویچ...» کیو گفت:

ــ به‌تو شباهت دارد.

ــ مگر نه؟

مای سرسفید سگ را که به سر خودش چسبانده بود در آئینه نگاه می‌کرد. پاهای کوچك سگ زیر چشه‌اش جمع شده بود. این شباهت

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بامزه به‌علت‌گونه‌های برجستهٔ ژرمنی مای بود. با اینکه مای واقعاکمکی زیبا بود، کیو با تغییر دادن بعضی کلمات، درود معروف اتلو را بخاطر آورد: «ای زن جنگاور نازنین من...»

مای سگ را زمین گذاشت و بلند شد. پالتوش که اینك با شلختگی خوش‌آیندی نیمه‌باز شده بود سینه‌های بالا رستهٔ او را نمایان می‌ساخت، که بیننده را به‌یاد گونه‌هایش می‌انداخت. کیو ماجرای شبش را برای او تعریف کرد. مای در جواب گفت:

ــ امشب قریب سی‌زن جوان مأمور تبلیغات که از دست افراد سفید۳۲ فرار کرده و زخمی شده بودند به بیمارستان آمده بودند. عدهٔ آنها دائم در افزایش است. این زنها می‌گویند که ارتش در همین نزدیکیهاست و عده کشته‌ها بسیار زیاد است...

ــ و نصف زخمیها همه می‌میرند... درد و رنج وقتی معنی دارد که به مرگ منتهی نشود، ولی تقریباً همیشه به‌آن منتهی می‌شود.

مای در اندیشه فرو رفت و سرانجام گفت:

ــ درست است، ولی با اینهمه شاید این یك فکر مردانه است. به‌نظر من، به‌نظر یك زن، درد ورنج ــ عجیب است ــ انسان رابیشتر به‌فکر زندگی می‌اندازد تا به‌فکر مرگ... شاید دلیلش زایمان است...

مای مجدداً در فکر فرو رفت و لحظه‌ای بعد گفت:

ــ هرچه زخمی بیشتر می‌شود، شورش نزدیکتر می‌شود، مردها و زنها بیشتر باهم می‌خوابند.

ــ شکی نیست.

ــ من باید چیزی به‌تو بگویم که شاید ناراحتت بکند...

کیوکه برآرنج خود تکیه داده بودبا نگاه پرسانی به‌مای نگریست. مای که زنی باهوش و شجاع بود ناگهان ناشی شده بود.

ــ من عاقبت امروز بعد از ظهر با لنگلن۳۳ خوابیدم.

کیو مثل اینکه بگوید: «این موضوع بــه‌خودت مربــوط است» شانه‌هایش را بالا انداخت، ولی حرکت و حالت درهم رفتهٔ قیافه‌اش با این بی‌اعتنائی مطابقت نمی‌کرد. مای خسته و از حال رفته کیو را می‌نگریست. گونه‌هایش زیر نور عمودی برجستگی بیشتری یافته بود. کیو نیز به چشمان بی‌نگاه او که تماماً در سایه قرار داشت می‌نگریست

---

۳۲. مقصود سربازان دولتی‌است، در مقابل «افرادآبی» (کومینگ‌تانگ) و «افراد سرخ» (کمونیستها). ــ م.

33. Lenglen.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و چیزی نمی‌گفت. کیو ازخود می‌پرسید آیا این حالت شهوت‌انگیز قیافهٔ مای ناشی از این نیست که چشمان سرگشته و تورم تقریباً نامحسوس لبهای او به‌علت تضادی که با خطوط چهره‌اش دارند زنانگی او را با شدت بیشتری می‌نمایانند؟... مای روی تختخواب نشست و دست کیو را گرفت. کیو خواست دستش را عقب بکشد، ولی منصرف شد. مای متوجه حرکت او شد.

ــ از این موضوع خیلی ناراحت شدی؟

کیو با تلخی گفت:

ــ به‌تو گفته‌ام که تو آزادی... دیگر بیشتر از این چیزی نخواه.

سگ کوچك روی تختخواب پرید. کیو دستش را عقب کشید. شاید هم برای نوازش سگ. بعد تکرار کرد:

ــ تو آزادی، باقیش دیگر اهمیتی ندارد.

ــ با اینهمه می‌بایست این را به‌تو بگویم، حتی برای خودم هم شده بود.

ــ درست است.

اینکه مای می‌بایست این موضوع را به‌کیو بگوید برای هیچ‌کدام مسأله‌ای ایجاد نمی‌کرد. کیو ناگهان خواست ازجا برخیزد. اینطور که او دراز کشیده بود و مای کنار تختخوابش نشسته بود، منظرهٔ بیماری را داشت که زنش از او پرستاری می‌کند... ولی چه حاصل؟ حال که همه چیز اینقدر پوچ و بیمعنی است... با این حال کیو همچنان مای را می‌نگریست و پی می‌برد که او می‌تواند باعث درد و رنجش شود، اما از چند ماه پیش اعم از اینکه به‌مای نگاه کرده یا نکرده باشد اصلا او را نمی‌دید و فقط گاهی متوجه بعضی از حالات او می‌شد... این عشق غالباً منقبض و متشنج که مثل کودك بیماری آنها را بهم می‌پیوست، این احساس اشتراك در زندگی‌و مرگ واین سازش جسمانی آنها بایکدیگر، هیچ‌کدام در مقابل جبری که سبب می‌شود تا شکلهائی که چشمان ما از آنها اشباع شده‌اند بین‌نگ و محو شوند وجود خارجی نداشت. کیو فکر کرد: «آیا او را کمتر از آنچه خیال می‌کنم دوست دارم؟» نه. حتی در این لحظه نیز اطمینان داشت که اگر مای بمیرد او دیگر نخواهد توانست هدفش را با امیدواری دنبال کند، بلکه با ناامیدی، مثل یك مرده به‌دنبال آن خواهد رفت. با اینهمه هیچ چیز به‌محو و زایل‌شدن این قیافهٔ مدفون در عمق زندگانی مشترك آنها که گوئی میان مه و دود، میان خاك پنهان بود، نمی‌ارزید. کیو به‌یاد

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دوستی افتاد که شاهد زوال فهم و هوش زنی شده بود که دوستش می داشت و مدت چندین ماه مفلوج شده بود. به‌نظرش می‌آمد که مای نیز بدین‌گونه در حال از بین رفتن است و نقش خوشبختی کیو مثل ابری درآسمان خاکستری به‌طرز پوچی محو و نابود می‌شود. مثل اینکه مای دوبار مرده بود: یك‌بار از لحاظ زمان و بار دیگر براثر آنچه هم‌اکنون گفته بود.

مای از جا برخاست و به‌سوی پنجره رفت. با وجود خستگی، شمرده راه می‌رفت. به‌علت ترسی آمیخته به‌حیائی احساساتی، ترجیح داد که دربارهٔ موضوعی کـه هم‌اکنون به‌کیو گفته بود دیگر صحبت نکند، چون کیو خاموش بود و میل داشت از این گفتگو بگریزد، و با این حال مای حس می‌کرد که فرار از آن برای آنها ممکن نیست. مای خواست محبت خود را با گفتن چیزی ظاهر سازد و به‌طور غریزی به «عقیده به وجود روح در اشیاء» که کیو به‌آن علاقه داشت متوسل شد: در مقابل پنجره، یکی از درختان مارس در طول شب شکفته بود و روشنائی اتاق برگهای بهم پیچیدهٔ آن را که رنگ سبز ملایمی روی متن تیره داشت، روشن کرده بود. مای گفت:

ــ این درخت برگهایش را تمام روز در تنهٔ خود پنهان کرده و در شب که آنها را نمی‌شود دید بیرون آورده است.

ظاهراً مای برای خود حرف می‌زد، ولی چگونه ممکن بود که کیو در شناختن لحن صدای او اشتباه کند؟ با این حال کیو زیرلب گفت:

ــ لااقل می‌توانستی یك روز دیگر را انتخاب کنی.

کیو نیز در حالی که به آرنج تکیه داده بـود خـود را در آئینه می‌دید ــ در میان ملافه‌های سفید چه ظاهر ژاپنی آشکـاری داشت. «اگر دو رگه نبودم...» می‌کوشید اندیشه‌های کینه‌آلود و پست را کـه کاملا آمادهٔ توجیه و تغذیهٔ خشم او بودند از خود دور سازد، و به مای نگاه می‌کرد، نگاه می‌کرد، گوئی این قیافه باید به‌علت رنجی که برای‌او ایجاد کرده بود، تمام حیات و شوری را که از دست داده بود باز یابد.

ــ ولی، کیو، اتفاقاً درست امروز بود که این کار هیچ اهمیتی نداشت... و...

نزدیك بود اضافه کند: «و او آنقدر میل داشت.» در مقابل مرگ، این کار چه بی‌اهمیت بود... ولی فقط گفت:

ــ ... من‌هم ممکن است فردا بمیرم...

ای کاش. کیو با خوارکننده‌ترین دردها رنج می‌کشید: دردی که

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

انسان از کشیدن آن خود را تحقیر می‌کند. واقعاً مای آزاد بود که یا هرکه می‌خواهد بخوابد. پس این درد از کجا می‌آمد که کیو در خود هیچ حقی نسبت به‌آن نمی‌دید، ولی آن درد هر حقی نسبت به او برای خود قائل بود؟

ـ کیو، هنگامی که تو فهمیدی که من به‌تو... علاقه دارم، روزی از من پرسیدی ـ البته نه خیلی جدی ولی کمی جدی ـ که آیا من فکر می‌کنم بتوانم با تو به‌تبعیدگاه بیایم و من جواب دادم که نمی‌دانم و به نظرم سخت‌ترین کار بدون‌شك ماندگار شدن درتبعیدگاه است... با این همه، تو فکر کردی که خواهم آمد و به‌همین جهت به‌من علاقه‌مند شدی. چرا حالا این را باور نداری؟

ـ همیشه همان آدمها هستند که به‌تبعیدگاه می‌روند. کاتو خواهد رفت ولو اینکه عمیقاً هم عاشق نباشد، او به خاطر اندیشه‌ای که از زندگی و از خویشتن دارد آنجا خواهد رفت. کسی به‌خاطر دیگری به تبعیدگاه نمی‌رود.

ـ کیو، این افکار چقدر مردانه است...

کیو در فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ ولی، با این همه، دوست‌داشتن کسانی که قادر بـه این‌کار باشند و شاید مورد محبت و علاقهٔ آنها بودن، دیگر بیش از این چه انتظاری می‌توان از عشق داشت؟... این چه مرضی است‌که انسان‌بازهم از آنها حساب پس‌بخواهد... حتی اگر آنها از لحاظ اخلاق هم حساب پس بدهند؟...

مای آهسته گفت:

ـ این از لحاظ اخلاق نیست... چون از آن لحاظ ممکن نبود که من بتوانم چیزی به‌تو بگویم.

ـ ولی (کیو نیز به‌آرامی سخن می‌گفت) این عشق مانع از این نشد که تو با این شخص نخوابی، با وجود اینکه‌فکر می‌کردی ـ خودت الآن گفتی ـ که ممکن است مرا ناراحت کند...؟

ـ کیو، می‌خواهم چیز عجیبی به‌تو بگویم که با این حال حقیقت دارد... تا پنج دقیقه پیش گمان می‌کردم این موضوع برایت علی‌السویه خواهد بود. شاید برای اینکه این‌طور گمان‌کردن برایم بهتـر بود... می‌دانی، یك‌جور امیالی هست، بخصوص وقتی که آدم اینقدر به‌مرگ نزدیك باشد (کیو، من فقط به‌مرگ دیگران عادت دارم)، کـه هیچ ارتباطی با عشق ندارد...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

با این‌همه، حسادت وجود داشت وچون میل‌جنسیی‌که برمی‌انگیخت پایه‌اش علاقه و محبت بود، تشویش بیشتری ایجاد مـی‌کرد. کیو بـا چشمان بسته و همچنان در حال تکیه برآرنج سعی می‌کرد ــ چه‌کار اندوهباری ــ از این موضوع سردرآورد. فقط صدای تنفس ناراحت مای و صدای خش‌خش‌پاهای سگ را می‌شنید. جراحت او قبل از هرچیز از این ناشی می‌شد (و افسوس که دنباله‌هائی درپی داشت!) که به‌نظر کیو مردی که با مای خوابیده بود («با اینهمه نمی‌توانم اسمش را فاسق مای بگذارم») حس تحقیر نسبت به‌مای داشت. او یکی از رفقای‌قدیمی مای بود. کیو او را خوب نمی‌شناخت، ولی از اینکه تقریباً همهٔ مردها ذاتاً زن را تحقیر می‌کنند بخوبی آگاه بود: «از فکر اینکه این مرد پس از خوابیدن با مای، به‌این دلیل که با او خوابیده است، می‌تواند فکر کند که «زنکهٔ جنده» دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم.» آیا حسادت ناشی از فرضی نیست که انسان از فرض دیگری می‌کند؟ ای بشر حقیر... به‌نظر مای، رابطهٔ جنسی هیچ تعهدی ایجاد نمی‌کرد. ولی لازم بود که این مرد هم این موضوع را بداند. اینکه با او خوابیده است مهم نیست، ولی نباید تصور کند که او را تصرف کرده است. «دارم ناراحت‌کننده می‌شوم...» ولی دست خودش نبود و تازه اصل قضیه این نبود، این را هم می‌دانست. اصل قضیه، آنچه او را تا حد خفقان مشوش می‌کرد، این بود که او ناگهان از مای جدا شده بود و علت آن نه‌کینه بود ــ گواینکه دل او خالی از کینه‌هم نبود ــ و نه حسادت (یا شایـد حسادت اصلا یعنی همین؟)، بلکه احساس بی‌نامی بود که به‌اندازهٔ زمان یا مـرگ نابودکننده بود: کیو دیگر مای را نمی‌یافت. چشمانش راباز کرده بود: آیا این بدن ورزشکار و آشنا و این نیمرخ دور و محو ــ چشم‌کشیده‌ای که از گیجگاه شروع می‌شد و میان پیشانی بلند و گونه فرو می‌رفتـ ازان که بود؟ ازان کسی که با آن مرد خوابیده بود؟ ولی آیا درعین‌حال ازان کسی نبود که ضعفها و دردها و خشمهای او را متحمل می‌شد و همراه او رفقای زخمیش را پرستاری کرده و برای رفقای درگذشته‌اش شب‌زنده‌داری کرده بود؟... لطافت صدایش هنوز در هواست....انسان هرچه را بخواهد نمی‌تواند فراموش کند. با اینهمه، این بدن دوباره راز جانگزای آن موجود آشنای ناگهان تغییر یافته را ــ راز آن موجود گنگ و کور و دیوانه را ــ بخود می‌گرفت. و این یك زن بود. نه یك جور مرد. یك چیز دیگر...

مای بکلی از دست کیو بیرون رفته بود و شاید به‌همین دلیل،

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

میل لجام‌گسیخته‌ای برای یك تماس شدید با او کیو را کور و کر می‌کرد، خواه این تماس وحشت و خواه فریاد و کتك باشد. کیو از جا برخاست و به‌سوی مای رفت. می‌دانست که در یك حال بحرانی بسر می‌برد و شاید فردا اصلا ازآنچه اکنون احساس می‌کند چیزی نفهمد. ولی حالا در مقابل مای مثل این بود که دربرابر احتضار قرار گرفته است و همانطور که به‌سوی احتضار کشیده می‌شد، غریزه او را بدامان مای می‌انداخت: لمس‌کردن، دستمالی کردن، نگاه داشتن کسانی که آدم را ترك می‌گویند، چسبیدن به‌آنها... مای با چه دلهره‌ای کیو را در دوقدمی خود می‌نگریست... سرانجام آنچه‌کیو می‌خواست برایش کشف شد: خوابیدن با او، پناه‌بردن به‌همخوابگی برای رهائی از سرگیجه‌ای که در بحبوحهٔ آن مای را کاملا از دست می‌داد. هنگامی که آن دو تمام نیروی خود را برای فشردن بازوان خود دور یکدیگر بکار بردند، احتیاجی به‌شناختن یکدیگر نخواهند داشت.

مای ناگهان روی خود را برگرداند: زنگ در بصدا درآمده بود. خیلی زود بود که کاتو بیاید. آیا شورش کشف شده بود؟ هرچه کیو و مای به‌یکدیگر گفته بودند و هرچه حس کرده و دوست داشته و به‌آن کینه ورزیده بودند داشت با خشونت ناپدید می‌شد. زنگ در دوباره بصدا درآمد. کیو تپانچهٔ خود را از زیربالش برداشت، از باغچه عبور کرد و با پیژاما به‌طرف در رفت: کاتو نبود، کلاپیك بود. همان لباس اسموکینگ را دربر داشت. آن دو در باغ ایستادند.

ــ خوب؟

ــ قبل از هرچیز باید سند شما را به‌شما پس بدهم. بگیرید. همه‌چیز بروفق مراد است. کشتی حرکت کرد. هروبروی کنسولگری فرانسه لنگر خواهد انداخت، تقریباً در آن طرف رودخانه.

ــ اشکالی پیش نیامد؟

ــ بی‌حرف. اینها اشخاصی هستند که ازقدیم به‌من اعتماد دارند والا مگر ممکن بود کار پیش برود؟ در اینطور کارها جوان، اعتماد به همان اندازه که بی‌جا می‌نماید، بیشتر است.

ــ آیا اشاره به‌چیزی بود؟

کلاپیك سیگاری آتش زد. کیو در صورت نامشخص کلاپیك جز پارچه چهارگوش‌سیاه که به‌چشمش بسته بود چیزی ندید. به‌دنبال کیف پولش رفت ــ مای منتظر بود ــ برگشت و حق‌العمل مقرر را پرداخت. بارون اسکناسهای لوله شده را بی‌آنکه بشمرد درجیب گذاشت و گفت:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ عزیزم، احسان خوشبختی می‌آورد. ماجرای امشب من یك ماجرای اخلاقی جالب توجهی است: با خیرات شروع شد و با ثروت خاتمه می‌یابد. بی‌حرف!

بعد درحالی که انگشت سبابه‌اش را به‌هوا بلند کرده بود در گوش کیو گفت:

ـ فانتوماس۳۴ به‌شما درود می‌گوید!

سپس دور خود چرخید و رفت. کیو مثل اینکه از برگشتن به اتاق واهمه داشته باشد همانجا ماند و رفتن کلاپیك را تماشا کرد. اسموکینگ کلاپیك برزمینهٔ سفید دیوار تکان می‌خورد: «با این لباس واقعاً هم به‌فانتوماس بی‌شباهت نیست. آیا چیزی حدس زده یا چیزی فرض کرده است و یا اینکه...» تماشا و خیالبافی قطع شد، کیو صدای سرفه‌ای شنید و صاحب صدا را، بخصوص از آن جهت که منتظرش بود، شناخت: کاتو بود. امشب همه‌عجله می‌کردند.

کیو نیمتنهٔ نظامی کاتو را پیش از آنکه ببیند حدس‌می‌زد و بالای این نیمتنه، دماغی سربالا... و بخصوص تلوتلوخوردن دستهای او را حس می‌کرد. به‌طرف کاتو راه افتاد و همانطور که از کلاپیك سؤال کرده بود پرسید:

ـ خوب؟

ـ همه چیز آماده است. کشتی چطور؟

ـ روبروی کنسولگری فرانسه. دور از ساحل. نیم‌ساعت دیگر.

ـ قایق موتوری و افراد در چهارصدمتری آنجا هستند. برویم.

ـ لباسها چی؟

ـ دلواپس نباش. افراد از همه جهت آماده‌اند.

کیو به‌اتاق برگشت و در یك لحظه لباس پوشید: شلوار و پیراهن پشمی و کفش راحت (شاید لازم شود که از جائی بالا برود). آماده بود. مای لبهایش را به‌طرف او جلو برد. روح کیو می‌خواست او را ببوسد ولی دهانش نه ـ گوئی دهان مستقل از چیزهای دیگر هنوز کینه‌ای با خود داشت. عاقبت او را بوسید، ولی نه خوب. مای با اندوه پلکهای فرو افتاده او را نگریست. چشمان پر از سایهٔ او، به‌محض اینکه عضلات صورتش به‌زبان درمی‌آمد، بشدت گویا می‌شد. کیو راه افتاد.

---

۳۴. Fantomas به‌معنی «شبح»، قهرمان رومانها و فیلمهای هراس‌آور آن زمان. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

او بار دیگر کنار کاتو راه می‌رفت، ولی نمی‌توانست از فکر مای درآید. چند لحظه پیش به نظرم دیوانه یا کور می‌آمد. من او را نمی‌شناسم. من او را به اندازه‌ای که دوست دارم و در جهت و زمینه‌ای که دوست دارم می‌شناسم. به قول پدرم، «انسان دریك مخلوق جز بر آنچه در او عوض می‌کند مسلط نیست... ولی بعد چه؟» بتدریج که در این کوچهٔ بیش از پیش تیره فرو می‌رفت در خویشتن غرق می‌شد. در کوچه حتی مقرهٔ سیمهای تلگراف هم در زمینهٔ آسمان آن نمی‌درخشید. در ضمیر خود دوباره با پریشانی و اضطراب روبرو شد و به یاد صفحه‌ها افتاد: «انسان صدای دیگران را با گوش می‌شنود و صدای خود را با گلو.» آری، آدم زندگی خود را نیز با گلوله می‌شنود. ولی زندگی دیگران را چطور...؟ ولی قبل از هر چیز فقط تنهائی است، تنهائی سخت و جامدی که پشت سر اینهمه انسان فنا شدنی ایستاده، مثل آن شب ابتدائی عظیمی که پشت این شب درهم فشرده و فرود آمده قرار گرفته و این شهر خلوت و سرشار از امید وکینه زیر آن کمین کرده است. «اما من، برای خودم، برای گلو چه هستم؟ یکجور تصدیق بی‌چون‌و چرا، یك‌جور تصدیق دیوانگان: تکاپو و قدرتی بیشتر از قدرت و تکاپوی هر چیز دیگر. برای دیگران من آنم که کرده‌ام.» فقط برای مای بود که او فقط آن نبود که کرده بود. فقط برای او بودکه مای چیزی جز شرح حالش بود. هماغوشیی که عشق به وسیلهٔ آن، دو نفر را علی‌رغم تنهائی بهم می‌پیوندد؛ به‌انسان کمك نمی‌کند، بلکه کمك به آن دیوانه، به آن غول بی‌نظیر و مرجع بر هر چیز می‌کند که هرکسی خود را آن می‌بیند و آن را در دل خویش می‌پرورد. از وقتی که مادر کیو مرده بود، مای تنها کسی بود که او برایش کیو ژیزور نبود، بلکه کاملترین همدستیها بود: «همدستی از روی رضایت، تسخیر شده و انتخاب شده.» این فکر درحالی که کیو یکسره با شب موافقت پیدا کرده بود از ذهن او گذشت، گوئی اندیشهٔ او اصلا برای روشنائی درست نشده بود «مردم همنوعان من نیستند. آنهاکسانی هستندکه مرا می‌نگرند و دربارهٔ‌من‌قضاوت‌می‌کنند. همنوعان من آنهائی هستندکه مرا دوست‌می‌دارند و به‌من نمی‌نگرند. مرا باوجود همه‌چیز دوست می‌دارند؛ باوجود ضعف، باوجود پستی، با وجود خیانت، مرا و نه آنچه کرده‌ام یا خواهم کرد؛ و تا زمانی که من خودم را دوست داشته باشم آنها هم دوستم خواهند داشت ــ حتی خودکشیم را... فقط با اوست که من این عشق جانکاه یا غیر جانکاه را مشترکاً دارا هستم،

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

مثل دیگران که با هم کودك بیماری دارند و ممکن است بمیرند...» مسلماً این خوشبختی نبود، بلکه چیزی ابتدائی بود که با تیرگیها توافق داشت و حرارتی در وجود کیو برمی‌انگیخت که منتهی به یك هماغوشی بیحرکت می‌شد، مثل نهادن صورتی برصورت دیگر ــ تنها چیزی که در وجود او به اندازهٔ مرگ تند و قوی بود.

روی پشت بامها، از هم‌اکنون سایه‌هائی در حال پاسداری بودند.

ساعت چهار بامداد

ژیزور پیر تکه کاغذ بریده شده را که چن اسمش را با مداد روی آن نوشته بود مچاله کرد و در جیب روبدوشامبرش گذاشت. عجله داشت که شاگرد قدیمش را ببیند. نگاهش به مخاطب فعلی خود برگشت: یك پیرمرد چینی شبیه به مجسمه‌هائی که کمپانی هند از کارمندان اداری چین درست می‌کرد. قبائی در بر داشت و با قدمهای کوچك، در حالی که انگشت سبابه‌اش را بالا گرفته بود به طرف در می‌رفت و به انگلیسی صحبت می‌کرد:

«بسیار بجا و خوب است که تمکین مطلق زن و صیغه‌گرفتن و زن معروفه وجود داشته باشد. من به انتشار مقالات خودم ادامه خواهم داد. چون اجداد ما اینگونه فکر کرده‌اند، این نقاشیهای زیبا هم بوجود آمده‌اند (بانگاه قفنوس آبی را نشان می‌داد بی‌آنکه چهره‌اش تکان بخورد، گوئی به او چشمك می‌زد) که شما از داشتنش احساس غرور می‌کنید و من هم همینطور. زن مطیع مرد است همانطور که مرد مطیع دولت است و خدمت به‌مرد آسانتر است از خدمت به‌دولت. آیا ما برای خود زندگی می‌کنیم؟ ما هیچیم. ما در زمان حال برای دولت زندگی می‌کنیم و در طول قرون برای نظام مردگان...»

آیا عاقبت خواهد رفت؟ این مرد چسبیده به گذشتهٔ خود، حتی امروزه (مگر سوت کشتیهای جنگی کافی نیست که شب را پر کند؟...) در مقابل چینی که مثل ظروف برنجی قربانگاههایش از خون خورده می‌شد، شعر بعضی‌دیوانگان را تکرارمی‌کرد. نظام! اسکلتهای بیشماری که پیراهنهای گلدوزی شده به تن دارند و انبوه بی‌حرکتشان در ته زمان گم شده است و در مقابل: چن و دویست‌هزار کارگر نخریسی و جمعیت بیشمار کولیها[۳۵]. تمکین زنان؟ هرشب مای خبر خودکشی دختران نامزد را می‌آورد...

---

۳۵. Coolie اسمی که به‌حمالان و خدمتکاران اروپائیان مقیم چین می‌دادند. م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

پیرمرد چینی سرانجام رفت و پس از آخرین بدرود توأم با جنبش سر و شانه گفت: «نظم و آرامش، جناب ژیزور!...»

ژیزور به محض اینکه صدای بسته شدن در را شنید چن را صدا زد و با او به اتاق ققنوسهای آبی برگشت.

هنگامی که چن شروع به قدم زدن کرد، سه چهارم قیافه‌اش از مقابل ژیزور می‌گذشت و او، که روی یکی از نیمکتهای راحتی نشسته بود به یاد مجسمهٔ برنجی عقابی مصری می‌افتاد که کیو عکس آن را به جهت علاقه‌اش به چن نگه داشته بود. «به علت شباهت» این شباهت، با وجود لبهای درشت چن که حاکی از نیکخواهی بنظو می رسید، راسته بود. ژیزور فکر کرد: «روی‌هم‌رفته عقابی که به دست سن‌فرانسیس د اسیزی[۳۶] تغییر مذهب داده است...» چن درمقابل ژیزور ایستاد و گفت:

ــ تانگ ــ ین ــ تا[۳۷] را من کشتم.

در قیافهٔ ژیزور چیزی شبیه مهربانی مشاهده کرده بود. مهربانی را تحقیر می‌کرد و بخصوص از آن می‌ترسید. سر فرو رفته در میان شانه‌هایش که قدم زدن آن را قدری به جلو خم می‌کرد و خط منحنی بینیش، با وجود بدن خپله‌اش، شباهت او را به عقاب برجسته‌تر می‌نمود. حتی چشمان باریك تقریباً بدون مژه‌اش نیز انسان را به یاد موغان می‌انداخت.

ــ راجع به این موضوع بود که می‌خواستی با من صحبت کنی؟

ــ بله.

ــ کیو می‌داند؟

ــ بله.

ژیزور در فکر فرو رفت: چون نمی‌خواست با پیشداوری جواب‌دهد کاری جز تأیید نمی‌توانست بکند. ولی برای این کار هم کمی ناراحت بود. فکر کرد: «دارم پیر می‌شوم.» چن از قدم‌زدن منصرف شد و سرانجام نگاهش را به‌صورت ژیزور دوخت و گفت:

ــ من فوق‌العاده تنها هستم.

ژیزور مشوش بود. اینکه چن دست به دامان او شده بود باعث تعجبش نمی‌شد: ژیزور سالها، به معنای چینی کلمه، «استاد» او بود ــ اندکی کمتر از پدرش و قدری بیشتر از مادرش. از وقتی که آنها درگذشته بودند بدون تردید ژیزور تنها کسی بود که چن می‌توانست

36. Saint Francis d'Assisi 37. Tang-yen-ta.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

به او احتیاج داشته باشد. آنچه ژیزور نمی‌فهمید این بود که چن ــ که بی‌شك امشب رفقایش را دیده بود، چون کیو را دیده بود ــ اینقدر از آنها دور باشد. پرسید:

ــ پس رفقایت چه؟

چن منظرهٔ رفقایش را در پستوی دکان صفحه‌فروش که با حرکت چراغ، گاه در سایه و گاه در روشنائی قرار می‌گرفتند، توأم با صدای جیرجیرك، در ذهنش دید.

ــ آنها نمی‌دانند.

ــ که تو اینکار را کرده‌ای؟

ــ نه، این را می‌دانند: هیچ اهمیتی هم ندارد.

دوباره خاموش شد. ژیزور از پرسش خودداری می‌کرد. چن سرانجام دنبالهٔ حرفش را گرفت:

ــ ...که این دفعهٔ اول است.

ژیزور ناگهان به نظرش رسید که دارد موضوع را می‌فهمد. چن آن را حس کرد.

ــ نع[۳۸]، شما نمی‌فهمید.

فرانسه را با فشار گلو روی کلماتی که از یك هجای غنه (تودماغی) تشکیل می‌شد حرف می‌زد و اختلاط آن با بعضی اصطلاحات عامیانه که از کیو یاد گرفته بود تعجب آور بود. بازوی راستش به‌طور غریزی در راستای تهیگاهش کشیده مانده بود: او دوباره بدن ضربت‌خورده را که فنرهای تختخواب در جهت مخالف خنجر می‌جهانید حس می‌کرد. این چیز فوق‌العاده‌ای نبود. باید از نو شروع کند، ولی تا فرارسیدن آن موقع، در آرزوی پناهگاهی بود. آن محبت عمیق که احتیاج به هیچگونه توضیح ندارد، ژیزور آن را فقط نسبت به کیو احساس می‌کرد. چن این را می‌دانست. پس چگونه باید توضیح داد؟

ــ شما هرگز کسی را نکشته‌اید، اینطور نیست؟

این مطلب به نظر چن بدیهی می‌رسید، ولی امروز به این گونه بدیهیات اعتماد نداشت. با این حال ناگهان به‌نظرش رسید که ژیزور چیزی کم دارد. چشمهایش را بلند کرد. ژیزور از پائین به‌او می نگریست و موهای سفیدش به علت حرکت سرش به عقب درازتر می‌نمود و از بیحرکتی چن در شگفت مانده بود. بیحرکتی چن از

---

۳۸. در متن فرانسه به‌جای Non (نه) Nong نوشته شده است که لهجهٔ چن را نشان می‌دهد.ــم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

جراحتش می‌آمد که چیزی از آن به ژیزور نگفته بود. نه از این جهت که درد می‌کرد (یکی از رفقای پرستارش آن را ضد عفونی کرده و بسته بود) بلکه از این جهت که ناراحتش می‌کرد. ژیزور مثل تمام اوقاتی که در فکر فرو می‌رفت سیگاری نامرئی در میان انگشتان خود می‌پیچید:

ــ شاید که...

حرفش را قطع کرد. چشمان روشنش در چهرهٔ ریش‌تراشیده یك سرباز مذهبی جنگهای صلیبی ثابت مانده بود. چن منتظر بود. ژیزور دنبالهٔ حرفش را تقریباً با خشونت گرفت:

ــ گمان نمی‌کنم که خاطرهٔ یك قتل باعث این همه تشویش تو شده باشد.

چن کوشید فکر کند: «معلوم است از چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کند خبر ندارد.» ولی تیر ژیزور به هدف نشسته بود. چن نشست و نگاهش را به پاهای خود دوخت و لحظه‌ای بعد گفت:

ــ نه، من هم گمان نمی‌کنم که خاطره علت آن باشد. چیز دیگری هست، یك چیز اساسی. دلم می‌خواست بدانم چه؟

آیا برای دانستن این بود که آنجا آمده بود؟ ژیزور با ملایمت پرسید:

ــ اولین زنی که با او خوابیدی البته یك جنده بود؟

چن با دلخوری جواب داد:

ــ من چینی هستم.

ژیزور فکر کرد: «نه». شاید به استثنای امور جنسی، چن چینی شمرده نمی‌شد. مهاجران کلیهٔ کشورها که شانگهای از آنها پر بود به ژیزور نشان داده بودند که انسان چقدر به شیوهٔ ملی از ملت خود جدا می‌شود. ولی چن، حتی از لحاظ شیوه‌ای که چین را ترك گفته بود، به آن تعلق نداشت: یك آزادی کامل و تقریباً غیر انسانی او را تسلیم اندیشه‌ها کرده بود. ژیزور پرسید:

ــ بعداً چه احساسی داشتی؟

چن انگشتانش را درهم فشرد.

ــ احساس غرور.

ــ غرور مرد بودن؟

ــ غرور زن نبودن.

صدای چن دیگر حاکی از دلخوری نبود، بلکه تحقیر غیرقابل

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

توضیحی را بیان می‌کرد. به حرفش ادامه داد:

ــ فکر می‌کنم می‌خواهید بگوئید که من باید خود را... «جدا» حس کرده باشم؟

ژیزور از جواب دادن خودداری می‌کرد.

ــ بله، درست است... به‌طور وحشتناکی. شما حق دارید که از زن صحبت می‌کنید. شاید انسان آن کسی را که کشته است خیلی تحقیر کند، ولی در هر حال کمتر از دیگران.

ژیزور در جستجو بود. اطمینان نداشت که می‌فهمد.

ــ کمتر از آنهائی که نمی‌کشند؟

ــ کمتر از آنهائی که نمی‌کشند: دست نخورده‌ها.

چن دوباره مشغول قدم‌زدن شد. دو کلمهٔ آخر مثل باری از دوشش پائین افتاد. سکوت در اطراف آنها وسیعتر می‌شد. ژیزور، با کمی اندوه، همان جدائی را که چن از آن صحبت داشته بود احساس می‌کرد، ولی در عین حال از خود می‌پرسید آیا سهمی از کمدی ــ یا دست کم سهمی از خودشیرینی در این حالت چن وجود ندارد؟ خوب می‌دانست که این‌گونه کمدیها تا چه حد می‌تواند مهلك باشد. ناگاه یادش آمد که چن به او گفته بود از شکار متنفر است.

ــ از دیدن خون احساس نفرت نکردی؟

ــ چرا، ولی نه فقط نفرت.

چن ناگهان روی خود را برگرداند و در حالی که به قفنوس نگاه می‌کرد ــ ولی چنان مستقیم که گوئی در چشمان ژیزور می‌نگرد ــ پرسید:

ــ خوب؟ در مورد زنها من می‌دانم که وقتی آنها بخواهند بر تسلطشان برکسی ادامه دهند چه باید کرد. باید با آنها زندگی کرد. ولی با مرگ چه؟

بعد با تلخی بیشتری بی‌آنکه نگاهش را از قفنوس بردارد گفت:

ــ یکجور بهم چسبیدگی؟

کشش طبیعی هوش ژیزور او را وامی‌داشت که همواره به کمك مخاطبان خود بشتابد. ضمناً به چن علاقه داشت. اما حالا شروع کرده بود قضیه را روشنتر ببیند: کارکردن در گروههای ضربت برای این جوان دیگر کافی نبود، آدمکشی برای او جاذبه و افسون خاصی پیدا کرده بود. در حالی‌که سیگار خیالی خود را میان انگشتان می‌چرخانید و سرش را آنقدر به‌جلو خم کرده بود که گوئی قالی را می‌نگرد و مشتی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از موهای سفیدش بر روی بینی نازکش افتاده بود، کوشید به‌صدایش لحن بیطرفی بدهد:

ـ فکر می‌کنی که دیگر از این کار خلاصی نخواهی داشت... ودربرابر این‌اضطراب است‌که آمده‌ای... پیش من از خودت دفاع‌کنی.

سکوت.

سرانجام چن زیر لب گفت:

ـ اضطراب نه، سرنوشت.

دوباره سکوت برقرار شد. ژیزور احساس می‌کردکه هیچ‌حرکتی ممکن نیست و نمی‌تواند مثل سابق دست چن را در دست بگیرد. او نیز به‌نوبهٔ خود تصمیم گرفت و با حالی خسته، چنانکه گوئی ناگهان با این اضطراب رو گرفته است، گفت:

ـ در این صورت‌باید به‌این سرنوشت اعتقاد داشت و آن را تا آخرین حد پیش راند. و اگر بخواهی با آن زندگی کنی...

ـ من بزودی کشته خواهم شد.

ژیزور از خود پرسید: آیا همین نیست که او بیش از همه‌چیز می‌خواهد؟ در آرزوی هیچ افتخار و هیچ سعادتی نیست. در حالی که قادر به پیروزی ولی ناتوان از زندگی با آن‌است، چه چیزی جز مرگ می‌تواند آرزو کند؟ بدون شك می‌خواهد به‌مرگ معنائی بدهد که دیگران به‌زندگی می‌دهند. مردن به‌عالیترین وضع ممکن. روحی جاه‌طلب، بقدری روشن‌بین، بقدری جدا شده از مردم، یا بقدری بیمار که حتی موضوع جاه‌طلبی و چه بسا خود جاه‌طلبیش را هم تحقیر می‌کند.

ـ اگر بخواهی با این سرنوشت زندگی کنی... یك چاره بیشتر نیست: باید آن را به‌دیگران منتقل کنی.

چن همچنان زیر لب گفت:

ـ کی لیاقت آن را دارد؟

هوای محیط لحظه به لحظه سنگینتر می‌شد، گوئی هر آنچه این جملات از قتل برانگیخته بودند در آنجا حضور پیدا کرده بود. ژیزور دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید: هر کلمه ممکن بود طنین کاذب و بیهوده و ابلهانه‌ای بخود بگیرد. چن گفت:

ـ متشکرم.

و در مقابل ژیزور با تمام بالاتنهٔ خود به شیوهٔ چینیها تعظیم کرد (کاری که هرگز نمی‌کرد) گوئی ترجیح می‌داد او را لمس نکند

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و بیرون رفت.

ژیزور برگشت. نشست و مجدداً به چرخاندن سیگار خود مشغول شد. برای نخستین‌بار خود را نه‌درمقابل مبارزه بلکه در برابر خون می‌دید و مثل همیشه به‌کیو فکر می‌کرد. این دنیائی که چن در آن دست و پا می‌زد برای کیو غیرقابل تحمل می‌بود... ولی آیا براستی اینطور بود؟ چن نیز از شکار بدش می‌آمد، چن نیز از خون متنفر بود ــ قبل از واقعه ــ و او در این عمق از پسرش چه می‌دانست؟ هنگامی که عشق و علاقه‌اش هیچ نقشی ایفا نمی‌کرد، هنگامی که نمی‌توانست به خاطرات فراوان متوسل شود، خوب می‌دانست که دیگر نمی‌تواند کیو را بشناسد. میل بسیار شدیدی برای دیدن کیو او را پریشان ساخت ــ مثل میلی که انسان، برای آخرین بار به دیدن مردگان خود دارد. می‌دانست که کیو رفته است. ولی کجا؟ حضور چن هنوز اتاق را پر می‌کرد. این یکی خود را در دنیای قتل فرو افکنده است و دیگر نخواهد توانست از آن خارج شود: با سماجتی که دارد، وارد دنیای تروریسم می‌شود چنانکه وارد زندان شود. قبل از ده سال گرفتار خواهد شد؛ شکنجه خواهد دید یا کشته خواهد شد. ولی تا آن موقع مثل مجنونی مصمم در دنیای تصمیم و مرگ زندگی خواهد کرد. افکارش او را تاکنون زنده نگاه داشته بودند و حالا او را خواهند کشت.

اینکه کیو دستور به‌قتل بدهد وظیفه‌اش است، و در غیر این صورت هم اهمیتی ندارد. هرچه کیو بکند خوب است. ولی ژیزور از این احساس ناگهانی محتوم و مقدر بودن آدمکشی که اعتیادش در مقابل اعتیاد خود او اینقدر وحشتناک بود بهراس افتاده بود. حس کرد که چقدر در مقابل انتظار چن به‌او کم کمک کرده است ــ و دنیای آدمکشی چه دنیای پر از تنهائی است ــ و این اضطراب چقدر کیو را از او دور می‌سازد. برای اولین‌بار این جمله که بارها تکرار کرده بود: «شناخت دیگران ممکن نیست» در ذهنش با قیافهٔ پسرش منطبق می‌شد.

آیا چن را می‌شناخت؟ دیگر فکر نمی‌کرد که خاطرات ممدشناختن دیگران باشد. اولین تربیت چن تربیت مذهبی بود. هنگامی که ژیزور شروع کرده بود به‌این نوجوان یتیم ــ پدر و مادرش در چپاول کالگان[۳۹] کشته شده بودند ــ که به‌طور ساکتی گستاخ بود توجه کند او از یك مدرسه «لوتری» بیرون آمده بود. در آن مدرسه شاگرد یك

۳۹. Calgan شهری در نزدیکی پکن. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

روشنفکر مسلول بود که خیلی دیر کشیش شده بود و در پنجاه سالگی می‌کوشید تا با شکیبائی، با خیرات و مبرات، بر نگرانی شدید مذهبی خویش چیره شود. فکر گناهکار بودن تن آدمی و شرمساری از آن در ذهنش جا گرفته بود ــ همان شرمسارئی که سنت اوگوستین را شکنجه داده بود، شرمساری از تن سقوط کرده‌ای که باید درآن با مسیح زندگی کرد. این کشیش به علت تنفر از تمدن سنتی چین که اطرافش را فراگرفته بود و ندای زندگی مذهبی حقیقی را در درون او شدیدتر می‌ساخت، با اضطراب شخصی خود تصویری از لوتر ساخته بود که گاهی از آن با ژیزور گفتگو می‌کرد: «زندگی فقط در خداست، ولی انسان به‌علت گناهش چنان سقوط کرده و چنان به‌طور جبران‌ناپذیری آلوده شده است که رسیدن و پیوستن به خدا کفر محسوب می‌شود. به‌همین دلیل است که مسیح آمد و جاودانه مصلوب شد.» البته عنایت‌خداوندی‌هم‌هست، یعنی‌عشق‌بی‌انتها یاوحشت، بر حسب‌قوت‌وضعف امید، و تازه این وحشت هم معصیت جدیدی است. چیز دیگری که باقی می‌ماند احساس است، ولی احساس نیز همیشه برای از میان بردن اضطراب کافی نیست.

این کشیش علاقه‌ای به‌چن بهم رسانده بود، ولی تصور نمی‌کرد عموئی که از چن نگاهداری می‌کند او را فقط برای فرا گرفتن انگلیسی و فرانسه نزد هیأتهای مذهبی فرستاده باشد و به‌او توصیه کرده باشد که خود را از تعلیمات مذهبی و بخصوص از فکر دوزخ برحذر دارد، از آن‌رو که این پیرو کنفوسیوس آن را بهیچ‌وجه باور ندارد. کودک که فقط مسیح را شناخته بود و از شیطان و خدا خبر نداشت ــ کشیش به‌علت تجربه‌اش پی برده بود که مردم مذهب خود را جز با ایمان آوردن به‌واسطه‌ها تغییر نمی‌دهند ــ با سماجت و جدیتی که در همه‌چیز داشت خود را تسلیم عشق و محبت کرده بود. ولی آنقدر نسبت به‌استاد خود احساس احترام می‌کرد ــ تنها چیزی که چین در ذهن او نقش کرده بود ــ که باوجود عشقی که به‌او آموخته بودند، بااضطراب کشیش روبرو شد و این اضطراب در نظر او دوزخی وحشتناکتر و متقاعد کننده‌تر از دوزخی آمد که سعی کرده بودند او را از آن برحذر دارند.

عمو برگشت و از تعلیماتی که برادرزاده‌اش دیده بود به‌وحشت افتاد. ظاهراً رضایت خود را ابراز داشت و درختهای کوچکی از سنگ یشم و بلور به‌عنوان هدیه برای مدیر مدرسه و کشیش و چند نفر

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دیگر فرستاد و هشت روز بعد چن را نزد خود خواند و هفتهٔ بعد او را به‌دانشگاه پکن فرستاد.

ژیزور که همچنان سیگار خود را میان زانوان می‌پیچید، با دهان باز می‌کوشید خاطرهٔ نوجوان آن روزی را در ذهن خود زنده کند. چگونه باید آن نوجوان را از جوان امروزی جدا کرد و تنها دید؟ «من به روح مذهبی او فکر می‌کنم، برای اینکه کیو هیچ وقت چنین روحی نداشته است و حالا هرگونه تفاوت عمیق میان آنها مرا تسلی می‌دهد... برای چه به‌نظرم می‌رسد که چن را بهتر از پسرم می شناسم؟» برای اینکه چیزی که چن را به‌آن تبدیل کرده بود خیلی بهتر می‌دید: این تغییر اساسی یعنی الن و کار او مشخص و قابل تحدید بود و ژیزور نزد آدمیان چیزی بهتر از آنچه خود به‌آنها داده بود نمی‌شناخت. به‌محض اینکه چن را دیده بود فهمیده بود که این جوان نمی‌تواند با یك ایده‌ئولوژی که بلافاصله به‌عمل تبدیل نشود زندگی کند. با محروم‌بودن از حس احسان و شفقت، زندگانی مذهبی نمی توانست او را به‌سوی چیزی جز مراقبه و تأمل یا زندگی درونی سوق دهد. ولی چن از مراقبه و تأمل متنفر بود و تنها چیزی که ممکن بود آرزو کند زندگی رهبانی بود که اتفاقاً همین فقدان حس شفقت او را از آن دور می‌ساخت. بنابراین برای زندگی‌کردن می‌بایست اول گریبان خود را از دست مسیحیت رها سازد. (با در نظرگرفتن بعضی اعترافات که از چن شنیده شده بود بنظر می‌رسید که معاشرت با زنان هرجائی و با دانشجویان، تنها گناهی را که همواره از اراده‌اش قویتر بود یعنی استمناء را از بین برده بود و با از بین‌رفتن آن احساس اضطراب و سقوط پی‌درپی نیز زایل شده بود.) هنگامی که استاد جدیدش در قبال مسیحیت به‌استدلالات مخالف متوسل نشده بلکه هدفهای عالی دیگری به‌او عرضه کرده بود، ایمان چن اندك اندك بی‌آنکه دچار بحران شود زایل شده بود. او که به‌علت ایمان خود از چین جدا شده و بر الن آن عادت کرده بود به‌جای تسلیم شدن به‌دنیا، خود را از آن نیز جدا سازد، تحت تأثیر تعلیمات ژیزور پی‌برده بود که اوضاع طوری پیش آمده است که گوئی این دوره از زندگی‌او فقط یك دورهٔ نوآموزی برای طرز تفکر قهرمانی بوده است: اگر خدا و مسیح وجود نداشته باشند، روح به‌چه درد می‌خورد؟

ژیزور در اینجا دوباره به‌یاد پسرش می‌افتاد که به‌مسیحیت بی‌اعتنا بود، ولی تربیت ژاپنیش (کیو از هشت سالگی تا هفده‌سالگی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

در ژاپن بسر برده بود) این اعتقاد را نیز در او رسوخ داده بود که اندیشه‌ها نباید فقط در مغز آدمی جا بگیرند، بلکه باید عملا در زندگی او دخالت کنند. کیو عمل را انتخاب کرده بود، آن هم بطرزی جدی و با تفکر قبلی، همانطور که دیگران ارتش یا دریانوردی را انتخاب می‌کنند: از پدرش جدا شده و درکانتون و تین تسین[40] به‌عنوان کارگر و کولی کجاوه‌کش کار کرده بود تا اتحادیه‌های صنفی را بوجود آورد. اما چن ـ که عمویش‌را گروگان گرفته بودند و نتوانسته بود خون‌بهایش را بپردازد، هنگام تصرف‌شهر سواتئو[41] اعدام‌شده بود ـ دچار بی‌پولی شده بود و با در دست‌داشتن گواهینامه‌های بی‌ارزش، خودرا با بیست‌وچهارسالگی و کشور چین مواجه دیده بود. تا وقتی که جاده‌های شمالی خطرناک‌بود رانندهٔ کامیون و بعداً شیمیست دستیار و سپس هیپکاره شده بود. همه چیز او را به سوی عمل سیاسی سوق می‌داد: آرزوی دنیائی متفاوت، امکان سیر کردن شکم ولو به‌طور مختصر (چن‌طبیعتاً قانع و ریاضت‌کش بود، شاید هم از سر غرور)، ارضای بغضها، کینه‌ها، اندیشه‌ها و خوی خود. عمل سیاسی به‌تنهائیش معنی می‌داد. ولی درنظر کیو همه‌چیز ساده‌تر بود. طرز تفکر قهرمانی مثل یك انضباط و نه مثل یك‌وسیله برای توجیه زندگی به‌او تلقین شده بود. مضطرب نبود. زندگیش معنا و جهتی داشت و او آن را می‌شناخت: باید حیثیت ذاتی هریك از انسانها را که قحطی، حتی در این زمان، مثل طاعون آهسته آهسته می‌کشت به‌آنها بدهد. کیو از این مردم بود: آنها دارای دشمن واحدی بودند. او که دو رگه و خارج از طبقه و مورد تحقیر مردان سفیدپوست وبخصوص زنان سفیدپوست بود هرگز نخواسته بود این مردم را فریفته سازد: یاران خود را جسته و یافته بود. «حیثیت داشتن و دارای زندگی واقعی‌بودن برای کسی که روزی دوازده ساعت کار می‌کند بی‌آنکه هدف از آن را بداند ممکن نیست.» می‌بایست این کار معنائی بخود بگیرد و به‌منزلهٔ میهنی برای مردم شود. مسائل فردی برای کیو جز در زندگی خصوصیش مطرح نمی‌شد.

«با این همه، اگر کیو وارد می‌شد و مثل چن به‌من می‌گفت: «من تانگ ـ ین ـ تا را کشتم» فکر می‌کردم: «می‌دانستم.» هرچه در وجود کیو ممکن‌الوقوع است با چنان قدرتی در ضمیر من انعکاس می‌یابد که هرچه به‌من بگوید، فکر خواهم کرد: می‌دانستم...» ژیزور از پنجره شب آرام و بی‌قید را نگریست. «ولی اگر حقیقتاً آن

40. Tientsin. 41. Swatéou.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

را می‌دانستم ــ نه اینطور نامطمئن و وحشتناك ــ نجاتش می‌دادم.» بیان دردآوری بود که ژیزور به‌هیچ‌وجه آن را باور نداشت.

از هنگام رفتن کیو، فکر او فقط به‌این درد خورده بود که اعمال پسرش را توجیه و تبرئه کند. این اعمال که در آن زمان بسیار ناچیز بود در نقطه‌ای (غالباً حتی در مدت سه‌ماه نمی‌دانست کجا) از چین مرکزی یا از ولایات جنوبی شروع می‌شد. اینکه دانشجویان مضطرب حس می‌کردند که هوش ژیزور با گرمی و نفوذ به‌کمك آنها می‌آید، برخلاف نظر طرفدای پکن که فکر می‌کردند او با به‌بازی‌گرفتن زندگی جوانانی که تفاوت سنی زیاد با او دارند خود را سرگرم می‌سازد، علتش این بود که ژیزور در نابسامانی این زندگیها فاجعهٔ زندگی پسرش را می‌دید. هنگامی که به‌این دانشجویان که تقریباً همگی از طبقهٔ متوسط بودند نشان می‌داد که یا باید با فرماندهان نظامی بسازند یا با طبقهٔ کارگر و یا هنگامی که به‌آنهائی که راه خود را انتخاب کرده بودند می‌گفت: «مارکسیسم یك مکتب نیست بلکه یك ارادهٔ توأم با عمل است و برای طبقهٔ کارگر و بستگان آن، یعنی شما، اراده برای شناخت خود و وفاداری به‌این شناسائی و غلبه بر دشواریهاست ــ شما نباید برای اینکه حق داشته باشید، مارکسیست باشید، بلکه باید برای پیروز شدن بدون خیانت به‌خود مارکسیست باشید.» در حقیقت با کیو سخن می‌گفت و از او دفاع می‌کرد. و اگر پس از خاتمهٔ دورهٔ درس‌که بنابه‌عادت معمول چینیها اتاق خود را پراز گلهای سفیدی می‌دید که دانشجویان برایش آورده بودند، می‌دانست که روح قوی کیو نیست که به‌او پاسخ می‌دهد، لااقل می‌دانست که دستهائی که با آوردن گل برای او خود را برای کشتن آماده می‌سازند فردا دست پسر او را که به‌کمکشان احتیاج خواهد داشت خواهند فشرد. به‌همین علت بود که قدرت اراده تا این حد ژیزور را مجذوب می‌ساخت و نیز به‌همین علت بود که به‌چن علاقه‌مند شده بود. ولی آیا هنگامی که علاقهٔ چن را به‌دل گرفته بود این شب بارانی را هم پیش‌بینی کرده بود که مرد جوان در حال سخن گفتن از خونی که بتازگی منجمد شده بود به‌او خواهد گفت: «من از خون فقط نفرت پیدا نکردم...»؟

ژیزور برخاست و کشو میز کوچك را که سینی وافورش را در آن می‌گذاشت و بالای مجموعه‌ای از انواع مختلف کاکتوس قرار داشت باز کرد. عکسی زیرسینی بود: عکس کیو. بی‌آنکه به‌چیز

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

مشخصی فکر کند آن را بیرون کشید و نگریست و با تلخی به‌این اطمینان دست یافت که، در حدی که او قرار دارد، دیگر کسی، کسی را نمی‌شناسد ــ و حتی حضور کیو هم که چند لحظه پیش آن‌قدر آرزویش را کرده بود نمی‌تواند چیزی را عوض کند و کاری صورت نمی‌دهد جزاینکه جدائی میان آن دو را ناامیدانه‌تر کند، مثل جدائی از دوستانی که مدتهاست درگذشته‌اند و انسان آنها را در خواب در آغوش می‌گیرد. عکس را میان انگشتان خود نگاه داشته بود. عکس مثل دستی ولرم بود. آن را دوباره در کشو انداخت و سینی را بیرون کشید. چراغ برق را خاموش و چراغ مخصوص وافور را روشن کرد.

دو وافور. سابق براین به‌محض اینکه ولمش به‌تریاك میرسید، موجودات را با نیکخواهی و دنیا را چون عرصهٔ بی‌پایان امکانات می‌نگریست. اما اکنون در عمق ضمیر او امکانات جائی پیدا نمی‌کرد: شصت سال داشت و خاطراتش پراز گورستان بود. احساس پاك و سرشارش از هنرچینی و از نقاشیهای آبی‌رنگی که چراغ زحمت روشن می‌ساخت، احساسش از این تمدن مبنی برالقاء که چین در اطرافش می‌گسترد و او توانسته بود سی سال پیش باظرافت و نازکانه از آن تمتع برگیرد ــ آنچه احساس خوشبختی او بشمار می‌رفت ــ اکنون دیگر روپوش نازکی بیش نبود که اضطراب و خیال مرگ مثل سگهای نگرانی که در پایان خواب به‌خود می‌لرزند، زیر آن از خواب بیدار می‌شد.

با این همه اندیشهٔ او با اشتیاق شدیدی که سن زیاد خاموشش نکرده بود در اطراف آدمها دور می‌زد. ژیزور از مدتها پیش در این شکی نداشت که در هرموجودی و قبل‌از همه در خود او یك مریض خیالی[۴۲] وجود دارد. سابقاً ــ زمانی که اینك کاملا سپری شده بود ــ چنان گمان برده بود که خود را به‌چشم قهرمان می‌نگرد. ولی نه. این نیرو، این قدرت تخیل لگام‌گسیخته و خشمناك و مخفی که در ضمیر او وجود داشت (فکر کرده بود: اگر دیوانه شوم این تخیل تنها چیزی خواهد بود که از من باقی خواهد ماند...) مثل نور آمادهٔ پذیرفتن هرنوع شکلی بود. ژیزور مثل کیو، و تقریباً به‌همان دلایل، به‌صفحه‌هائی که او از آن برایش صحبت کرده بود فکر کرد. طرز فکر او هم تقریباً به‌همان شکل بود، زیرا طرز تفکر کیو از طرز

۴۲. Paranoïaque مریض خیالی که دچار هذیان تفسیر و تعبیر است. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

تفکر او بوجود آمده بود. همچنانکه کیو صدای خود را به‌این دلیل که با گلو مـی‌شنید نشناخته بود ژیزور نیـز حس می‌کرد شعوری کـه به‌خود دارد به‌هیچ‌وجه به‌شعوری که به‌موجود دیگری می‌تواند داشته باشد شبیه نیست، زیرا این دو آگاهی با وسایل مشابه بدست نمی‌آید. این شعور از راه حواس حاصل نمی‌شود. حس می‌کرد که با شعور خود که در هر امری دخالت می‌کرد، به‌عرصه‌ای وارد می‌شود که از هرچیز دیگر بیشتر به‌او تعلق دارد و با اضطراب، تنهائی فردی و خاصی را در تصرف دارد که هیچ کس هرگز در آنجا به‌او نخواهد پیوست. لحظه‌ای چنین به‌نظرش رسید که «همین چیز» است کـه از مرگ امان خواهد یافت... دستهایش که بست دیگری را آماده مـی ساختند اندکی می‌لرزیدند. حتی عشق او به‌کیو هم نمی‌توانست او را از این تنهائی مطلق نجات دهد. ولی اگر نمی‌توانست در وجـود دیگری بگریزد دست‌کم می‌توانست به‌رهائی دست یابد: تریاك وجود داشت.

پنج‌بست. سالها بود که او به‌این مقدار اکتفا می‌کرد. البته خالی از زحمت نبود و گاهی توأم با ناراحتی و رنج بود. حقهٔ وافور را تراشید. سایهٔ دستش از روی دیوار به‌سقف اتاق لغزیـد. چراغ را چند سانتیمتر عقبتر راند. خطوط اطراف سایه محو شد. اشیاء نیز محو می‌شدند: بی‌آنکه شکلشان عوض شود دیگر از او جدا نبودند و در عمق دنیائی آشنا که بی‌اعتنائی خیرخواهانه‌ای همه چیز را در آن به‌هم می‌آمیخت به‌او می‌پیوستند ــ دنیائی که بیش از دنیای هستی حقیقت داشت، زیرا پایدارتر و به‌خود او شبیه‌تر بود. دنیائی که مثل دوستیی اطمینان‌بخش بود و همواره توأم بـا گذشت و در دسترس بود: همهٔ شکلها و خاطره‌ها و اندیشه‌ها به‌آرامی در عالمی بی‌قید‌وبند فرو می‌رفتند. ژیزور به‌یاد بعدازظهری پائیزی افتادکه رنگ‌خاکستری مطلق آسمان آب دریاچه‌ای را در فاصلهٔ سطوح وسیع نیلوفرهای آبی به‌رنگ شیر درآورده بود و از سقف گوشه‌دار و کرم‌خوردهٔ بنای یك معبد تا افق باشکوه و حزن‌انگیز، چیزی جز یـك دنیای سرشار از اندوه باشکوه به‌او القا نمی‌شد. یك روحانی بودائی بی‌آنکه زنگوله‌اش را بصدا درآورد به‌نردهٔ عمارت تکیه داده و محراب معبد را به‌دست گردوغبار و بوی چـوبهای معطری کـه می‌سوخت رها کـرده بود. روستائیانی که تخم نیلوفر آبی جمع می‌کردند در زورقهای خود بی کوچکترین صدا از پهلوی آخرین گلها عبور می‌کردند. دو شیار طویل

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از سکان زورق پدید آمد و سپس به‌آرامی به‌اطراف روان شد و در آب خاکستری محو گشت. این شیارها اکنون در درون ژیزور محو می‌شدند و تمام درماندگی و اندوه دنیا را در میان بازوان خود جمع می‌کردند، درماندگی و اندوهی خالی از تلخی که برالر تریاك به‌عالیترین درجهٔ خلوص و پاکی رسیده بود. ژیزور با چشمان فروبسته، بـر شیبالهای بیحرکت، به‌تنهائی خویشتن می‌نگریست: ماتمی‌که رفته‌رفته در همان حال که این شیار پراز آرامش تا بینهایت گسترش می‌یافت و اعماق مرگ را به‌ملایمت می‌پوشاند، به‌خدا می‌پیوست.

ساعت چهار و نیم بامداد

مردانی‌که‌لباس سربازان دولتی دربرکرده و بارانی چرمی پوشیده بودند یك‌یك در قایق موتوری سوار شدند. قایق با تکانهای رودخانه یانگ‌تسه در توسان بود. کیو به‌کاتو گفت:

ــ دونفر از ملوانان عضو حزب هستند. باید از آنها پرسید. آنها حتماً می‌دانند اسلحه کجاست.

لباس متحدالشکل، ظاهر کاتو را به‌استثنای چکمه‌ها خیلی کـم عوض‌کرده بود. تکمه‌های نیمتنهٔ نظامی او نیز مثل نیمتنهٔ‌دیگرش نیمه‌باز بود، ولی کلاه‌کپی نوی که با تبختر به‌سر گذاشته بود، چون عادت نداشت کلاه به‌سر بگذارد، حالت احمقانه‌ای به‌او می‌داد. کیو فکر کرد: «ترکیب عجیبی از کلاه یك افسر چینی و دماغی مثل دماغ کاتـو.» گرچه هوا تاریك بود ولی کیو به‌کاتو گفت:

ــ باشلق بارانیت را سرت بکش.

قایق موتوری از ساحل جدا شد و رفته‌رفته در تاریکی شب بر سرعت خود افزود و بلافاصله پشت یك جنگه از نظر ناپدید گشت. نورافکن کشتیهای جنگی که با سرعت زیاد از آسمان به‌روی بندر پر ازدحام پائین می‌آمدند مثل شمشیر یکدیگر را قطع می‌کردند.

کاتو کـه در قسمت جلو قایق ایستاده بود کشتی شان‌تونگ را که گوئی رفته رفته نزدیکتر می‌شد از نظر دور نمی‌داشت. در حالی که بوی آب گندیده و بوی ماهی و دود بندر مشام او را پر می‌ساخت (او تقریباً همسطح آب قرار گرفته بود) و جای بوی زغال بارانداز را می‌گرفت، خاطره‌ای که با نزدیك شدن هرمبارزه‌ای در ذهن او بیدار می‌شد، یك‌بار دیگر بروجودش مستولی گشت. در جبههٔ لیتوانی، فوج او به‌دست روسهای سفید گرفتار شده بود. مردانی که خلع سلاح شده

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بودند در دشت وسیع پربرف که در صبحگاه سبزرنگ بزحمت قابل رؤیت بود به‌صف ایستاده بودند. «کمونیستها از صف خارج شوند!» همهٔ آنها می‌دانستند که با مرگ روبرو هستند. دوسوم فوج از صف خارج شدند. «کتهایتان را درآورید.» «گودال بکنید.» آنها مشغول کندن گودال شدند. آهسته کار می‌کردند چون زمین یخ زده بود. مأموران محافظ سفیدها، هفت‌تیر در هر دست (ممکن بود زندانیان از بیلها به‌عنوان اسلحه استفاده کنند.) مضطرب و ناشکیبا در راست و چپ انتظار می‌کشیدند ــ وسط خالی بود چون شصت‌تیرها را در آنجا قرار داده و به‌سوی زندانیان نشانه رفته بودند. سکوت حدی نداشت و مثل برفی که تا چشم کار می‌کرد محیط را فراگرفته بود وسیع بود. فقط قطعات خاك یخ‌زده با شتابی که هردم فزونتر می‌شد با صدائی خشك به‌زمین می‌افتاد. مردان با وجود مرگ حتمی که در انتظارشان بود، برای اینکه گرم شوند با عجله کار می‌کردند. بعضیها شروع کردند به‌عطسه. «کافی است!» آنها رویشان را برگرداندند. پشت‌سر آنها، عقبتر از رفقاشان، زنان و کودکان و پیرمردان دهکده ایستاده بودند. تقریباً لخت بودند و لحاف بخود پیچیده بودند. آنها را آورده بودند تا عبرت بگیرند. آنها سرشان را تکان می‌دادند گوئی برای اینکه سعی‌می‌کردند نگاه نکنند. ولی‌دلهره واضطراب مسحورشان کرده بود. «شلوارهایتان را درآورید!» برای اینکه لباس متحدالشکل کم بود. محکومان به‌علت حضور زنان مرده بودند. «شلوارهایتان را درآورید!» زخمها یك‌یك ظاهر شد. آنها را با کهنه و ژنده بسته بودند: شصت‌تیرها در ارتفاعی بسیار کم از زمین شلیك کرده بودند و تقریباً همه از ساق پا زخمی شده بودند. بسیاری از آنها شلوار خود را تا می‌کردند گواینکه شنلشان را بطرفی پرتاب کرده بودند. محکومان دوباره بصف ایستادند، ولی این بار کنار گودال و روبروی شصت‌تیرها. هیکلشان روی برف بخوبی معلوم بود: گوشت و پیراهن. برالر سرما یکی پس از دیگری به‌عطسه پی‌درپی افتادند و این عطسه‌ها در این صبحگاه اعدام بقدری انسانی بود که تیراندازان به‌جای شلیك صبر کردند ــ صبر کردند تا زندگی کمتر نمایان باشد. ولی سرانجام کار خود را صورت دادند. فردا شب سرخها دهکده را پس گرفتند: هفده نفر که زخمی شده ولی نمرده بودند و کاتو هم یکی از آنها بود از مرگ نجات یافتند. اکنون گوئی همان اشباح مشخص برروی برف

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سبز سحر که شفاف بنظر می‌رسیدند و برائر عطسه‌های شدید دربرابر شصت‌تیرها در تکان بودند، در این شب چینی و زیرباران، دربرابر هیکل شان‌تونگ ایستاده بودند.

قایق موتوری همچنان پیش می‌رفت. نوسان قایق آنقدر شدید بود که پیکر کم ارتفاع و مبهم کشتی روی شط به‌آرامی در حال خم و راست شدن بنظر می‌رسید. کشتی به‌علت روشنائی کم، فقط با هیکل تیره‌رنگ خود در متن آسمان ابرآلود قابل تشخیص بود. بدون شك از کشتی محافظت می‌شد. نورافکن یك کشتی جنگی ناگهان روی قایق افتاد ولحظه‌ای آنرا تعقیب‌کرد و سرانجام آنرا به‌حال‌خردگذاشت. شعاع نورافکن -فعلا منحنی عمیقی در آسمان رسم کرد و از عقب کمی متمایل به‌راست روی کشتی افتاد بنحوی که گوئی کشتی پهلوئی را می‌خواست روشن کند. تمام مردان بارانی دریانوردان به‌تن داشتند و باشلق خود را روی لباسشان پائین آورده بودند. به‌دستور ریاست‌بندر، تمام کشتیها نردبان طنابی خود را پائین انداخته بودند. کاتو کشتی شان تونگ را با دوربین خود که زیر بارانیش مخفی کرده بودنگاه کرد. نردبان در یك متری آب قرار داشت و با سه لامپ بزحمت روشن شده بود. اگر فرمانده کشتی قبل‌از اجازه دادن به‌آنها برای بالا رفتن پول بخواهد ــ پولی که آنها نداشتند ــ مردان باید یك‌یك از قایق پائین بپرند، زیرا نگاه داشتن قایق زیر نردبان دشوار خواهد بود؛ و اگر کارکنان کشتی سعی کنند نردبان را بالا بکشند تصمیم کاتو این بود که به‌سوی آنها تیراندازی کند: زیر قرقره‌های طناب، چیزی از آنها محافظت نمی‌کرد. ولی ممکن بود که کشتی حالت دفاع بخود بگیرد.

قایق به‌اندازهٔ ۹۰ درجه منحرف شد و به‌سوی شان‌تونگ پیش رفت. جریان آب که در این لحظه بسیار شدید بود از پهنا به‌آن فشار وارد می‌آورد. کشتی که اینك براثر نزدیکی مرتفعتر بنظر می‌رسید گوئی مانند شبحی با شتاب در حال حرکت بود. رانندهٔ قایق موتور را با حداکثر قدرت بکار انداخت و بنظر رسید که شان‌تونگ از سرعت خود کاست و در جای خود متوقف شد و حتی کمی هم عقبتر آمد. قایق به‌نردبان نزدیك شد. کاتو آن را در هوا گرفت و با یك حرکت خود را به‌سکوی پله رساند. مردی که در سکو ایستاده بود گفت:

ــ سند؟

کاتو سند را داد و او آن را به‌دیگری منتقل کرد و هفت‌تیر بدست در جای خود ایستاد. پس فرمانده کشتی می‌خواهد سند خود

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

را دوباره ببیند. این امر محتمل بود، زیرا او سند را موقعی که کلاپیك برایش فرستاده بود شناخته بود، ولی با وجود این ممکن بود قضیه صورت دیگری بخود بگیرد. قایق موتوری با رنگ تیرهٔ خود زیر نردبان کشتی با نوسان آب رودخانه بالا و پائین می‌رفت.

مردی که سند را برده بود برگشت و گفت: «می‌توانید بالا بروید.» کاتو از جای خود تکان نخورد. یکی از همراهان او که پاگون ستوانی داشت (تنها نفری که انگلیسی بلد بود) قایق را ترك کرد و از نردبان بالا رفت و دنبال ملوان براه افتاد. ملوان او را به اتاق فرمانده کشتی هدایت کرد.

فرمانده یك نفر نروژی با سری تراشیده و گونه‌هائی سرخ بود که پشت میز کار خود منتظر ایستاده بود. ملوان از اتاق خارج شد. ستوان به‌انگلیسی گفت:

ــ ما آمده‌ایم اسلحه را توقیف کنیم.

فرمانده بی‌آنکه جوابی دهد با تعجب او را نگاه کرد. ژنرالها همیشه قیمت اسلحه را پرداخته بودند و قرار فروش این اسلحه هم مخفیانه، تا اعزام تانگ‌ــین‌ــتا به‌عنوان میانجی، درمقابل یك‌حق‌الزحمهٔ عادلانه به‌وسیلهٔ وابستهٔ‌کنسولگرئی‌گذاشته شده‌بود. اگرژنرالهادیگر به تعهدات خود درمقابل واردکنندگان‌قاچاق پایبند نباشند چه‌کسی حاضر خواهد بودکه مهمات‌لازم را به‌آنها برساند؟ ولی‌به‌هرحال چون‌او فقط با حکومت شانگهای سروکار داشت لااقل بهتر بود اسلحه را نجات دهد.

ــ خوب، پس کلید را بگیرید.

فرمانده به‌آرامی در جیب بغل خود به‌جستجو پرداخت و ناگهان هفت‌تیری از آن بیرون کشید و در مقابل سینهٔ ستوان که آن طرف میز ایستاده بود گرفت. ولی در همان اثنا از پشت‌سر صدائی شنید: «دستها بالا!» کاتو از پنجره‌ای که روبه‌عرشهٔ کشتی باز می‌شد به طرف او نشانه رفته بود. فرمانده مبهوت شده بود: این‌یکی سفیدپوست بود؛ ولی به‌هرحال حالا موقع آن نبود که سماجت بخرج دهد. زندگی او بیش از اسلحه ارزش داشت. «این هم سفری بود به‌سود یا به‌زیان» بعداً ممکن است ببیند با کمك کارکنان کشتی چه می‌توان کرد. هفت‌ــ تیرش را روی میز گذاشت. ستوان فوراً آن را برداشت. کاتو وارد اتاق شد و جیبهای فرمانده را گشت. او سلاح دیگری نداشت. بعد به‌انگلیسی گفت:

ــ چه فایده که آدم آنهمه هفت‌تیر در کشتی داشته باشد، ولی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

با خودش فقط یك هفت‌تیر بردارد!

شش نفر از همراهان کاتو پشت سر او یك‌یك بی‌صدا وارد اتاق شدند. طرز راه رفتن سنگین و ظاهر نیرومند و بینی سر بالای کاتو با موهای بور و روشنش نشان می‌داد که روس است. شاید هم اهل اسکاتلند باشد؟ ولی این لهجه...

ــ شما از دولتیها نیستید، اینطور نیست؟

ــ خودت را درد سر نده.

ناخدا دوم را آوردند. او را از سر تا به‌پا طناب‌پیچ کرده بودند. در حال خواب غافلگیر شده بود. مردان دست‌وپای فرمانده را نیز با طناب بستند. دو نفر آنها برای مراقبت از او در اتاق ماندند و بقیه با کاتو پائین رفتند. دو نفر از اعضای حزب که جزو کارکنان کشتی بودند جای مخفی اسلحه را به‌آنها نشان دادند.

تنها احتیاط واردکنندگان ماکائو[۴۳] این بود که روی صندوقها نوشته بودند: «قطعات یدکی.» انتقال صندوقها شروع شد. با پائین آوردن نردبان کشتی، این کار به‌آسانی صورت گرفت زیرا صندوقها کوچك بود. همینکه آخرین صندوق در قایق نهاده شد، کاتو به‌طرف دستگاه بی‌سیم کشتی رفت و آن را خراب کرد. بعد به‌سراغ فرمانده آمد:

ــ اگر خیلی عجله کنید که در خشکی پیاده شوید، به‌شما هشدار می‌دهم که بلافاصله کشته خواهید شد. شب‌به‌خیر.

البته این حرف ادعائی کاملا توخالی بود، ولی طنابهائی که به دست‌وپای کارکنان کشتی بسته شده بود قدرت زیادی به‌آن می‌داد.

انقلابیان با آن دو نفر از کارکنان کشتی که اطلاعات لازم را به‌آنها داده بودند به‌قایق سوار شدند. قایق از نردبان جدا شد و به طرف ساحل راه افتاد. ولی این‌بار به‌خط مستقیم حرکت کرد. مردان در حالی که با نوسان قایق اینور و آنور می‌شدند مشغول تعویض لباسهای خود شدند. خوشحال و در عین حال مضطرب بودند، چون تا رسیدن به‌ساحل هیچ چیز مطمئن نبود. در ساحل کامیونی در انتظار آنها بود و کیو در کنار راننده نشسته بود.

ــ خوب؟

ــ چیزی نبود. به‌درد یك تازه‌کار می‌خورد.

---

۴۳. Macao مستعمرهٔ پرتغال در چین واقع در نزدیکی هنگ‌کنگ. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

وقتی که انتقال صندوقها خاتمه یافت، کامیون با کیو و کاتو و چهار مرد دیگر که یکی از آنها لباس نظامی خود را حفظ کرده بود براه افتاد. مردان دیگر هریك به‌سوئی رفتند.

کامیون با سروصدای زیاد در کوچه‌های شهر چینی براه افتاد و در هردست‌انداز صدای حلبی، صدای موتور را خفه می‌کرد. دوطرف کامیون کنار نرده‌ها پیتهای نفت چیده بودند. کامیون در هر «چن» مهم توقف می‌کرد: مغازه، زیرزمین، آپارتمان. یکی از صندوقها پائین آورده می‌شد و در یك طرف آن علامت رمزی‌کیو که تقسیم اسلحه را تعیین می‌کرد نوشته می‌شد. بعضی از سلاحها می‌بایست بین سازمانهای فرعی مبارزه توزیع شود. کامیون هربار بیش از پنج‌دقیقه توقف نمی‌کرد. می‌بایست به‌بیش از بیست پاسگاه سربزند.

تنها چیزی که از آن می‌ترسیدند خیانت بود والا این کامیون پرسروصدا که راننده‌ای با لباس سربازان دولتی آن را هدایت می‌کرد به‌هیچ‌وجه باعث سوءظن نمی‌شد. کامیون با یك گشتی روبرو شد. کیو فکر کرد: «من شیرفروشی شده‌ام که شیر توزیع می‌کند.»

روز فرامی‌رسید.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

۲

۲۲ مارس

ساعت یازده بامداد

قرال فکر کرد: «اوضاع بد است.» اتومبیل او، یگانه ووازن[۱] شانگهای ــ چون رئیس اتاق بازرگانی فرانسه نمی‌بایست از یک اتومبیل امریکائی استفاده کند ــ درطول ساحل رودخانه حرکت‌می‌کرد. در سمت راست، هزاران نفر از کارگران کارخانه‌های نخریسی زیر پرچمهای دراز و عمودی که رویشان با الفبای چینی نوشته شده بود: «دوازده ساعت کار در روز بس است.» «کار کردن کودکان کمتر از ۸ سال بس است.» با آشفتگی توأم با اضطراب ایستاده یا چمباتمه زده یا روی پیاده‌روها خوابیده بودند. اتومبیل از مقابل گروهی زن که زیر شعار «حق نشستن برای کارگران زن» گرد آمده بودند گذشت. حتی زرادخانه هم خالی بود، چون کارگران فلزکاری اعتصاب کرده بودند. در سمت چپ، در طول رودخانه، هزاران ملوان با لباس آبی و ژنده بی‌آنکه با خود شعاری داشته باشند چمباتمه زده بودند و در انتظار بسر می‌بردند. انتهای صفهای تظاهرکنندگان در سمت باراندازها، در بن کوچه‌های عمود بر رودخانه، از نظر محو می‌شد و در سمت رودخانه، در اطراف پلهائی که از کشتیها به‌خشکی وصل می‌شد، گرد آمده و رودخانه را از نظر مخفی کرده بودند. اتومبیل از منطقهٔ باراندازها دور شد و وارد خیابان «دو جمهوری» گردید، ولی در خیابان بزحمت می‌توانست پیش برود، چون جمعیت چینیها که از تمام کوچه‌ها به‌سوی پناهگاه شرکت فرانسوی بیرون می‌ریخت آن را در میان گرفته بود. همچنانکه در مسابقه اسبها یکدیگر را اول از سر و بعد از گردن

---

۱. Voisin اتومبیل لوکس فرانسوی در آن زمان. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و سپس از سینه عقب می‌گذارند جمعیت هم به‌آرامی و پی‌درپی اتومبیل را پشت سر می‌نهاد. زنبه‌های یك چرخه پر از کودك که سرشان از میان کاسه کوزه آویزان بود، ارابه‌های دستی پکنی و کجاوه‌های دستی، اسبهای کوچك پشمالو، کالسکه‌های دستی و کامیونهائی که شصت‌نفر در آن سوار شده بودند، تشکیهای بسیار بزرگ که اسباب و اثاث یك خانه روی آن قرارگرفته و پایهٔ میزها مثل علم ازمیان آنها بیرون آمده بود، مردان‌غول‌پیکری‌که با بازوان‌کشیده‌شان زنان‌لاغر و نحیفی‌که‌اطفال را به‌پشت خود بسته بودند، محافظت می‌کردند، و قفس ساری نیز به دستشان آویزان بود... رانندهٔ اتومبیل عاقبت توانست دوربزند و در کوچه‌هائی‌که هنوز پرازدحام بود وارد شود، ولی صدای‌بوق می‌توانست، مردم را چند متر از جلو اتومبیل آنطرفتر براند. سرانجام اتومبیل به‌مقابل عمارت پلیس فرانسوی رسید.

فرال تقریباً دوان دوان از پله‌ها بالا رفت.

فرال با وجود موهای عقب‌زده و پارچهٔ لباسش که از تخهای الوان بافته شده بود و پیراهن ابریشمی خاکستریش چیزی از دوران ۱۹۰۰ یعنی دورهٔ جوانیش با خود داشت. او اشخاصی را که «لباس ناخدای صنعت پوشیده‌اند» مسخره می‌کرد و به‌این سبب خود را به‌قیافهٔ مأموران سیاسی درآورده بود: تنها چیزی که نداشت عینك یك‌چشم بود. سبیل آویزان و تقریباً خاکستریش که بنظر می‌رسید خط پائین افتادهٔ اطراف دهان را ادامه می‌دهد به‌قیافه‌اش حالت سبعیت ظریفی می‌بخشید. قدرتی که در قیافهٔ او احساس می‌شد حاصل توافقی بود که بین بینی پشت برآمده و چانهٔ تقریباً مثل لنگه کفشش وجود داشت. صورت فرال امروز خوب اصلاح نشده بود، چون کارگران ادارهٔ توزیع آب اعتصاب کرده بودند و در آب گچداری که کولیها می‌آوردند صابون خوب کف نمی‌کرد. فرال در میان سلام‌علیکها ناپدید شد.

در ته اتاق مارسیال[2]، رئیس پلیس فرانسوی، یك مأمور مخفی چینی با اندامی غول‌پیکر و حالتی ساده‌لوحانه از او می‌پرسید:

ــ امر دیگری ندارید، آقای رئیس؟

مارسیال که پشت به او کرده بود جواب داد:

ــ کاری کنید که سندیکاها از هم متلاشی شوند. ضمناً این تنبل‌بازی را کنار بگذارید! واقعاً سزاوار است که شما را بیرون کنند. نصف کارکنان شما را «آبستن» کرده‌اند! من به‌شما پول نمی‌دهم که

2. Martial.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از عده‌ای انقلابی که جرأت ندارند باطن خود را نشان بدهند حمایت کنید. ادارهٔ پلیس، کارخانهٔ مستمسک‌سازی نیست. همهٔ مأمورهائی را که با کومین‌تانگ مشغول قاچاقچیگری هستند بیرون کنید. دیگر میل ندارم این مطلب را تکرار کنم. به جای اینکه اینطور احمقانه به من نگاه کنید سعی کنید حرفم را بفهمید! اگر من روحیهٔ افرادم را بهتر از آنچه شما روحیهٔ افرادتان را می‌شناسید نمی‌شناختم حالا کار ما زار بود!

ــ آقای...

ــ تمام شد. مطلب همین است. بروید بیرون و خیلی زود! سلام، آقای فرال.

رئیس پلیس رویش را برگردانده بود: دك و پوزی نظامی‌وار داشت، ولی نه به قدر شانه‌هایش.

ــ سلام، مارسیال. چه خبر؟

ــ دولت برای محافظت از راه آهن احتیاج به هزاران نفر دارد. در برابر مردم یك کشور نمی‌شود مقاومت کرد مگر اینکه پلیسی نظیر پلیس ما وجود داشته باشد. تنها چیزی که دولت می‌تواند با آن کاری صورت دهد قطار زره‌پوش است و موبیان روس‌سفید آن. این مطلب بسیار جدی است.

ــ حتی یك اقلیت هم همیشه شامل اکثریتی از احمقهاست. چه می‌شود کرد.

ــ همه‌چیز به جبهه بستگی دارد. اینجا می‌کوشند شورش کنند. شاید این کار برایشان خیلی گران تمام شود چون اسلحه‌شان بسیار کم است.

فرال کاری جز گوش‌دادن و صبرکردن نمی‌توانست بکند، یعنی چیزی که در زندگی بیشتر از هرچیز از آن متنفر بود. به این ترتیب مذاکرات رؤسای گروههای آنگلوساکسن و ژاپنیها و خود او و بعضی کنسولگریها با میانجیهائی که مهمانخانه‌های بزرگ محلهٔ شرکتها را پرکرده بودند بی‌نتیجه می‌ماند. شاید امروز بعد از ظهر...

به‌محض اینکه شانگهای به‌دست ارتش انقلابی بیفتد، کومین‌تانگ باید بین دموکراسی یا کمونیسم یکی را انتخاب کند. دموکراسیها همیشه مشتریان خوبی هستند و شرکتها می‌توانند بدون تکیه بر قراردادها[۲] منافع خوبی بدست آورند. ولی اگر شهر کمونیست بشود،

۲. منظور قراردادهائی است که دولت چین در قرن نوزدهم با دولتهای غربی و ←

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کنسرسیوم فرانسه و آسیا و متعاقب آن تمام بازرگانی فرانسه در شانگهای نابود خواهد شد. فرال فکر می‌کرد که دولتهای غربی اتباع خود را همانطور که دولت انگلیس در هانکئو عمل کرده بود رها خواهند کرد[۴]. هدف آنی فرال این بود که شهر قبل از ورود ارتش تصرف نشود و کمونیستها نتوانند بتنهائی کاری صورت دهند.

ــ مارسیال، علاوه بر قطار زره‌پوش چند فوج دیگر وجود دارد؟

ــ دو هزار نفر پلیس و یك بریگاد پیاده‌نظام.

ــ و چند نفر انقلابی که بتوانند به جای پرچانگی‌کاری انجام دهند؟

ــ آنهائی که مسلحند عده‌شان بزحمت به چند صد نفر می‌رسد... در مورد دیگران هم فکر می‌کنم حرف زدن از آنها بیهوده است. فراموش نکنید که اینجا خدمت نظام وظیفه وجود ندارد و اینها استفاده از تفنگ را هم بلد نیستند. عدهٔ این افراد در ماه فوریه، اگر کمونیستها را هم به حساب بیاوریم، دو یا سه هزار نفر بود... لابد حالا کمی بیشترند.

ولی در فوریه قوای دولتی از میان نرفته بود.

مارسیال به حرف خود ادامه داد:

ــ معلوم نیست چند نفر دنبال آنها راه خواهند افتاد. ولی، آقای فرال، حتی دانستن این هم نتیجه‌ای ندارد. باید روحیهٔ فرماندهان را شناخت... من روحیهٔ افراد را کمی می‌شناسم. می‌دانید، فرد چینی...

گاهی فرال ــ البته بندرت ــ رئیس پلیس را بطوری که هم اکنون نگاه می‌کرد می‌نگریست، و این امر کافی بود که رئیس پلیس را به سکوت وادار کند. این طرز نگاه فرال بیش از آنکه حاکی از تحقیر یا عصبانیت باشد حاکی از قضاوت بود. فرال به جای آنکه با صدای برنده و چکشیش بگوید: «تمام نشد؟» با نگاهش آن را بیان می‌کرد. این را نمی‌توانست تحمل کند که مارسیال اطلاعاتی را که از مأموران خود بدست آورده به حساب کاردانی و ذکاوت خود بگذارد.

البته مارسیال اگر جرأت داشت، جواب می‌داد: «به شما چه ربطی

← ژاپن منعقد کرده بود و به‌موجب آن امتیازات بازرگانی خاصی برای آنها قائل شده بود. ــ م.

۴. پس‌از آنکه چان‌کای‌شك در سپتامبر ۱۹۲۶ شرکت انگلیسی را اشغال کرد، دولت انگلیس این عمل را تمام شده تلقی نمود. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دارد؟» ولی فرال بر او تسلط داشت و روابطش با او براساس اوامری قرار گرفته بود که مارسیال چاره‌ای جز اطاعت از آنها نداشت. قدرت فرال در داخل دستگاه بسیار بیشتر از قدرت واقعی‌او بود، ولی چیزی‌که مارسیال نمی‌توانست تحمل کند این بی‌اعتنائی وهن‌آور و این ناچیز شمردن و تبدیل‌کردنش به یك ماشین بود. به محض اینکه می‌خواست به عنوان یك شخص صحبت کند و فقط ناقل اخبار نباشد، موجودیت او انکار می‌شد. مارسیال از نمایندگان مجلس فرانسه‌که در مأموریت بودند شنیده بود که فرال قبل از سقوطش، در کمیته‌های مجلس چه قدرت و نفوذی داشته است. فرال در جلسات از کیفیاتی که‌به سخنرانیهای او صراحت و قوت می‌بخشید باچنان ملزی استفاده‌می‌کرد که‌همکارانش هرسال بیشتر از سال پیش از او متنفر می‌شدند: فرال استعداد بی‌نظیری برای نفی موجودیت آنها داشت. فرال برخلاف اشخاصی مثل ژورس[5] یا بریان[6] که برای همکار خود زندگانیی شخصی که آنها غالباً از آن محروم بودند قائل می‌شدند و وانمود می‌کردند که یك یك آنها را مورد خطاب قرار می‌دهند و مایلند آنها را متقاعد به شرکت در امری کنند که حاصل تجربهٔ مشترك آنها از حیات انسانی است، فرال مجموعه‌ای از افعال و اقدامات فراهم می‌ساخت و سخنان خود را با این جمله پایان می‌داد: «بنابراین، آقایان، در چنین اوضاع و احوالی بدیهی است بیهوده خواهد بود که...» در روابط خود یا متوسل‌به زور می‌شد یا پول می‌داد. و اکنون مارسیال پی می‌برد که فرال به هیچ وجه عوض نشده است.

فرال پرسید:

ــ از ناحیهٔ هان‌کئو چه خبر؟

ــ دیشب اطلاعاتی دریافت کردیم. در حدود ۲۲۰،۰۰۰ نفر بیکار وجود دارد و همین عده کافی است که ارتش سرخ جدیدی تشکیل دهد...

کالای سه تا از شرکتهای صنعتی و بازرگانی تحت نظارت فرال از هفته‌ها پیش در بارانداز باشکوه بندر در حال فاسد شدن بود: کولیها از حمل هرگونه باری امتناع می‌ورزیدند.

ــ از روابط کمونیستها با چان‌کای‌شك چه خبر؟

مارسیال در جواب گفت:

ــ بفرمائید، این آخرین سخنرانی چان‌کای‌شك است. من دیگر به

5. Jaurès. 6. Briand.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سخنرانیها اعتماد ندارم...

ــ ولی من اعتماد دارم؛ یا لااقل به نطقهای چانکای‌شك اعتماد دارم. به هر حال مهم نیست.

تلفن زنگ زد. مارسیال گوشی را برداشت.

ــ شما را می‌خواهند، آقای فرال.

فرال، روی میز نشست:

ــ الو ــ الو، بله..

ــ ...

ــ دارد چوبی به‌سویت دراز می‌کند تا از غرق شدن نجاتت دهد ولی با آن ترا خواهد کشت. چیزی که قطعی است این است که مخالف دخالت است. فقط باید دید که آیا بهتر است او را به‌اتهام لواط مورد حمله قرار دهیم یا اعلام کنیم پول گرفته است. همین‌و بس.

ــ ...

ــ بدیهی است که نه این کاره است و نه آن‌کاره. بعلاوه من دوست ندارم یکی از همکارانم خیال کند که من ممکن است کسی را به علت انحراف جنسی مورد حمله قرار دهم ولو اینکه واقعاً چنین انحرافی هم داشته باشد. مگر مرا معلم اخلاق تصور می‌کنید؟ خدا حافظ.

مارسیال جرأت نمی‌کرد چیزی از فرال بپرسد. اینکه فرال‌دربارهٔ نقشه‌های خود اطلاعی به او نمی‌داد و نتیجه‌ای را که از مذاکرات سری خود با فعالترین اعضای اتاق بازرگانی بین‌المللی و رؤسای اتحادیه‌های بزرگ بازرگانان چین می‌خواست بگیرد به او نمی‌گفت به‌نظرش توهین‌آور و بیمعنی می‌رسید. با این حال گو اینکه برای رئیس پلیس نفهمیدن آنچه انجام می‌دهد ناراحت‌کننده است ولی به هرحال بهتر از این است که شغلش را از دست بدهد. فرال که در حکومت جمهوری مثل طفلی در خانوادهٔ خود متولد شده بود و چهره‌های خوش‌برخورد رجال پیری مانند رنان[7] و برتلو[8] و ویکتورهوگو را بخاطر داشت و خود فرزند حقوقدان مشهوری بود و در بیست‌وهفت سالگی موفق به‌گرفتن درجهٔ استادی در تاریخ شده و در بیست‌ونه‌سالگی به مدیریت اولین انجمن تاریخ‌نویسان مأمور نوشتن تاریخ فرانسه رسیده بود و در جوانی به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود (محصول همان دوره‌ای که پوانکاره[9] و بارتو[10] را پرورش داده بود، یعنی کسانی که پیش از چهل‌سالگی وزیر شده بودند) و به ریاست کنسرسیوم

7. Renan. 8. Berthelot. 9. Poincaré. 10. Barthou.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فرانسه و آسیا رسیده بود، با وجود شکست سیاسیش، در شانگهای صاحب قدرت و حیثیتی بیشتر از قدرت و حیثیت سرکنسول فرانسه بود که یکی از دوستان نزدیکش بشمار می‌رفت. بنابراین رئیس پلیس احترام او را در ظاهر و با حالتی صمیمانه حفظ می‌کرد. سخنرانی چان‌کای‌شك را به‌دست او داد:

«من جمعاً هجده میلیون پیاستر خرج کرده‌ام و شش ایالت را در عرض پنج ماه گرفته‌ام. حالا ناراضیها، اگر میل دارند، بروند ژنرال دیگری پیدا کنند که بتواند همین اندازه خرج کند و همین اندازه کار صورت دهد...»

فرال گفت:

ــ قطعی است که مسألهٔ پول با تصرف شانگهای حل خواهد شد. کمتر هفت میلیون پیاستر در ماه به او خواهد داد و این تقریباً مبلغی است که برای جبران کسر بودجهٔ ارتش کافی است...

ــ صحیح است. ولی گفته می‌شود که مسکو به کمیسرهای سیاسی[۱۱] دستور داده است که افواج خودشان را در برابر شانگهای وادار به شکست بکنند. به این ترتیب ممکن است شورش اینجا عاقبت بدی داشته باشد...

ــ برای چه این دستور را داده‌اند؟

ــ برای کوبیدن چان‌کای‌شك و از میان‌بردن حیثیت او و نشاندن ژنرال کمونیستی به جایش تا افتخار تصرف شانگهای به او برسد. تقریباً قطعی است که تصمیم به جنگ با شانگهای بدون رضایت کمیتهٔ مرکزی هان‌کئو گرفته شده است. کسانی که این خبر را داده‌اند تأیید می‌کنند که ستاد ارتش سرخ به این وضع اعتراض کرده است...

فرال با اینکه در این باره شك داشت ولی به موضوع علاقه‌مند بود. به خواندن نطق ادامه داد:

«کمیتهٔ اجرائی مرکزی هان‌کئو با اینکه عدهٔ زیادی از اعضای خود را از دست داده و به‌صورت ناقصی در آمده است، باز هم تصور می‌کند که قدرت عالیهٔ حزب‌کومین‌تانگ است... من می‌دانم که سون‌یات‌سن[۱۲] کمونیستها را برای این در حزب پذیرفته که کمك حزب باشند. من شخصاً اقدامی برضد کمونیستها نکرده‌ام و غالباً پشتکار آنها را نیز ستوده‌ام. ولی حالا آنها به جای اینکه فقط

۱۱. نمایندگان حزب کمونیست در ارتش. ــ م.

12. Sun-Yat-Sen.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

به‌کمك به حزب اکتفا کنند ادعای ریاست دارند، می‌خواهند با توسل به زور و وقاحت امور حزب را قبضه کنند. من به آنها هشدار می‌دهم که در برابر این ادعاهای خارج از اندازه، که از حدود مقرر برای عضویت آنها در حزب تجاوز کرده است مقاومت خواهم کرد.»

به این ترتیب استفاده از وجود چان‌کای‌شك امکانپذیر شده بود. دولت کنونی چین ممنائی جز قدرت‌نظامیش (که آن را هم پس از شکست ارتش از دست داده بود) و اتکا بـه توسی کـه طبقهٔ بـورژوا از کمونیستهای ارتش انقلابی احساس می‌کرد نداشت. عدهٔ بسیار کمی علاقه‌مند به حفظ این دولت بودند، در حالی‌که چان‌کای‌شك در پشت سر خود یك ارتش پیروز و نیز طبقهٔ خرده‌بورژوای چین را داشت.

فرال با صدای بلند پرسید:

ــ چیز دیگری نیست؟

ــ نه، آقای فرال.

ــ متشکرم.

فرال از پلکان پائین آمد و در وسط پلکان با زن مو بلوطیی که کت و دامن اسپرت پوشیده بود و قیافه‌ای متفرعن و سرد داشت برخورد کرد. این زن روسی قفقازی بود که شایع بود بعضی وقتها معشوقـهٔ مارسیال هم هست. فرال فکر کرد: «دلم می‌خواهد بدانم در لحظات لذت همخوابگی چه قیافه‌ای پیدا می‌کنی!»

ــ ببخشید، خانم.

فرال در حالی که سرش را خم کرده بود از مقابل او گذشت و در اتومبیل خود سوار شد. اتومبیل این‌بار برخلاف جریان در میان جمعیت فرو رفت. اتومبیل بیهوده بوق می‌زد، زیرا در مقابل هجوم مردم و سیل خروشانی که در چنین مواقعی بوجود می‌آید قدرتی نداشت. کوچه‌ها پر بود از دستفروشانی که با چانچوهای خود شبیه ترازوهائی شده‌بودند که کفه‌های آن به دست‌باد سپرده شده‌باشد و شاهین آن دیوانه‌وار تکان می‌خورد. ارابه‌ها، زنبه‌هائی که دورهٔ امپراتوران تـانگ را بخاطر می‌آورد، معلولها، قفسها... فرال از مقابل نگاههای پراضطرابی کـه به‌داخل اتومبیل افکنده می‌شد، می‌گذشت: اگر بنا بود زندگی شکستـ‌خوردهٔ او از هم متلاشی شود، چه بهتر که در میان این ازدحام و این ناامیدهای سرگردان که به شیشه‌های اتومبیل می‌خوردند، از هـم بپاشد. همانطور که اگر زخمی می‌شد دربارهٔ معنی زندگی خود فکر می‌کرد، حالا هم که در بحبوحهٔ اقدامات خود مورد تهدید قرار گرفته

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود، دربارهٔ این اقدامات فکر می‌کرد و حس می‌کرد که از چه جهت آسیب‌پذیر است. در واقع او خود این مبارزه را انتخاب نکرده بود، بلکه مجبور شده بود زمام کارهائی را در کشور چین در دست بگیرد تا بازار تازه‌ای برای محصولات هندوچینی خود فراهم آورد. فرال در چین در حال انتظار بسر می‌برد: هدف نهائیش فرانسه بود و بیش از این هم نمی‌توانست انتظار بکشد.

مهمترین نقطهٔ ضعف او فقدان دولت بود، زیرا توسعهٔ اموری با این اهمیت از وجود دولت جداکردنی نبود. از دوران جوانی برای دولتها کار کرده‌بود. حتی هنگام نمایندگی مجلس فرانسه نیز درعین‌حال رئیس شرکت برق و تجهیزاتی بودکه برای دولت فرانسه لوازم برق تهیه می‌کرد. بعدها نیز عهده‌دار تغییر و اصلاح بندر بوئنوس‌آیرس شده بود. فرال دارای آن نوع درستکاری و صحت عمل بود که از گرفتن حق‌العمل امتناع می‌ورزد و فقط سفارش می‌پذیرد، و به این طریق انتظار داشت از مستعمرات آسیائی فرانسه پولی را که بعد از ستوطش به آن احتیاج داشت بدست آورد، زیرا نمی‌خواست دوباره به بازی ادامه دهد، بلکه می‌خواست قواعد بازی را عوض کند. فرال با اتکا به مقام برادرش که در رأس عده‌ای از بزرگترین سرمایه‌داران فرانسه قرار داشت و بالاتر از مقام خود او یعنی ریاست خزانه‌داری بود، اجرای عملیاتی را به مبلغ چهارصد میلیون به حکومت هندوچین تحمیل کرده بود (حتی دشمنان فرال هم با کمال میل حاضر به فراهم‌آوردن وسایل عزیمت او از فرانسه شده بودند). دولت جمهوری فرانسه نمی‌توانست اجرای این برنامهٔ تمدن‌گستر را از برادر یکی از عالیرتبه‌ترین کارمندان خود دریغ کند. اجرای این برنامه کار بسیار عظیم و مهمی بود که حتی در کشوری که ساخت و پاخت بر آن حاکم است موجب تعجب گردید. فرال مرد عمل بود. کار ثواب هرگز بی‌اجر نمی‌ماند! این گروه بعداً شروع به صنعتی‌کردن هندوچین کرد و بتدریج دو مؤسسهٔ اعطای اعتبار کشاورزی و ارضی و چهار شرکت غرس درخت کائوچو (هه‌وه‌آس[۱۳]) و گیاهان استوائی و پنبه‌کاری و قندسازی بوجود آورد، گروه مزبور در امر تبدیل فوری مواد اولیهٔ آنها به محصولات صنعتی نظارت داشت و همچنین سه شرکت استخراج زغال و فسفات و طلا و یك شرکت فرعی برای بهره‌برداری از تمکزارها و پنج شرکت روشنائی و تولید نیرو و برق و شیشه‌گری و کاغذسازی و چاپخانه

13. Hévéas.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و سه شرکت حمل‌ونقل جهت بسته‌بندی و یدك‌کشی و تراموای ایجاد شد. در مرکز این شرکتها «شرکت امور عمومی» که به منزلهٔ فرمانروای این گروه کار و کینه و کاغذ بود و مادر یا قابله‌ای برای کلیهٔ شرکتهای مشابه که از عملیات نامشروع استفاده می‌بردند محسوب می‌شد توانست ساختمان راه آهن آنام مرکزی را به‌خود اختصاص دهد. مسیر این راه آهن ــ که می‌توانست باور کند؟ ــ از قسمت بزرگی از شرکتهای گروه فرال عبور می‌کرد. نایب‌رئیس شورای مدیریت به فرال که غالباً خاموش و مشغول روی هم گذاشتن میلیونها اسکناس بود تا روزی بالای آن رود و بر پاریس نظارت کند می‌گفت: «اوضاع بد نیست!»

فرال حتی موقعی که طرح تشکیل یك شرکت چینی جدید را در جیب خود داشت فکرش متوجه پاریس بود. باید با نیروی کافی به پاریس برگردد و آژانس هاواس[۱۴] را بخرد یا لااقل با آن وارد معامله شود و بازی سیاست را مجدداً شروع کند و هنگامی که با احتیاط لازم مقام وزارت را تحصیل کرد با متحدکردن وزارتخانه و خریدن عقاید عمومی برضدمجلس به‌مبارزه بپردازد. این‌یعنی‌قدرت. ولی‌فعلا صحبت ازخواب وخیالها درمیان‌نبود. توسعهٔ مؤسسات هندوچینی‌فرال گروه او را در تجارت حوضهٔ رودخانهٔ یانگ ــ تسه[۱۵] مشغول‌داشته‌بود و چان‌کای‌شك با ارتش انقلابی به سوی ثانگهای پیش می‌آمد و جماعت که هرلحظه افزونتر می‌گشت به شیشه‌های اتومبیل او فشار می‌آورد. هیچ یك از شرکتهائی که در چین به وسیلهٔ کنسرسیوم فرانسه ــ آسیا در امور آنها دخالت یا نظارت می‌شد مصون نمانده بودند، از جمله شرکتهای کشتی‌سازی هنگ‌کنگ‌به علت عدم امنیت کشتیرانی لطمه دیده بودند و کلیهٔ شرکتهای دیگر از قبیل شرکت امور عمومی و ساختمانی و برق و بیمه و بانك به علت بروز شورش و تهدید کمونیستها در زحمت بودند. آنچه این شرکتها وارد می‌کردند در انبارهاشان در هنگ‌کنگ یاشانگهای مانده بود و آنچه صادر می‌کردند در انبارهای هان‌کئو و حتی روی بارانداز‌ها به حال خود افتاده بود.

اتومبیل ایستاد. سکوتی که بوجود آمده بود گوئی پایان دنیا را اعلام می‌داشت (اجتماع چینی معمولا یکی از پرسروصداترین اجتماعات است). یك گلوله توپ انداخته شده بود ــ آیا ارتش انقلابی این همه نزدیك بود؟ ولی نه، این توپ ظهر بود. جمعیت کنار رفت، ولی

14. Havas. 15. Yang-Tsé.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

اتومبیل حرکت نکرد. فرال گوشی مخصوص صحبت با راننده را بدست گرفت، ولی جوابی نشنید: دیگر راننده و پیشخدمت نداشت.

فرال بهت‌زده و خاموش در اتومبیل بیحرکت که جمعیت بتدریج آن را تنگتر در میان می‌گرفت نشسته بود. صاحب یکی از نزدیکترین دکانها از دکان خارج شد. روی شانهٔ خود رودری بزرگی گذاشته بود. در حالی که به دور خود می‌چرخید نزدیك بود شیشهٔ اتومبیل را بشکند. داشت دکان خود را می‌بست. در سمت راست و چپ و مقابل، دکانداران و پیشه‌وران دیگر با رودریهائی که روی آن کلماتی نوشته شده بود و به دوش گرفته بودند از دکانها بیرون آمدند: اعتصاب عمومی شروع شده بود.

این اعتصاب، به اعتصاب هنگ‌کنگ[۱۶] که با آرامی شروع شده بود و حالتی حماسه‌آمیز و حزن‌آور داشت شباهت نداشت. این اعتصاب بیشتر شبیه مانوری نظامی بود. تا آنجا که چشم کار می‌کرد یك مغازهٔ باز بچشم نمی‌خورد. می‌بایست هرچه زودتر آن محل را ترك کند. فرال از اتومبیل پیاده شد و یك کجاوهٔ دستی صدا زد. کولی که با قدمهای بلند به طرف توقفگاه کجاوه‌ها رهسپار بود جوابی نداد. در خیابان بجز کولی و اتومبیل خالی متروك چیزی دیده نمی‌شد: جمعیت به طرف خانه‌ها هجوم برده بودند. فرال فکر کرد: «از شصت‌تیرها می‌ترسند.» اطفال که بازی خود را قطع کرده بودند در پیاده‌روها از میان پای مردم و بساط دستفروشان فرار می‌کردند. این سکوتی سرشار از زندگیهای دور و درعین‌حال نزدیك بود که شباهت به سکوت جنگل پرحشره‌ای داشت. صدای سوت یك کشتی جنگی به‌گوش رسید و سپس خاموش شد. فرال در حالی که دستهایش را ژر جیب فرو برده و شانه‌هایش را به جلو داده بود با سرعت به‌طرف خانه‌اش راه افتاد. مجدداً دو سوت توأم شنیده شد که بلندتر از سوت اول بود. گوئی جانور غول‌پیکری که در این سکوت پنهان شده بود نزدیك شدن خود را اعلام می‌داشت. تمام شهر در کمین بود.

ساعت یك بعد از ظهر

چن گفت:

ــ پنج دقیقه مانده است.

---

۱۶. اشاره به‌اعتصاب عمومی هنگ‌کنگ در ۱۹۲۵ که در کتاب دیگر مالرو به‌نام «فاتحان» شرح آن آمده است. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

افراد گروهش منتظر بودند. همهٔ آنها از کارگران کارخانهٔ نخریسی بودند و لباس زبر آبی بتن داشتند. چن نیز از همان لباس پوشیده بود. همه سر تراشیده، همه لاغر، همه قوی بودند. قبل از چن، مرگ انتخاب خود را کرده بود. دو نفر تفنگهایشان را زیر بازوی خود روبه‌زمین گرفته بودند. هفت نفر مسلح به تپانچه‌هائی بودند که از کشتی شان‌تونگ بدست آمده بود. یکی نارنجکی در دست داشت و چند نفر دیگر نارنجکها را در جیبهای خود مخفی کرده بودند. سی نفر چاقو و چماق و سرنیزه و هشت یا ده نفر دیگر بدون اسلحه کنار تلی از پارچه‌های بیمصرف و پیت‌بنزین و قرقره‌های خالی سیم نشسته بودند. پسر جوانی میخهای سرپهن بزرگی را از کیسه‌ای بیرون می آورد و مثل حبوبات از هم جدا می‌کرد: «میخهائی که قطعاً بلندتر از میخ نعل اسب است.» وضع این گروه شبیه اجتماع گدایان در محلهٔ معجزات[۱۷] پاریس بود؛ با این تفاوت که اینها لباس متحدالشکل‌کینه و تصمیم بتن داشتند.

چن با وجود آدمکشی و با وجود حضورش در آنجا شباهتی به آنها نداشت. اگر امروز بمیرد تنها خواهد مرد. برای آنها همه چیز ساده بود: آنها می‌خواستند نان روزانه و حیثیت خود را بدست آورند. اما برای چن... جز دربارهٔ درد و رنجشان و مبارزهٔ مشترکشان حرفی نداشت که با آنها بزند. ولی دست کم می‌دانست که محکمترین پیوندها همین مبارزه است. و مبارزه آنجا بود.

عده‌ای کیسه بر پشت و پیت بنزین در دست و سیمها به‌زیر بازو از جا برخاستند. باران هنوز شروع نشده بود. اندوه این کوچه خالی مثل سکوت اطراف عمیق بود. سگی با دو جهش عرض کوچه را پیمود، گوئی غریزه او را از آنچه در حال تکوین بود آگاه ساخته بود. صدای پنج شلیك تفنگ از یکی از کوچه‌های نزدیك شنیده شد: اول سه شلیك و سپس یکی دیگر و بعد هم یکی. چن گفت: «شروع شد» سکوت باز آمد. ولی بنظر می‌رسید که همان سکوت اولی نیست. صدای سم اسبی که هر لحظه شتابزده‌تر و نزدیکتر می‌شد سکوت را پر کرد. و مثل هنگامی که پس از یك رعد طولانی، برق آسمان را به‌طور عمودی بشکافد ــ آنجا هم بی‌آنکه چیزی دیسده شود ــ همهمه‌ای آمیخته به فریادهای درهم و شلیك تفنگ و شیههٔ خشم‌آگین اسبان و صدای سقوط کوچه را پر کرد و سپس در حالی که این صداهای ضعیف شده

۱۷. یکی از محلات پاریس که در قرون وسطی محل اجتماع گدایان بود . ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

زیر سنگینی سکوتی شکست‌ناپذیر خفه می‌شد، صدائی شبیه زوزهٔ سگی در حال مرگ بلند شد و ناگهان قطع شد: گلوی انسانی دریده شده بود.

گروه چن درعرض چند دقیقه با قدم‌دو وارد کوچه مهمتری شدند. تمام مغازه‌ها بسته بود. روی زمین سه جسد و بالای سرشان آسمان پراضطراب که شپار سیاه‌رنگ دود از آن عبور می‌کرد از خلال شبکه سیمهای تلگراف دیده می‌شد ته کوچه حدود بیست‌نفر سواره‌نظام (در شانگهای سواره نظام بسیار کم بود) درحال تردید دور خود می چرخیدند و شورشیان را که با سلاح خود به دیوارها چسبیده بودند و رقص مرده اسبها را نگاه می‌کردند نمی‌دیدند. چن نمی‌توانست به این عده حمله‌کند: افراد او به‌قدرکافی مسلح نبودند. گروه سواره‌نظام به طرف راست پیچید و سرانجام به پاسگاه رسید. قراولان براحتی توانستند پشت سر چن وارد شوند.

پاسبانها تفنگها و موزرهای خود را در جاتفنگی قرارداده و به بازی ورق مشغول بودند. افسری که فرمانده این عده بود پنجره‌ای را که رو به حیاطی تاریك و خفه باز می‌شد گشود و فریاد زد:

ــ ای آنهائی که صدای مرا می‌شنوید، شما شاهد باشید که با چه خشونتی با ما رفتار می‌کنند. می‌بینید که ما را مجبور می‌کنند به زور تسلیم شویم!

افسر خواست پنجره را ببندد، ولی چن مانع شد و به داخل حیاط نگاه کرد: هیچ‌کس در حیاط نبود. البته صورت ظاهر حفظ شده بود و جمله‌ای که شبیه به جملات نمایشنامه‌ها بود بموقع ادا شده بود. چن هم‌میهنانش را می‌شناخت: این افسر که مشغول ایفای نقشی بود مسلماً دست بعمل نمی‌زد. چن سلاحها راتوزیع کرد و شورشیان براه افتادند. این‌بار همه مسلح بودند: اشغال پاسگاههای کوچك و بی‌اهمیت پلیس که خلع سلاح هم شده بودند دیگر فایده‌ای نداشت. افراد پلیس مرده ماندند. سه نفر از جا برخاستند و قصد داشتند دنبال شورشیان راه بیفتند (شاید چپاولی در کار باشد...) چن بزحمت موفق شد آنها را از سر خود باز کند. عدهٔ باقی‌مانده ورقها را جمع کردند و دوباره به بازی مشغول شدند.

یکی از افراد گفت:

ــ اگر اینها غالب شوند شاید حقوق این ماهمان را بگیریم!

درجه‌دار جواب داد:

ــ شاید...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و شروع کرد به توزیع ورقها.

ــ اما اگر مغلوب شوند ممکن است بگویند که ما خیانت کرده‌ایم.

ــ ما چکار می‌توانستیم بکنیم؟ در مقابل زور تسلیم شده‌ایم. همهٔ شما شاهدید که خیانت نکرده‌ایم.

همه سرشان را مثل مرغ ماهیخوار در سینه فرو برده و در حال تفکر بودند. یکی گفت:

ــ ما مسؤول نیستیم.

دیگران تصدیق کردند. با این حال، همگی از جا برخاستند و به یکی از دکانهای نزدیک رفتند تا به بازی خود ادامه دهند. صاحب دکان جرأت نکرد آنها را بیرون کند. تلی ازلباسهای متحدالشکل در میان اتاق پاسگاه باقی مانده بود.

چن خوشحال ولی نامطمئن به سوی یکی از پاسگاههای مرکزی می‌رفت. فکر کرد: «همه چیز بروفق مراد است، ولی اینها هم بـه اندازهٔ ما بینوا هستند...» فقط روسهای سفید و سربازان قـطار زره‌پوش خواهند جنگید. افسران هم همینطور. انفجارهای دور بـا صدائی خفه که گوئی زیر فشار آسمان ابرآلود محو می‌شد به سوی مرکز شهر پیش می‌رفت.

گروه ــ که اکنون همه مسلح بودند، حتی آنهائی که پیت بنزین در دست داشتند ــ در یکی از چهار راهها مردد ماندند و بـا چشمان منتظر و کنجکاو اطراف را نگریستند. توده‌های مورب دود که بـاد سنگینی آن را در مسیر شورشیان پیش می‌راند چنانکه گوئی آسمان هم در این شورش شرکت دارد، از کشتیهای جنگی و مسافربری که نمی‌توانستند محمولات خود را تخلیه کنند به هوا برمی‌خاست. پاسگاه جدید مهمانخانه‌ای قدیمی و ساخته از آجر قرمز رنگ و دو طبقه بود که دو نفر قراول با تفنگهای سرنیزه‌دار در دو طرف در ورودی آن ایستاده بودند. چن می‌دانست که پلیس اختصاصی از سه روز پیش به حال آماده‌باش درآمده و افراد آن براثر کشیکهای پی‌درپی از پا درآمده‌اند. در این پاسگاه چند نفر افسر و پنجاه‌نفر موزردارکه حقوق خوبی می‌گرفتند و ده نفر سرباز کشیک می‌دادند. ادامهٔ زندگی لااقل در این هشت روز آخر! چن در کنج کوچه ایستاد. بی‌شك تفنگها را در جاتفنگیهای طبقهٔ همکف، در اتاق سمت راست، یعنی اتاق نگهبانان، که قبل از اتاق یك افسرقرار داشت، گذاشته بودند. چن و دو نفر

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از افرادش در عرض هفته چندمرتبه وارد این اتاق شده بودند. چن ده نفر را که با خود تفنگ نداشتند انتخاب کرد و دستور داد که تپانچه‌ها را زیر پیراهنها مخفی کنند و با این دسته پیش رفت. همینکه از پیچ کوچه گذشتند، قراولان نزدیك شدن آنها را زیر نظر گرفتند: با اینکه نسبت به همه بدگمان بودند آنها را با سوءظن نگاه نمی‌کردند، چون غالباً اتفاق می‌افتاد که نمایندگانی برای مذاکره با افسر آنها به پاسگاه بیایند و حق و حسابی هم به او بپردازند. البته این کارمستلزم تضمینهای فراوان و حضور اشخاص زیادی بود.

چن گفت:

— برای سروان شویی‌تون[18].

در حالی‌که هشت نفر عبور می‌کردند دو نفر آخری مثل اینکه آنها را از عقب فشار داده باشند از لای دیوار و قراولها بدرون رفتند. به محض اینکه اولین افراد وارد راهرو شدند، قراولان لولهٔ تپانچه‌ها را روی دنده‌های خود احساس کردند و ناگزیر خلع‌سلاح شدند: این قراولان بیشتر از همکاران خود حقوق می‌گرفتند، ولی نه آنقدر که جانشان را بخطر بیندازند. چهار نفر از افراد چن که همراه دستهٔ اول نیامده بودند و ظاهر رهگذران را داشتند قراولان را از کنار دیوار همراه خود بردند. از پنجره‌ها چیزی دیده نمی‌شد.

چن جاتفنگیها را که پر از تفنگ بود از راهرو مشاهده کرد. در اتاق نگهبانان فقط شش پاسبان بودند که تپانچه‌های خودکارداشتند و آنها را در غلاف خود در کنارشان گذاشته بودند. چن در حالی که با تپانچه‌اش نشانه رفته بود خود را روی جاتفنگیها انداخت.

البته اگر پاسبانها مصمم می‌بودند حملهٔ چن به نتیجه نمی‌رسید. چن با وجود این‌که این‌محل را بخوبی می‌شناخت فرصت نکرده بود هریك از افرادش را مأمور حمله به شخص معینی کند و امکان داشت که یکی دو نفر از پاسبانها دست به تیراندازی بزنند. ولی همهٔ آنها دستها را بالا بردند و فوراً خلع سلاح شدند. عدهٔ جدیدی از افراد چن بدرون آمدند و مجدداً توزیع اسلحه شروع شد.

چن فکر کرد: «در این لحظه دویست گروه در شهر همین کار ما را انجام می‌دهند و اگر بخت با آنها یار باشد...» چن تقریباً تفنگ سوم را برداشته بود که صدای پای شتابزده‌ای از پلکان شنید: کسی در حال دو به طبقهٔ بالا می‌رفت. چن بیرون آمد و درست در همان لحظه که از در

18. Shuei-Toun.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

عبور می‌کرد تیری از طبقهٔ بالا شلیك شد. ولی دیگر اتفاقی نیفتاد. یکی از افسران هنگام پائین آمدن، شورشیان را دیده و از پلکان به سوی آنها تیراندازی کرده و به طبقهٔ بالا دویده بود.

مبارزه داشت شروع می‌شد.

در وسط پلکان طبقهٔ اول، دری مشرف بر پله‌ها بود. آیا می‌بایست به شیوهٔ آسیائیها کسی را برای مذاکره فرستاد؟ ولی چن از تمام خودمندی چینی خود متنفر بود. آیا باید پلکان را بایك حمله تصرف‌کند؟ بدون شك پاسبانها نارنجك دستی با خود داشتند. دستورهای کمیتهٔ نظامی که به وسیلهٔ گیو به تمام گروهها ابلاغ شده بود این بود که هرگاه یکی از گروهها مواجه با شکست نسبی گردد باید متوسل به حریق شود و در خانه‌های نزدیك موضع بگیرد و از دسته‌های اختصاصی کمك بخواهد.

ــ آتش بزنید!

افرادی که پیتهای بنزین در دست داشتند کوشیدند محتوی آنها را یکباره به اطراف بپاشند، ولی سوراخ پیتها کوچك بود و با هرتکان فقط مقدار کمی بنزین بیرون می‌ریخت. بنابراین ناچار شدند بنزین را به آرامی روی مبلها و کنار دیوارها بریزند. چن از پنجره بیرون را نگاه کرد: در طرف مقابل، مغازه‌های بسته و پنجره‌های تنگ که مشرف به در خروجی پاسگاه بود دیده می‌شد و بالاتر از آنها پشت بامهای پوسیده و باد کردهٔ خانه‌ها و آرامش بی‌پایان آسمانی خاکستری‌که دیگر هیچ دودی از آن عبور نمی‌کرد، آسمانی آشنا و خفه بر روی کوچه‌ای خالی، بچشم می‌خورد. هر پیکاری بی‌معنی بود، به ازای زندگی هیچ چیز وجود نداشت. چن درست در لحظه‌ای بخود آمد که صدای فروریختن شیشه‌ها و چارچوب پنجره‌ها با هیاهوئی زنگ‌دار و آمیخته به غرش شلیك به گوشش خورد: از خارج به سوی آنها تیراندازی می‌کردند.

رگبار بعدی شروع شد. اینك آنها میان پاسبانها که آماده به جنگ و مسلط برطبقهٔ بالا بودند و حمله‌کنندگان تازه که دیده نمی‌شدند، در این اتاق که بنزین در آن جاری بود گیر کرده بودند. تمام افراد چن به روی شکم خوابیده و اسیران هم در گوشه‌ای طناب پیچ شده بودند. اگر نارنجکی منفجر می‌شد همهٔ آنها طعمهٔ آتش می شدند. یکی از افرادی که به‌روی شکم خوابیده بود زیر لب غرغر کرد و با انگشت جهتی را نشان داد: یك غیر نظامی مسلح روی پشت‌بام دیده می‌شد و در منتهی‌الیه چپ پنجره عدهٔ دیگری که شانه‌های خود را عقب

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

داده بودند به آرامی و با احتیاط در حال خزیدن بودند. این عده از شورشیان و از یاران خود آنها بودند.

چن فکر کرد: «این احمقها قبل از اینکه موقعیت را بسنجند تیراندازی می‌کنند.» پرچم آبی کومین‌تانگ را که در جیب خود داشت بیرون آورد و به‌طرف راهرو دوید. در همان لحظه که از در خارج می‌شد ضربه‌ای شدید و سنگین روی کمر خود حس کرد و در عین حال سروصدای دهشتناکی که تا امعای او نفوذ می‌کرد گوشش را پر ساخت. بازوانش را برای حفظ تعادل با یك حرکت به‌عقب انداخت، ولی نیم‌کوفته نقش برزمین شد. پس ازآن هیچ صدائی برنیامد. لحظه‌ای بعد صدای سقوط یك چیز فلزی بگوش رسید و بلافاصله صدای ناله و فریاد همراه بادود در راهرو پیچید. چن ازجا برخاست: زخمی‌نشده‌بود. درحالی‌که تلو تلو می‌خورد، در را که براثر انفجار غیرقابل‌درك‌باز شده بود تا نیمه بست و پرچم را با بازوی چپ از لای در بیرون برد و تکان داد. اگر گلوله‌ای به دستش اصابت می‌کرد او را متعجب نمی‌ساخت. ولی نه، فریادهای شادی بگوش رسید. دودی که آهسته ازپنجره خارج می‌شد مانع از دیده شدن شورشیان سمت چپ بود، ولی آنهائی که در سمت راست بودند او را صدا می‌زدند.

انفجار دیگری نزدیك بود چن را دوباره سرنگون کند. پاسبانهای محاصره شده در طبقهٔ بالا از پنجره‌ها نارنجك پرتاب می‌کردند (چگونه می‌توانستند بی‌آنکه کسی از کوچه به‌آنها تیراندازی کند پنجره‌ها را باز کنند؟). انفجار اول که چن را نقش زمین ساخته بود جلو عمارت رخ داده بود و تکه پاره‌های آن از در باز و پنجرهٔ قطعه‌قطعه‌شده به داخل راه یافته بود، گوئی انفجار در اتاق نگهبانان روی داده بود. آن عده از افراد چن که براثر انفجار کشته نشده بودند با وحشت خودرا بیرون انداختند، ولی دود آنها را کاملا مخفی نمی‌کرد. دو نفرشان با شلیك پاسبانها از پنجره‌ها در میان کوچه زانو در بغل مثل خرگوشهای شکار شده روی زمین افتاده بودند. یکی دیگر که لکهٔ سرخ بزرگی صورتش را پوشانده بود مثل این بود که خون دماغ‌شده است. غیرنظامیها یاران خود را شناخته بودند، ولی چون بعضی از آنها چن را صدا زده بودند افسران فهمیده بودند که حالا باید کسی از عمارت خارج شود و برای همین نارنجك دوم را پرتاب کرده بودند. این نارنجك توی کوچه و در طرف چپ چن منفجر شده بود، ولی دیوار او را حفظ کرده بود.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چن از راهرو به اتاق نگهبانان نگاه کرد. دود با حرکتی مورب و آرام از سقف پائین می‌آمد. اجسادی روی زمین دیده می‌شد و نالهٔ آنها مثل عوعوی سگان ازکف زمین بلند می‌شد و فضا را پر می‌کرد. یکی از اسیران که پایش قطع شده بود از یك گوشه به سوی همقطاران خود فریادمی‌زد: «دیگر تیراندازی نکنید!» فریادهای بریده بریدهٔ او تودهٔ دود را که مثل فاجعهٔ تجسم‌یافته‌ای، بی‌اعتنا به‌درد و رنج، بالای سر او موج می‌زد می‌شکافت. این مردی را که پایش قطع شده بود و ضجه می‌زد نمی‌شد گذاشت که در بند بماند. غیرممکن بود. ولی نارنجك دیگری‌هم اکنون منفجر نخواهد شد؟ چن فکر کرد: «به‌من مربوط نیست. او یك نفر دشمن است.» منتها با سوراخی به جای پا در گوشت و با بدن طناب‌پیچ شده. احساس چن چیزی قویتر از ترحم بود: او خود این انسان تخته‌بند شده بود. «اگر نارنجك در بیرون منفجر شود، من روی شکم می‌خوابم، ولی اگر اینجا بغلتد باید فوراً آن را بیرون بیندازم. یك در بیست‌احتمال هست که نجات پیدا کنم. من اینجا چکار می‌کنم؟ من اینجا چکار می‌کنم؟» کشته‌شدن اهمیتی نداشت. اضطرابش از این بود که مبادا از شکم زخمی شود. ولی به هرحال این اضطراب از مشاهدهٔ این مخلوق در حال شکنجه و دربندکشیده و این ناتوانی انسانی در برابر درد، قابل تحملتر بود. چن چاقوی خود را بدست گرفت و برای پاره‌کردن بندهای مرد به سوی او رفت. اسیر گمان برد که او برای کشتنش آمده است: فریادش چنان ضعیف شد که گوئی سوت می‌زد. چن با دست چپ اورا لمس کرد. لباسهای پر از خون دلمه‌شدهٔ مرد بدستش چسبید. چن نمی‌توانست نگاهش را از پنجرهٔ درهم شکسته که هر لحظه ممکن بود نارنجکی از آن به داخل اتاق بیفتد بردارد. عاقبت طناب را زیر دستش حس کرد. چاقویش را زیر آن گذاشت و پاره کرد. مرد دیگر فریاد نمی‌زد: یا مرده بود یا غش کرده بود. چن همچنانکه نگاهش به پنجرهٔ درهم‌شکسته دوخته بود به راهرو برگشت. تغییر بوی اطراف او رامتعجب ساخت. مثل اینکه دفعتاً به شنیدن آغاز کرده باشد، فهمید که ناله و فریاد مجروحان تبدیل به زوزه شده‌است: خرد و ریز آغشته به بنزین که در نتیجهٔ انفجار آتش گرفته بود شروع به سوختن کرد.

آب وجود نداشت. قبل از آنکه شورشیان پاسگاه را به تصرف درآورند، مجروحان (اسیران دیگر بحساب نمی‌آمدند، چن فقط به فکر یاران خود بود) جزغاله خواهند شد... باید بیرون رفت! باید بیرون رفت! ولی قبلا باید فکر کرد تا حداقل حرکت ممکن را انجام داد. چن

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

با اینکه می‌لرزید هنوز ذهنش که مسحور فکر فرار بود صراحت خود را از دست نداده بود: باید به‌سمت چپ برود، چون جلوخان سرپوشیده ممکن است او را پناه دهد. با دست راست در را باز کرد و دست چپش را به علامت سکوت بالا برد. دشمنان طبقهٔ بالا نمی‌توانستند او را ببینند. فقط عکس‌العمل شورشیان ممکن بود آنها را متوجه کند. چن حس می‌کرد که نگاه تمام یارانش به‌این در و هیکل گوشتالو و کوتاه او که روی زمینهٔ تیرهٔ راهرو رنگ آبی داشت، دوخته شده است. به طرف چپ پیچید و در حالی که به‌دیوار چسبیده بود و بازوانش را صلیب‌وار باز کرده بود و هفت‌تیرش را در دست داشت قدم به قدم‌پیش رفت. پنجره‌های بالای سر خود را می‌یافت: یکی از پنجره‌ها را با ورقهٔ آهن به‌صورت سایبان پوشانده بودند. شورشیان بیهوده به‌پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند، چون نارنجکها از زیر این سایبان پرتاب می‌شد. چن فکر کرد: «اگر بخواهند نارنجک پرتاب کنند من خواهم دید و حتماً دستی را هم که آن را می‌اندازد می‌بینم. اگر نارنجک را دیدم باید آن را مثل بسته‌ای کوچک بقاپم و هرچه دورتر پرتابش کنم.» او با حرکات خرچنگ‌وار خود همچنان پیش می‌رفت. «ولی نارنجک را نمی‌توانم خیلی دور پرتاب کنم و تکه‌های آن شکمم را خواهد درید...» همچنان جلو می‌رفت. بوی سوختگی و فقدان ناگهانی تکیه‌گاه پشت سرش (به عقب سر نگاه نمی‌کرد) به او فهماند که از مقابل پنجرهٔ طبقهٔ همکف عبور می‌کند. «اگر نارنجک را قاپیدم، قبل از منفجرشدن آن را به اتاق نگهبانها می‌اندازم و با ضخامت دیوار و دوربودن از پنجره خطری برایم نخواهد داشت.» اینکه اتاق نگهبانان خالی نباشد و مردی که او بندهایش را پاره کرده بود در آنجا باشد و حتی یاران مجروح خودش در آنجا باشند اهمیت نداشت! چن شورشیان را حتی از خلال روزنه‌هائی که در میان دود ایجاد شده بود نمی‌دید، چون چشمش را از پنجرهٔ طبقهٔ بالا برنمی‌داشت. ولی نگاههائی را که در جستجوی او بودند حس می‌کرد: با وجود تیراندازی به‌پنجره‌ها که اسباب زحمت پاسبانها بود، چن متعجب بود که پاسبانها چطور نمی‌فهمند که اتفاقی در حال رخ‌دادن است. ناگهان به‌فکرش رسید که پاسبانها نارنجک کمی در اختیار دارند و قبل از پرتاب به بیرون آنها را حساب می‌کنند. در همین اثنا مثل اینکه این فکر از تیرگی بیرون آمده باشد سری از زیر سایبان ظاهر شد. شورشیان برعکس چن نمی‌توانستند این سر را ببینند. چن با بیباکی در حالی که وضع بندبازی خود را تغییر داده

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود تیری بی‌هدف به سوی پنجره رها کرد و جلوتر پرید و زیر جلوخان عمارت پناه گرفت: رگبار تیر از پنجره‌ها باریدن گرفت و یك نارنجك درجائی که قبلا ایستاده بود منفجر شد: پاسبان که تیر چن به او اصابت نکرده بود، قبل از بیرون آوردن دستی که نارنجك داشت لحظه‌ای تردید کرده بود؛ زیرا از شلیك دوم می‌ترسید. ضربه‌ای مانند جریان هوا به بازوی چپ چن وارد آمد و زخمی که قبل از کشتن تانگ‌ـین‌ـتا بخود زده بود حساسیت نشان داد. زخم دوباره سر بازکرد و خون راه افتاد، ولی چن دردی حس نمی‌کرد. دستمالش را روی توار زخم گذاشت و فشار داد و از راه حیاط به شورشیان پیوست.

اداره‌کنندگان حمله در یك راهرو بسیار تاریك گرد آمده بودند.

ـ نمی‌توانستید قبلا چند نفر برای تحقیق بفرستید؟

رئیس «چون»، که یك چینی سر تراشیده با آستینهای کوتاه بود، شبح چن را که داشت نزدیك می‌شد نگاه کرد و به آرامی ابروهایش را با حالت تسلیم بالا برد. سپس بسادگی گفت:

ـ من گفتم تلفن کنند. حالا منتظر یك کامیون زره‌پوش هستیم.

ـ از بخشهای دیگر چه خبر؟

ـ ما نصف پاسگاهها را تصرف کرده‌ایم.

ـ فقط نصف آنها را؟

ـ همین هم خیلی خوب است.

صدای شلیکهائی که از دور بگوش می‌رسید از رفقای آنها بود که حالا همگی به طرف ایستگاه شمالی شهر پیش می‌آمدند.

چن مثل آنکه در میان باد از آب بیرون آمده باشد نفس‌نفس می‌زد. به دیواری که همه پشت آن پناه گرفته بودند تکیه داد و کم‌کم تنفسش به حال عادی بازگشت. به یاد اسیری افتاد که طنابهایش را پاره کرده بود: «بهتر بود آن مردکه را به حال خودش می‌گذاشتم. چرا بندهایش را پاره کردم چون فرقی به حالش نمی‌کرد!» در این صورت آیا حالا در ذهن خود می‌توانست دیگر این مرد را نبیند که با پای قطع شده در میان بندهایش تقلا می‌کرد؟ زخم بازویش او را به یاد تانگ‌ـین‌ـتا انداخت: چقدر آن شب و آن صبح احمق بوده است! هیچ چیز ساده‌تر از کشتن نیست.

در پاسگاه اشیاء همچنان می‌سوختند و زخمیها با نزدیك‌شدن شعله‌ها زوزه می‌کشیدند. فریادهای مکرر و مداوم آنها در این راهرو

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کم ارتفاع به علت دوری صدای انفجارها و سوت کشتیها و همهمهٔ جنگ که در هوای مرگ‌آلود محو می‌شد به‌طور خارق‌العاده‌ای نزدیک بود. صدای دور یک مشت آهن‌آلات کم‌کم نزدیک شد و صداهای دیگر را خفه کرد. کامیون داشت می‌رسید. این کامیون را شب پیش با عجله زره‌پوش کرده بودند و تمام ورقه‌های آهنی آن تکان می‌خورد. با ایستادن کامیون تمام سروصداها خوابید و مجدداً صدای ناله و فریاد بگوش رسید.

چن، که بتنهائی وارد پاسگاه شده بود، وضع را برای رئیس دستهٔ کمکی تشریح کرد. این شخص یکی از دانشجویان قدیمی وامپو۱۹ بود. چن ترجیح می‌داد که یکی از دسته‌های کاتو به‌جای دستهٔ این شخص که از یک مشت جوان بورژوا تشکیل شده بود به اینجا می‌آمد. اگر چن در برابر جسد یاران خود که در میان کوچه زانو در بغل کشته شده بودند نمی‌توانست با تمام وجود خود به افراد این دسته بپیوندد، برای این بود که می‌دانست همواره از بورژوازی چین نفرت داشته است؛ طبقهٔ کارگر لااقل نقش آرزوهای او را بهتر مجسم می‌کرد.

این افسر به کار خود کاملا وارد بود. گفت:

ــ این کامیون به هیچ درد نمی‌خورد، حتی سقف هم ندارد! کافی است نارنجکی توی آن انداخته شود تا همه‌چیز به آسمان بپرد. من با خودم نارنجک هم آورده‌ام.

آن عده از افراد گروه چن که حامل نارنجک بودند در اتاق نگهبانان مانده بودند (مرده یا زنده؟) افراد گروه دوم هم نتوانسته بودند برای خود نارنجک فراهم کنند.

ــ چطور است از طبقهٔ بالا استفاده کنیم.

چن جواب داد:

ــ موافقم.

افسر او را با خشم نگاه کرد: او عقیدهٔ چن را نخواسته بود. ولی چیزی نگفت. این افسر با وجود لباس غیر نظامیش نظامی بنظر می‌رسید: سری تراشیده و سبیلهائی کوتاه داشت و نیمتنه‌اش را با کمربندی که تپانچه از آن آویزان بود بسته بود و چن با قد کوتاه و لباس آبی. هردو پاسگاه را وارسی کردند: از سمت راست در ورودی، دود شعله‌هائی که به رفقای زخمی آنها نزدیک می‌شد با نظم ماشین‌واری مانند صدای فریادها بیرون می‌آمد؛ و این فریادها اگر طنین وحشت‌ـ

۱۹. Whampoo دانشکدهٔ نظامی نزدیک کانتون. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

انگیزی نمی‌داشتند به‌علت مداومت خود کودکانه بنظر می‌رسیدند. سمت چپ چیزی دیده نمی‌شد. پنجره‌های طبقهٔ بالا هم از نظرشان پوشیده بود. گاهگاه یکی از حمله‌کنندگان تیری به سوی پنجره‌ها رها می‌کرد و خرد و ریزی که از آن جدا می‌شد روی تل بزرگی می‌افتاد که از گچ و خاك و تکه‌های گوشت و چوب و قطعات شیشه تشکیل شده بود و اینها با وجود نور خفهٔ روز می‌درخشیدند. از سوی پاسگاه فقط هنگامی که یکی از شورشیان از مخفیگاه خود بیرون می‌آمد تیراندازی می‌شد. چن مجدداً پرسید:

ــ بخشهای دیگر در چه‌حالند؟

ــ تمام پاسگاهها تسخیر شده‌اند و پاسگاه اصلی با یك حملهٔ غافلگیرانه ساعت یك‌ونیم تسخیر شد. حدود هشتصد تفنگ از آنجا بدست آمد و حالا می‌توانیم افراد کمکی برای گروههائی که مقاومت می‌کنند بفرستیم. شما سومین گروهی هستید که ما کمك می‌کنیم. دشمنان ما قادر به دریافت کمك نیستند چون سربازخانه‌ها و ایستگاه جنوب شهر و قورخانه را محاصره کرده‌ایم. ولی کار اینجا را باید خاتمه داد. برای حمله احتیاج به حداکثر افراد داریم. چیزی که باقی می‌ماند قطار زره‌پوش است.

چن وقتی فکر می‌کرد که دویست گروه مثل گروه او اینك در حال مبارزه هستند به هیجان می‌آمد و در عین حال مضطرب می‌شد. باوجود صدای تیراندازیها که باد ملایمی آن را از همه‌جای شهر با خود می‌آورد، خشونت عمل موجب می‌شد که چن حس کند کارش را در تنهائی انجام می‌دهد.

مردی یك دوچرخه از کامیون بیرون کشید و با آن براه افتاد. چن او را هنگامی که به‌روی زین می‌پرید شناخت: «ما[20]» یکی از مهمترین شورشیان بود. داشت می‌رفت که گزارش اوضاع را به‌کمیتهٔ نظامی بدهد. «ما» حروفچین بود و سراسر زندگیش را از دوازده‌سالگی وقف ایجاد اتحادیهٔ کارگران چاپخانه‌ها کرده‌بود به‌امید اینکه روزی تمام کارگران چاپخانه‌های چین را متشکل کند. با وجود تحت تعقیب‌بودن و محکوم به اعدام شدن و گریختن از زندان، همواره در حال ایجاد سازمان بود. ناگهان فریادهای شادی بگوش رسید: چن و افراد در یك لحظه او را شناخته بودند و افراد برای او هورا می‌کشیدند. چن آنها را نگاه کرد. دنیائی که این افراد در حال تهیهٔ مقدمات ایجاد آن

20. Ma

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بودند هم چن و هم دنیای دشمنان آنها را محکوم می‌ساخت. آیا چن در کارخانهٔ آینده در پناه لباس‌کار آبی‌رنگ آنها چه خواهد کرد؟

افسر نارنجکها را تقسیم کرد و ده نفر از افراد به‌پشت بامها رفتند تا روی پشت‌بام پاسگاه موضع بگیرند. می‌خواستند روش جنگی پاسبانها را برضد خود آنها بکار ببرند، یعنی مواد منفجره را از پنجره‌ها به داخل اتاقها پرتاب کنند. پنجره‌های پاسگاه بر کوچه مسلط بودند، ولی بر پشت بام تسلط نداشتند و فقط یکی از آنها با یك سایبان آهنی محافظت می‌شد. شورشیان با هیکلهای باریك خود بر متن آسمان از بامی به بام دیگر پیش رفتند. پاسگاه در شیوهٔ تیراندازی خود تغییری نداده بود. چنانکه گوئی از این پیشروی فقط محتضران آگاه شده باشند ناگهان فریادشان تبدیل به ضجه و ناله شد. حالا بزحمت می‌شد صدای آنها را شنید. فریادها گنگ و خفه بود. شورشیان با هیکلهای سایه‌وار خود بربالای پشت بام شیب‌دار پاسگاه رسیدند و کم‌کم از آن پائین آمدند. چن آنها را از هنگامی که هیکلشان دیگر بر متن آسمان قابل تشخیص نبود خوب نمی‌دید. صدای نعره‌ای، مثل فریاد زنی در حال وضع حمل، از ته گلو شنیده شد و ناگهان از میان ناله‌ها عبور کرد و ناله‌ها مثل انعکاس آن مجدداً شروع شد و سپس خاموش گشت.

باوجود صدای همهمه، خاموشی ناگهانی فریادها سکوت دهشت‌انگیزی بوجود آورد: آیا شعله‌ها مجروحان را طعمهٔ خودساخته بود؟ چن و افسر به یکدیگر نگاه کردند و چشمهای خود را فروبستند تا بهتر بشنوند. ولی چیزی شنیده نمی‌شد. به محض بازکردن چشمان خود هریك از آن دو با نگاه خاموش دیگری روبرو شد.

یکی از افراد که به یکی از مجسمه‌های پشت بام آویزان شده‌بود بازوی آزاد خود را بالای کوچه دراز کرد و نارنجکی به طرف پنجرهٔ طبقهٔ اول که درست بالای آن قرار داشت انداخت، ولی نارنجك پائینتر فرود آمد و روی پیاده‌رو منفجر شد. نارنجك دیگری پرتاب‌کرد. این یکی به اتاق مجروحان افتاد و ناگهان فریادها از این پنجره بیرون جست. نه، این فریادهای چند لحظه پیش نبود، زوزه‌های بریده بریدهٔ هنگام مرگ و تشنجات درد و رنجی بود که هنوز بپایان نرسیده است. مرد نارنجك سوم را انداخت، ولی این بارهم توی پنجره نیفتاد.

این مرد یکی از افرادی بود که با کامیون آمده بودند. برای حفظ خود از ترکشهای نارنجك با مهارت خود را عقب‌می‌کشید. دوباره

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

خم شد و بازوی خود را با نارنجك چهارم به هوا بلند کرد. پشت سر او یکی از افراد گروه چن پائین می‌آمد. ولی بازوی مردی که نارنجك بدست داشت خم نشد: تمام هیکلش گوئی بایك گلولهٔ عظیم از جا کنده شد. انفجار شدیدی روی پیاده‌رو طنین افکند و با وجود دود، لکهٔ خونی به طول یك متر روی دیوار پخش شد. به محض اینکه دودبرطرف شد لکه‌های خون و گوشت که دیوار را ستاره‌نشان کرده بود ظاهر گشت: نفر دوم که تکیه‌گاهش را از دست داده بود، با تمام وزن خود روی پشت بام لغزیده و نارنجك‌انداز را با خود پائین کشیده بود وهر دو روی نارنجك خودشان که زبانه‌اش بیرون آمده بود افتاده بودند.

از طرف دیگر پشت بام، یعنی از سمت چپ، افراد هر دو گروه ــ بورژواهای کومین‌تانگ و کارگران کمونیست ــ با احتیاط پیش می‌آمدند. هنگام سقوط آن دو نفر، توقف کردند و سپس با احتیاط و کندی بیشتر پائین آمدند. سرکوبی و شکنجهٔ ماه فوریه چنان شدید بود که مردان با اراده و مصمم بسیاری به شورشیان پیوسته بودند. از سمت راست افراد دیگری نزدیك می‌شدند. چن از پائین فریاد زد: «خط زنجیر درست کنید!» نزدیك پاسگاه تمام شورشیان دستور او را تکرار کردند. افراد دست خود را به یکدیگر دادند و بلندترین آنها بازوی چپ خود را دور یك مجسمهٔ بزرگ و محکم بر بالای پشت بام حلقه کرد. پرتاب نارنجك دوباره شروع شد. محاصره‌شدگان از حملهٔ متقابل ناتوان بودند.

در عرض پنج دقیقه، پنج نارنجك از میان دو پنجره به داخل اتاقها انداخته شد. نارنجك دیگری سایبان جلوپنجره را به هوا پرتاب کرد. فقط پنجرهٔ وسطی سالم مانده بود. افسر فریاد زد: «به طرف وسطی!» چن او را نگاه کرد. این مرد از فرمان دادن مثل اجرای ورزش لذت می‌برد. البته در فکر حفظ جان خود نبود و مسلماً شجاع هم بود، ولی با افراد خود پیوندی نداشت. چن با افراد خود پیوند داشت، ولی نه به قدر کافی.

چن افسر را ترك کرد و به روی پشت بام رفت. مردی که بازوی خود را دور مجسمه حلقه کرده بود داشت نیروی خود را از دست می‌داد: چن جای او را گرفت. بازوی مجروح خود را دور مجسمهٔ ساخته از گچ و سیمان حلقه کرد و با دست راستش دست اولین مرد خط‌زنجیر را گرفت، ولی با این همه خود را همچنان تنها حس می‌کرد. وزن سه نفری‌که از روی پشت‌بام پائین می‌آمدند به‌بازوی او فشار می‌آورد

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و مثل میله‌ای در سینه‌اش فرو می‌رفت. نارنجکها در داخل پاسگاه که دیگر از آن تیراندازی نمی‌کردند منفجر می‌شد. چن فکر کرد: «اتاق زیر شیروانی ما را حفظ خواهد کرد، ولی نه برای مدت زیاد. بزودی پشت‌بام هم منفجر خواهد شد.» با وجود نزدیکی مرگ و با وجود وزن برادرانه‌ای که گوئی بندبند بدنش را از هم جدا می‌کرد جزء این افراد نبود. «آیا حتی ریختن خون هم بیهوده است؟»

افسر بی‌آنکه منظور چن را بفهمد از پائین به او نگاه می‌کرد. یکی از افراد که پشت سر چن به بام آمده بود تقاضا کرد جای او را بگیرد. چن گفت:

ـ باشد. من خودم نارنجك را می‌اندازم.

سر خط زنجیر را به دست او داد. یأس بی‌پایانی در عضلات خسته و درمانده او موج می‌زد. قیافهٔ بوف مانندش با چشمان مورب، منقبض می‌نمود، هیچ حرکتی در آن مشاهده نمی‌شد. با حیرت متوجه شد که قطره اشکی در کنار بینیش پائین می‌آید. فکر کرد: «حالت عصبی است.» نارنجکی از جیب بیرون آورد و با چسبیدن به‌بازوی افراد خط زنجیر پائین لغزید. ولی پس از کوشش شدیدی که برای نگهداشتن خط زنجیر کرده بود، بازوان خود را سست و بیحال حس می‌کرد. گوئی آنها دیگر در اطاعت او نبودند. خط زنجیر تکیه‌گاهی روی تزئینات لبهٔ بام پیدا کرده بود و از آنجا تقریباً امکان نداشت که به‌طرف پنجرهٔ وسطی نارنجك بیندازد. وقتی که به‌لبهٔ بام رسید بازوی مردی را که نارنجك می‌انداخت رها کرد و سپس از ساق پای او و بعد از ناودان آویزان شد و از لولهٔ عمودی آن پائین لغزید. با اینهمه، هنوز فاصله‌اش تا پنجره زیاد بود، ولی برای انداختن نارنجك مناسب بود. رفقای چن در جای خود میخکوب شده بودند. یك برجستگی که بالای طبقهٔ همکف روی نمای عمارت وجود داشت باعث شد که چن بتواند توقف کند. از اینکه جراحتش دیگر او را زیاد ناراحت نمی‌کرد به شگفت آمد. با دست چپ به یکی از قلابهائی که ناودان را نگاه‌داشته بودند چسبید و اولین نارنجك را که زبانه‌اش بیرون بود در دست خود سبك‌سنگین کرد: «اگر این نارنجك درست زیر جائی که قرار دارم در کوچه بیفتد کشته خواهم شد.» نارنجك را تا آنجا که وضع قرار گرفتنش اجازه می‌داد با قوت پرتاب کرد. نارنجك به داخل اتاق فرود آمد و منفجر شد.

از پائین شلیك تفنگها شروع شد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

افراد پلیس که مجبور شده بودند آخرین اتاق را ترك کنند در حالی‌که بی‌هدف تیراندازی می‌کردند از در پاسگاه که بازمانده بود بیرون ریختند و یکدیگر را مثل کوران وحشت‌زده هول می‌دادند. شورشیان از بامها و جلوخان عمارتها و پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند. پاسبانها که عدهٔ آنها در نزدیکی در ورودی پاسگاه زیاد و در اطراف کمتر بود، یکی پس از دیگری به‌زمین درغلتیدند.

حریق خاموش شده بود. چن همچنانکه از ناودان آویزان بود پائین لغزید و چون پاهای خود را نمی‌دید روی جسدی افتاد.

افسر وارد پاسگاه شد و چن به دنبال او راه افتاد. نارنجکی را که هنوز نینداخته بود از جیب خود بیرون آورد. هرقدم که به جلو برمی‌داشت بهتر و بیشتر پی‌می‌برد که صدای ضجه و نالهٔ مجروحان قطع شده است. در اتاق نگهبانان جز کشته چیزی نبود. مجروحان در آتش سوخته و خاکستر شده بودند. در طبقهٔ بالا نیز عده‌ای کشته و زخمی دیده می‌شد.

افسر گفت:

حالا باید به ایستگاه جنوب حمله کرد. تمام تفنگها را برداریم. گروههای دیگر به آن احتیاج خواهند داشت.

تفنگها را به‌کامیون حمل‌کردند و هنگامی‌که همهٔ تفنگها یکجا گرد آمد افراد به روی کامیون جستند و بعضی ایستاده و بعضی نشسته و برخی روی گلگیرها و رکابها قرار گرفتند و عده‌ای هم از پشت اتومبیل آویزان شدند. افرادی که باقی مانده بودند با قدم دو در کوچه براه افتادند. لکهٔ خون بزرگی که در کوچهٔ خلوت به حال خود رها شده بود، غیر قابل توجیه بنظر می‌رسید. کامیون در حالی که مردان روی آن از سروکول هم بالا می‌رفتند با سروصدای حلبی به سوی ایستگاه جنوب و سربازخانه‌ها روان شد و در گوشهٔ کوچه از نظر ناپدید گردید.

ولی پس از اندکی مجبور به توقف شد: جسد چهار اسب و سه مرد خلع سلاح شده عرض کوچه را گرفته بودند. این مردان از افراد سواره‌نظامی بودند که چن امروز صبح مشاهده کرده بود. معلوم می‌شد که اولین اتومبیل زره‌پوش بموقع اینجا رسیده است. روی زمین را خرده شیشه پوشانده بود، ولی کسی جز یك پیرمرد چینی که ناله می‌کرد و گوئی ریشش را با قلم مو نقاشی کرده بودند دیده نمی‌شد. وقتی که چن به او نزدیك شد، پیر مرد با لحنی شمرده گفت:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ این کار غیرعادلانه و غم‌انگیز است! چهارتا. چهارتا! افسوس!
چن گفت:
ـ ولی فقط سه نفرند.
ـ چهارتا. افسوس!
چن دوباره نگاه کرد: فقط سه جسد روی زمین دیده می‌شد که یکی از آنها مثل اینکه در حال پرش کشته شده باشد به پهلو و دوتای دیگر روی تنکم در میان خانه‌های خاموش و زیر آسمانی خفه و سنگین در کوچه افتاده بودند.
پیرمرد با لحنی آمیخته به تحقیر و ترس گفت:
ـ منظورم اسبهاست.
چن هفت‌تیرش را در دست گرفته بود.
ـ من منظورم آدمهاست. لابد یکی از اسبها مال توست؟
حتماً آنها را امروز صبح به زور از صاحبشان گرفته بودند.
ـ نه، شغل من درشکه‌رانی است. من حیوانات را می‌شناسم، چهارتا کشته. آن هم برای هیچ و پوچ.
رانندهٔ اتومبیل به میان صحبت آنها دوید:
ـ برای هیچ و پوچ؟
چن گفت:
ـ وقت را تلف نکنیم.
به کمك دو مرد دیگر، نعش اسبها را جابجا کرد و کامیون رد شد. در انتهای کوچه، چن از رکاب ماشین که روی آن نشسته بود به عقب نگاه کرد. درشکه‌ران پیر همچنان در میان اجساد بود و قطعاً هنوز ناله می‌کرد. هیکلش در متن خاکستری کوچه بسیاهی می‌زد.

ساعت پنج

«ایستگاه جنوب شهر تصرف شد»
فرال گوشی را سرجایش گذاشت. در حالی‌که مشغول تعیین وقت ملاقات با اشخاص بود (عده‌ای از اعضای اتاق بازرگانی بین‌المللی با هرگونه دخالتی مخالف بودند، ولی فرال مهمترین روزنامهٔ شانگهای را در اختیار خود داشت)، اخبار پیشرفت شورشیان یکی پس از دیگری به اطلاعش می‌رسید. خواسته بود در تنهائی تلفن کند. مجدداً به سوی اتاق نشیمن خود برگشت. مارسیال که همان لحظه به آنجا رسیده بود با فرستادهٔ چان‌کای‌شك مشغول صحبت بود: چان‌کای‌شك حاضر نشده

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود رئیس پلیس را نه در ادارهٔ امنیت و نه در خانه‌اش ملاقات کند.

فرال قبل از گشودن در، با وجود سروصدای تیراندازی این سخنان را شنید:

ــ می‌فهمید من در اینجا نمایندهٔ کی هستم؟ نماینده منافع فرانسه...

مرد چینی با لحنی که تأکید ملایمی با آن همراه بود جواب داد:

ــ من چه پشتیبانی و کمکی می‌توانم به‌شما وعده بدهم. خود آقای کنسول ژنرال می‌گوید که باید توضیحات دقیقتری از شما انتظار داشته باشم. چونکه شماکشور ما و مردمش را بخوبی می‌شناسید.

تلفن اتاق نشیمن بصدا درآمد.

مارسیال گفت:

ــ شورای شهرداری تصرف شد.

سپس لحنش را عوض کرد و گفت:

ــ من نمی‌گویم که در مورد روحیات این کشور ودر مورد روحیات مردم به‌طورکلی تجربه‌ای ندارم. روانشناسی و عمل شغل، من است و به‌همین جهت...

ــ اما اگر اشخاصی که هم برای کشور شما وهم برای کشور ما و هم برای صلح و تمدن خطرناکند مثل همیشه بخواهند به شرکت پناهنده شوند چطور؟ پلیس بین‌المللی...

فرال که داشت وارد اتاق می‌شد فکر کرد: «به‌مطلب رسیدیم. می خواهد بداند در صورت قطع‌رابطه، مارسیال اجازه خواهد دادکه‌رؤسای کمونیست به‌شرکت پناهنده شوند یانه؟»

ــ... به‌ما وعده داده است که با تمام قوا به‌ما کمك کند... ولی باید دید پلیس فرانسوی چه خواهد کرد؟

ــ ترتیبش را می‌دهیم. فقط به‌این مطلب توجه کنید: به‌زنان سفیدپوست جز زنان روس نباید دست زده شود. من دستورهای صریح و قاطعی در این باره دارم. همانطور که گفتم هیچ چیز نباید به صورت رسمی انجام گیرد.

در اتاق نشیمن به سبك جدید، نقاشیهای دورهٔ جوانی پیکاسو و یك طرح عاشقانه ودلنشین فراگونار[۲۱] روی دیوارها دیده می‌شد و مخاطبان در دوطرف یك مجسمهٔ بزرگ کووانین[۲۲] که از سنگ سیاه

21. Fragonard.

۲۲. Kwannyn یکی از خدایان مذهب بودا. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ساخته شده بود و متعلق به‌دورهٔ سلاطین تانگ[۲۳] بود ایستاده بودند. این مجسمه به مصلحت دید کلاپیك خریده شده بود ولی ژیزور عقیده داشت که بدلی است. مرد چینی سرهنگی بود با بینی منحنی. لباس غیرنظامی بتن داشت و تمام دکمه‌هایش را بسته بود. سرش را عقب گرفته بود و به‌مارسیال نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

ــ من از طرف حزب خودم از شما تشکر می‌کنم... کمونیستها اشخاص بسیار خائنی هستند. آنها به‌متحدین خود یعنی ما خیانت می کنند. قرار براین بود که ما با هم همکاری‌کنیم و مسائل اجتماعی وقتی مطرح شود که اتحاد چین عملی شده باشد. ولی آنها از همین حالا این مسائل را مطرح کرده‌اند. آنها قرارداد خود را محترم نمی‌شمارند. منظور آنها بوجودآوردن چین نیست، بلکه مقصودشان تشکیل یك‌کشور شوراهاست. کسانی که در ارتش جان خود را از دست داده‌اند برای شورویها نبوده، برای چین بوده است. آقای رئیس، به همین جهت من باید از شما بپرسم که پلیس فرانسوی برای‌شرکت در حفظ جان شخص ژنرال ایرادی دارد؟

معلوم بود که سرهنگ این تقاضا را از پلیس بین‌المللی هم‌کرده است. مارسیال جواب داد:

ــ با کمال میل. رئیس پلیس خودتان را بـرای مـلاقات بامن بفرستید. مثل سابق همان کوینیگ[۲۴] است؟

ــ بله، او است، آقای رئیس پلیس، لطفاً بفرمائید که تاریخ رم را مطالعه کرده‌اید؟

ــ بله، البته.

قرال پیش خود فکر کرد: «البته در آموزشگاه شبانه.»

زنگ تلفن مجدداً بصدا درآمد. مارسیال گوشی را برداشت و موقعی که آن را سر جایش می‌گذاشت گفت:

ــ پلها تصرف شده. تا ربع‌ساعت دیگر، شورشیان شهر چینی را خواهند گرفت.

مرد چینی مثل اینکه چیزی نشنیده باشد به حرف خود ادامه داد:

ــ عقیدهٔ من این است که تدنی و فساد رسوم و آداب باعث شد که امپراتوری رم از میان برود. آیا فکر نمی‌کنید که یك سازمان منظم و فنی فحشا، یعنی سازمانی غربی، مثل تشکیلات پلیس، ممکن است بر فرماندهان هان‌کئو که خیلی کم اهمیتتر و کم‌ارزشتر از امپراتوری

23. Tang. 24. König.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

رم هستند فایق شود؟

ــ این هم فکری است... ولی گمان نمی‌کنم قابل اجرا باشد. در این باره باید خیلی فکر کرد...

ــ اروپائیها از چین فقط چیزی را که به‌آنها شباهت دارد درك می‌کنند.

سکوت. فرال پیش خود تفریح می‌کرد. مرد چینی به‌نظرش خیلی جالب‌توجه‌می‌آمد. با آن‌سر عقب انداخته وآن‌حالت‌تقریباًتحقیرکننده‌که در عین حال بانوعی ناراحتی توأم بود... فکر کرد: «هان‌کئو زیر قطارهای‌حامل زنان فاحشه... این مرد کمونیستها را می‌شناسد! در اینکه از علم اقتصاد هم باخبر است شکی نیست. خیلی عجیب است...» شاید در همان اثنا شوراها در شهر درحال‌تشکیل بودند واین مرد در اندیشهٔ درسهای زیرکانه‌ای بود که می‌شد از امپراتوری رم فرا گرفت. «ژیزور حق‌دارد. این‌چینیها همیشه در فکر پیداکردن راههای زیرکانه هستند.»

زنگ تلفن دوباره بصدا درآمد.

مارسیال گفت:

ــ سربازخانه‌ها محاصره شده. نیروی امدادی دولتیها قطع شده.

فرال پرسید:

ــ ایستگاه شمال چطور؟

ــ هنوز تصرف نشده.

ــ پس دولت می‌تواند سربازها را از جبهه به شهر بیاورد؟

مرد چینی گفت:

ــ شاید، آقا. سربازها و تانکهای دولتی به‌طرف نانکن[25] عقب‌نشینی می‌کنند. ممکن است دولت بعضی از آنها را اینجا بفرستد. قطار زره‌پوش هم هنوز قادر است به‌طور جدی جنگ کند.

مارسیال گفت:

ــ بله، در اطراف قطار و ایستگاه ممکن است مقاومت کرد. هرچه تصرف می‌شود بتدریج تحت سازمان درمی‌آید. قطعاً در میان شورشیان افراد کاردان روس یا اروپائی وجود دارند. کارمندان انقلابی ادارات شورشیان را رهبری می‌کنند. یك کمیتهٔ نظامی هست که همهٔ عملیات را هدایت می‌کند. تمام افراد پلیس اکنون خلع سلاح شده‌اند. سرخها نقاط مخصوصی برای اجتماع دارند که گروهها از آنجا به‌طرف

25. Nankin.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سربازخانه‌ها حمله می‌برند.

افسر گفت:

ــ چینیها استعداد زیادی برای سازمان دادن دارند.

ــ از چان‌کای شك چگونه محافظت می‌شود؟

ــ اتومبیل محافظان شخصی او همیشه پیشاپیش اتومبیلش حرکت می‌کند. ضمناً ما جاسوسهائی هم داریم.

فرال سرانجام علت حالت تحقیرکنندهٔ مرد چینی را که داشت او را عصبانی می‌کرد فهمید (اول اینطور به‌نظرش آمد که افسر از بالای سر مارسیال نقاشی عاشقانهٔ روی دیوار را تماشا می‌کند): در حقیقت لکهٔ سفیدی روی چشم راست داشت که او را مجبور می‌کرد از بالا به‌سوی پائین نگاه کند.

مارسیال گفت:

ــ این کافی نیست. باید سروصورتی به‌این کار داده شود و هر چه زودتر بهتر. من حالا باید بروم: اعضای کمیتهٔ اجرائی که کارهای دولت را در دست خواهند گرفت باید انتخاب شوند. شاید آنجا بتوانم کاری صورت دهم. ضمناً رئیس شهربانی هم باید انتخاب شود واین هم کار ساده‌ای نیست...

فرال وافسر تنها ماندند. افسر همانطور که سرش را عقب‌گرفته بود گفت:

ــ پس ما از همین حالا می‌توانیم به‌شما امیدوار باشیم؟

فرال جواب داد:

ــ لیوـتی ـیو۲۶ منتظر است.

این شخص رئیس اتحادیهٔ بانکداران شانگهای و رئیس افتخاری اتاق بازرگانی چین بود و با تمام رؤسای اتحادیه‌های صنفی رابطه داشت و ممکن بود اقداماتی بهتر از آنچه فرال در منطقهٔ شرکتهای خارجی کرده بود در این شهر چینی‌نشین که گروههای شورشی لابد مشغول تصرف آن بودند انجام دهد. افسر تعظیمی کرد و فرال را ترك گفت. فرال به‌طبقهٔ بالا رفت. در گوشهٔ اتاق دفتر که به‌سبك جدیدی با مجسمه‌های زیادی از دوره‌های اعتلای هنر چین تزئین شده بود، لیوـتی‌ـیو با لباس کتان سفید که روی پیراهنی بی‌یقه و سفید مثل موهای کوتاهش پوشیده بود در حالی که دستهایش را روی لوله‌های نیکلی صندلی راحت تکیه داده بود، در انتظار نشسته بود. تمام قیافهٔ

26. Liou-Ti-Yu.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

او گوئی در دهان و فکهایش خلاصه می‌شد و شباهت به قورباغهٔ پیر نیرومندی داشت.

فرال بی‌آنکه بنشیند با لحنی که بیش از سؤال جنبهٔ تصدیق داشت گفت:

ــ شما تصمیم دارید که کار کمونیستها را یکسره کنید. بدیهی است که ما هم همین تصمیم را داریم.

ودر حالی که شانه‌هایش را به‌جلو داده بود شروع به‌پیمودن طول و عرض اتاق کرد:

ــ چان‌کای‌شك آماده است که با کمونیستها قطع رابطه کند.

فرال هرگز در قیافهٔ چینیها با عدم اعتماد روبرو نشده بود. آیا این یکی حرفهای او را باور داشت؟ جعبهٔ سیگاری به‌لیو تعارف کرد. این جعبه از روزی که فرال تصمیم به‌ترك سیگار گرفته بودگوئی برای اثبات نیروی ارادهٔ او همیشه روی میزش باز بود.

ــ باید به‌چان‌کای شك کمك کرد. این برای شما مسألهٔ زندگی و مرگ است. اینکه وضع فعلی به‌حال خود نگاه داشته شود اصلا در میان نیست. کمونیستها پشت سر ارتش در دهکده‌ها مشغول تشکیل اتحادیه‌های روستائی هستند. اولین دستور این اتحادیه‌ها خلع ید از وام‌دهندگان خواهد بود (فرال لفظ «رباخواران» را بزبان نیاورد). قسمت اعظم سرمایه‌های شما در دهکده‌هاست و بیشتر سپرده‌های بانکی شما را اراضی تشکیل می‌دهد. شوراهای روستائی...

ــ کمونیستها جرأت نخواهند کرد در چین دست به تشکیل شورا بزنند.

ــ آقای لیو، بهتر است با کلمات بازی نکنیم. چه شورا و چه اتحادیه، سازمانهای کمونیستی اراضی را ملی و طلبها را غیرقانونی اعلام خواهند کرد. این‌دو اقدام باعث خواهد شد که قسمت مهم تضمینهائی که خارجیها در مقابل آنها به‌شما اعتبار داده‌اند از میان برود. این مبلغ با احتساب پولهای دوستان ژاپنی و امریکائی من بیش از یك میلیارد است. این‌مبلغ را نمی‌توان بایك تجارت‌فلج‌شده تضمین کرد و تازه با چشم‌پوشی از اعتباراتی که ما به‌شما داده‌ایم دستورهای مزبور بدون تردید کافی خواهد بود که تمام بانکهای چین ورشکست شوند.

ــ کومین‌تانگ نخواهد گذاشت کار به‌اینجا بکشد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ کومین‌تانگی در میان نیست. یا سرخها هستند یا آبیها[۲۷]. اینها تا حالا با هم همکاری کرده‌اند. البته نه آن چنان که باید، زیرا چان‌کای‌شك پول نداشته است. ولی فردا کـه شانگهـای تصرف شد چان‌کای‌شك خواهدتوانست هزینهٔ ارتش خود را تقریباً از درآمدگمرك تأمین کند. البته این مقدار کافی نیست و به‌همین دلیل امیدش به‌ماست. کمونیستها قبلا همه‌جا صحبت از پس گرفتن اراضی کرده‌اند و حالا شایع است که می‌خواهند این کار را به‌تعویق اندازند. ولی دیگرخیلی دیر شده است. دهقانها نطقهای آنها را شنیده‌اند و عضو حزب آنها هم نیستند. بنابراین هرکار که بخواهند انجام خواهند داد.

ـ چیزی جز قدرت و زور نمی‌تواند جلو دهقانها را بگیرد. من این مطلب را به‌آقای کنسول ژنرال انگلیس هم گفتم.

فرال متوجه شد که لحن صدایش در لحن صدای مخاطبش اثر گذاشته و حس کرد که او را با خود موافق کرده است.

ـ دهقانها از همین حالا سعی کرده‌اند اراضی را پس بگیرند، ولی چان‌کای‌شك تصمیم دارد مانع این کار بشود. دستور داده است که به‌هیچ‌یك از اراضی متعلق به‌افسران ارتش یـا خانـوادهٔ آنها دست نزنند. باید...

ـ ما همه از خانوادهٔ افسران هستیم. (لیو تبسم می‌کرد.) آیا ممکن است حتی یك قطعه زمین در چین پیدا کرد که صاحب آن از اقوام افسران نباشد؟...

فرال از رسم بنی‌اعمام‌بودن چینیها خبرداشت. زنگ تلفن دوباره صدا کرد.

فرال گفت:

ـ زرادخانه محاصره شده. تمام‌مؤسسات‌دولتی را تصرف‌کرده‌اند. ارتش انقلابی فردا در شانگهای خواهد بود. موضوع باید همین حـالا فیصله پیدا کند. سعی کنید حرف مرا بفهمید. اراضی بسیاری برائر تبلیغات کمونیستها از صاحبان آنها گرفته شده است. چان کای شك مجبور است یا این موضوع را قبول کند یا دستور دهد کسانی که اراضی را گرفته‌اند تیرباران شوند. دولت سرخ هان‌کئو چنین دستـوری را قبول نخواهد کرد.

ـ دفع‌الوقت خواهد کرد.

ـ شما می‌دانید که پس از تصرف شرکت انگلیسی‌هان‌کئو چه‌به

۲۷. «آبیها»، مقصود طرفداران چان‌کای‌شك است. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سر سهام شرکتهای انگلیسی آمده است و نیز می‌دانید که پس از گرفتن اراضی از دست صاحبان آنها به‌طور قانونی (اصل مالکیت هرچه باشد) چه به‌سر شما خواهد آمد. چان‌کای‌شك هم این را می‌داند و می‌گوید مجبور است از همین حالا با کمونیستها قطع رابطه کند. آیا حاضرید در این کار او را یاری کنید؟ آری یا نه؟

لیو که سرش میان شانه‌هایش فرو رفته بود تف کرد. چشمانش را بست و دوباره گشود و با چشم چین و چروك خوردهٔ رباخواران پیر که در همه جای جهان بهم شبیهند فرال را نگریست:

ــ چقدر؟

ــ پنجاه میلیون دلار.

لیو دوباره تف کرد.

ــ فقط برای ما تنها؟

ــ بله.

لیو چشمانش را دوباره بست. در پشت صدای برندهٔ تیراندازیها قطار زره‌پوش دقیقه به‌دقیقه تیراندازی می‌کرد. اگر دوستان لیو تصمیم بگیرند باید باز هم جنگید و اگر تصمیم نگیرند بدون شك کمونیسم در چین موفق خواهد شد. فرال با احساس غروری آمیخته به‌هیجان و بیقیدی فکر کرد: «این، یکی از آن لحظاتی است که سرنوشت دنیا عوض می‌شود...» چشم از لیو برنمی‌داشت. پیرمردچینی با چشمان بستهٔ خود بنظر می‌آمد که خوابیده است، ولی رگهای برجستهٔ پشت دستهایش مثل عصب می‌لرزید. فرال فکر کرد: «باید یك دلیل شخصی پیدا کنم» سپس گفت:

ــ چان‌کای‌شك اجازه نخواهد داد که اموال افسرانش را بگیرند. و کمونیستها تصمیم دارند او را بکشند. خودش این را می‌داند.

این خبر چند روز بود شایع شده بود، ولی فرال در قبول آن تردید داشت. لیو پرسید:

«ــ چقدر وقت داریم؟»

و بلافاصله در حالی‌که چشم راستش با حالتی حیله‌گر بسته بود و چشم چپش با نگاهی خجلت زده باز بود گفت:

ــ آیا اطمینان دارید که چان‌ــکای‌ــشك وقتی پول را گرفت به وعده‌هایش وفا می‌کند؟

ــ فقط صحبت از وعده نیست: پول ما هم در میان است. جز این نمی‌تواند کاری بکند. خوب است بدانید که او کمونیستها را

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

برای این از میان نمی‌برد که شما به‌او پول می‌دهید، بلکه چون باید کمونیستها را از میان ببرد شما به‌او پول می‌دهید.

ـ من می‌روم دوستانم را جمع کنم.

فرال از رسوم چینیها و نفوذ کلمهٔ کسی که حرف می‌زند آگاه بود.

ـ چه نصیحتی به‌آنها خواهید کرد؟

ـ اهالی هان‌کئو می‌توانند چان ـ کای ـ شك را شکست دهند. دویست هزار نفر بیکار در آنجا هستند.

ـ اگر ما به‌چان‌کای‌شك کمك نکنیم قطعاً شکست خواهد خورد.

ـ پنجاه میلیون... خیلی زیاد است...

سرانجام لیو توی چشمان فرال نگاه کرد.

ـ کمتر از مبلغی است که شما مجبور خواهید شد به‌یك دولت کمونیست بدهید!

زنگ تلفن.

فرال گفت:

ـ قطار زره‌پوش محاصره شده. دولت حتی اگر بخواهد افواجی را هم از جبهه به‌اینجا بفرستد کاری صورت نخواهد داد.

سپس دستش را به‌سوی لیو دراز کرد.

لیو دست او را فشرد و از اتاق خارج شد. فرال از پنجرهٔ وسیع اتاق که ابرهای پاره پاره در پهنهٔ آن دیده می‌شدند دور شدن اتومبیل را نگاه کرد. صدای اتومبیل برای چند لحظه صدای شلیك تفنگها را پوشاند. فرال اگر موفق هم می‌شد شاید وضع مؤسساتش او را مجبور می‌ساخت که از دولت فرانسه کمك بخواهد، گو اینکه دولت فرانسه غالباً از اعطای کمك به‌او خودداری کرده بود و حتی چندی پیش از کمك به‌بانك صنعتی هم امتناع ورزیده بود. اما امروز فرال جزو کسانی بشمار می‌رفت که سرنوشت شانگهای را در دست داشتند. تمام قدرتهای اقتصادی و تمام کنسولگریها هم مشغول همین بازی‌فرال بودند: لیو پول را خواهد داد. قطار زره‌پوش همچنان تیراندازی می کرد. برای نخستین‌بار حس می‌شد که طرف دیگر هم دارای سازمانی است. فرال آرزو داشت اشخاصی که این سازمان را اداره می‌کنند بشناسد و دستور دهد آنها را هم تیرباران کنند.

شامگاه جنگ در تیرگی شب ناپدید می‌شد. چراغها در سطح زمین روشن می‌شدند و رودخانهٔ نامرئی مثل همیشه آن اندك زندگیی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

را هم که هنوز در شهر باقی مانده بود بخود می‌خواند. این رودخانه از هان‌کئو می‌آمد. لیو حق داشت و فرال هم می‌دانست، که خطر در هان‌کئو است. آنجا بود که ارتش سرخ تشکیل می‌شد. آنجا بود که کمونیستها بر همه‌چیز مسلط بودند. از وقتی که دسته‌های انقلابی، مثل ماشین برف‌روبی، شمالیها را پس زده بودند تمام دست چپیها خواب طلائی این ارض موعود را می‌دیدند: «میهن انقلاب» حتی قبل از آنکه انقلاب برآنها مسلط شود در سایهٔ سبزرنگ این کارخانه‌های ذوب فلزات و اسلحه‌سازی قرار داشت. ولی حالا انقلاب به‌آنجا راه یافته بود و این مردم پیادهٔ بینوا که در مه چسبناکی که چراغها بتدریج در آن بیشتر می‌شد گم بودند همه در جهت مسیررودخانه پیش می‌رفتند، گوئی همهٔ آنها نیز با آن قیافه‌های آشفته، مثل نشانه‌هائی‌که شب تهدید کننده به‌سوی او می‌فرستاد، از هان‌کئو آمده بودند.

ساعت یازده. از هنگام عزیمت لیو، چه پیش از شام و چه بعد از آن، فرال با رؤسای اتحادیه‌های صنفی و بانکداران و رؤسای شرکتهای بیمه و حمل و نقل رودخانه‌ها و واردکنندگان و رؤسای کارخانه‌های نساجی ملاقات کرد. همهٔ این مؤسسات بنحوی تحت تسلط گروه فرال یا یکی از گروههای خارجی بودند که سیاست خود را با سیاست کنسرسیوم «فرانسه ـ آسیا» پیوند داده بودند. فرال امیدواریش فقط به‌لیو نبود. شانگهای، این قلب زندهٔ چین، برائر عبور هر چیزی که زندگی آن را تامین می‌کرد می‌تپید. حتی از قعر روستاها نیز شریانها مثل کانالهائی به‌سوی پایتخت که سرنوشت چین در آنجا تعیین می‌شد سرازیر می‌شدند (اغلب صاحبان اراضی تحت تسلط بانکها بودند). شلیك ادامه داشت و حالا می‌بایست منتظر بود.

والری[۲۸] در اتاق دیگر دراز کشیده بود. فرال به‌یاد یکی از دوستان خود افتاد که مرد ناقص‌العضو با هوشی بود و فرال نسبت به‌معشوقه‌هایش حسد می‌ورزید. یك روز که از والری عقیده‌اش را دربارهٔ این شخص پرسیده بود والری در جواب گفته بود: «در مرد چیزی جالبتر از اجتماع قدرت و ضعف وجود ندارد.» فرال همیشه می‌گفت که هیچ‌کس رانمی‌توان از روی‌زندگیش شناخت، واین‌جمله بیش از هر آنچه‌والری‌از زندگی‌خودش برای او تعریف‌کرده‌بود درخاطرش‌مانده بود. با اینهمه می‌دانست که والری هیچ مهر و محبتی به‌او ندارد.

28. Valérie.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

حدس می‌زد که غرور و خودپسندی والری را راضی می‌کند و والری در قبال واگذاری خود انتظار گرانبهاترین ستایشها را دارد، ولی حدس نمی‌زد که او بخصوص در انتظار بروز ناگهانی کودکی این مرد مغرور سرکش باشد و برای این معشوقهٔ او شده است که فرال روزی او را دوست بدارد. اما والری هم نمی‌دانست که طبیعت فرال و مبارزهٔ کنونیش او را فقط در چارچوبهٔ لذت جنسی مقید کرده است نه‌عشق.

این خیاط ثروتمند یك زن هر جائی نبود (دست کم هنوز نبود). والری تصدیق داشت که برای بسیاری از زنان لذت جنسی عبارت است از لخت شدن دربرابر مردی که انتخاب کرده‌اند. ولی خود او بیش از یك‌بار واقعاً بازی نمی‌کرد، اگرچه این دفعهٔ سوم بود که همخوابهٔ فرال می‌شد. فرال غروری شبیه به‌غرور خودش دراین زن حس می کرد. والری شب پیش به‌او گفته بود: «مردان سقس می‌کنند و زنان عاشق پیدا می‌کنند.» آیا او هم مثل زنان بسیار دیگر به‌علت تضادی که میان خشونت و مهربانیهای فرال وجود داشت از او خوشش می آمد؟ فرال می‌دانست که در این بازی قویترین‌احساس خود یعنی‌غرورش را به‌میان گذاشته است و این امر با حریفی که با تبسم لازم اظهار می‌کرد: «هیچ مردی نمی‌تواند راجع به‌زنان صحبت کند، چون هیچ مردی نمی‌فهمد که هر آرایش تازه و هر پیراهن تازه و هر فاسق تازه روح تازه‌ای می‌خواهد...» خالی از خطر نیست.

فرال وارد اتاق شد. والری که دراز کشیده و موهایش در گودی بازوی خیلی گردش افتاده بود او را با تبسم نگاه کرد.

تبسم، حالتی خیلی زنده و در عین حال حالت تسلیمی که از احساس لذت ایجاد می‌شود به والری می‌داد. قیافهٔ او در حال استراحت حزنی آمیخته به‌مهربانی داشت. فرال بخاطر آورد که نخستین بار که او را دیده بود گفته بود قیافهٔ مشوشی دارد، قیافه‌ای که با ملایمت چشمان خاکستریش مناسبت داشت. ولی به‌محض اینکه والری شروع به‌لوندی می‌کرد، لبخندی که دهان او را از دو گوشه (و نه از میان) می‌گشود برصورتش نقش می‌بست و به‌طور غیرمنتظری باموهای کوتاه موجدارش و چشمانی که در این موقع ملایمت خود را از دست می‌داد تناسب پیدا می‌کرد و والری با وجود منظم بودن خطوط چهره‌اش حالت پیچیدهٔ گربهٔ مطیعی را بخود می‌گرفت. فرال حیوانات را مثل همهٔ کسانی که غرورشان بیش از آن است که با اشخاص کنار بیایند دوست می‌داشت و بخصوص گربه‌ها را.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فرال در حمام لباس از تن درآورد. لامپ حمام شکسته بود و اشیاء توالت مثل اینکه با روشنائی حریقی روشن شده باشد سرخ بنظر می‌رسید. از پنجره بیرون را نگاه کرد. جمعیت زیادی در خیابان‌حرکت می‌کرد، مثل میلیونها ماهی که زیر آب تیره‌رنگی در جنبش باشند. ناگهان به‌نظرش آمد که روح این جماعت مثل فکر کسانی که خواب می‌بینند آنها را ترك گفته و با نیروی نشاط‌آمیزی در میان شعله‌های انبوهی که دور عمارات را روشن می‌ساخت مشتعل است.

وقتی که به‌اتاق برگشت والری در رؤیا فرو رفته بود و لبخند نمی‌زد. آیا فرال فقط می‌خواست مورد محبت آن زن متبسمی باشد که این زن بی‌لبخند مثل بیگانه‌ای میان آن دو جدائی می‌انداخت؟ قطار زره‌پوش دقیقه به‌دقیقه گوئی برای پیروزی تیراندازی می‌کرد: این قطار و سربازخانه‌ها و زرادخانه وکلیسای روسی هنوز در دست دولتیها بود. والری پرسید:

ــ عزیزم، آقای کلاپیك را ملاقات کردید؟

تمام فرانسویان مقیم شانگهای کلاپیك را می‌شناختند. والری دو شب قبل او را در مهمانی شامی ملاقات کرده بود. طبع شوخ او والری را مجذوب ساخته بود.

ــ بله، او را مامور کرده‌ام چند پرده از آب‌رنگهای کاما[29] برای من بخرد.

ــ مگر از این پرده‌ها در عتیقه‌فروشیها هم پیدا می‌شود؟

ــ ابداً، ولی کاما از اروپا مراجعت کرده است و پانزده روز دیگر اینجا خواهد بود. کلاپیك خسته بود و فقط دو لطیفهٔ جالب توجه تعریف کرد. یکی اینکه یك سارق چینی به‌دلیل اینکه برای دزدی سوراخی به‌شکل چنگ در دیوار بانك کارگشائی ایجاد کرده تبرئه شده است و دیگری اینکه شخص محترم درستکاری که از بیست سال پیش خرگوش تربیت می‌کرده خانه‌اش دریك طرف گمرك خانهٔ داخلی و لانه‌های خرگوش در طرف دیگر آن قرار داشته است. اعضای گمرك عوض می شوند و فراموش می‌کنند به‌جانشینان خود بگویند که این شخص هرروز از آنجا عبور می‌کند. شخص محترم و درستکار با سبدی پر از علف وارد گمرك می‌شود. «ایست! توی سبد را نشان بده.» زیر علفها ساعتهای مچی و زنجیر و چراغ‌قوه و دوربین عکاسی کشف می‌شود. «ــ اینهاست که شما به‌خورد خرگوشهاتان می‌دهید؟ ــ بله، آقای

29. Kama.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

رئیس گمرک و (در حالی که قیافهٔ تهدیدآمیزی نسبت به‌خرگوشها بخود می‌گیرد) اگر این چیزها را نخواهند بخورند باید گرسنه بمانند.»

والری گفت:

ــ این یك لطیفهٔ علمی است. حالا همه‌چیز را فهمیدم. معلوم می‌شود این زنگها و طبلهای شکل خرگوش، همهٔ این بازیچه‌های‌شکل حیوانات که در ماه و جاهای نظیر آن بخوشی زندگی می‌کنند و در اتاق بچه‌ها کمل می‌شوند همه‌شان از آنجا می‌آیند... این حکایت غم‌انگیز مرد محترم درستکار هم یك بیعدالتی تأسف‌آور است و فکر می‌کنم روزنامه‌های انقلابی حتماً اعتراض خواهند کرد، زیرا مطمئن باشید حقیقت این است که این خرگوشها این چیزها را می‌خورند.

ــ عزیزم، افسانهٔ «آلیس در سرزمین عجایب» را خوانده‌اید؟

لحن تقریباً طعنه‌آمیزی که در ادای لفظ «عزیزم» بکار می‌برد والری را عصبانی می‌کرد.

ــ چطور می‌توانید در این‌باره شك کنید؟ من آن را حفظم.

ــ لبخند شما مرا به‌یاد شبح آن گربه‌ای می‌اندازد که هیچ وقت جسمیت پیدا نمی‌کرد و فقط لبخند زیبایش را که در هوا معلق بود می‌شد دید. حیف! چرا فهم و شعور زنان همیشه حالتی را انتخاب می‌کند که مال آنها نیست؟

ــ حالتی که مال آنهاست کدام است؟

ــ بدیهی است: جاذبه و تفاهم.

والری به‌فکر فرو رفت.

ــ آنچه مردان به‌این نام می‌خوانند همان اطاعت و انقیاد روحی است. شما در زنان فهم و هوشی بی آنکه همهٔ حرفهای شما را تصدیق کند نمی‌شناسید. این خیلی... خیلی راحت‌طلبانه است...

ــ برای زنان، خود را تسلیم کردن و برای مردان، تصرف‌کردن، تنها وسیله‌ای است که مخلوقات برای فهم و درك هر چه باشد در اختیار دارند...

ــ عزیزم، فکر نمی‌کنیدکه زنان هرگز تسلیم‌نمی‌شوند (یا تقریباً) و مردان هم هیچ‌چیز را تصرف نمی‌کنند؟ این یك بازی بیش نیست. «من خیال می‌کنم که زنی را متصرف شده‌ام. بنابراین او هم خیال می‌کند که تسلیم شده است...» بله؟ واقعاً اینطور نیست؟ چیزی که می‌خواهم بگویم خیلی بد است، ولی فکر نمی‌کنید که این همان حکایت «در بطری است که خود را خیلی مهمتر از بطری بشمار می‌آورد؟»

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آزادی و بی‌بندوباری در رفتار زن، میل و شهوت فرال را برمی‌انگیخت، ولی آزادی‌فکری در زن او را خشمگین می‌ساخت. فرال حریصانه میل‌کرد احساسی‌را که به‌گمان‌خودش از تصرف یك‌زن‌بدست‌می آورد دوباره در خود زنده کند: یعنی شرمساری مسیحی و حق‌شناسی نسبت به‌این شرمساری. اگرچه والری این موضوع را حدس نزد ولی در عوض این را حدس زد که‌فرال دارد از او جدا می‌شود و از آنجا که میل و خواهش فرال را بخوبی حس می‌کرد و از اینکه هروقت اراده کند می‌تواند آن را دوباره برانگیزد خوشش می‌آمد، با دهن نیمه‌باز (حالا که فرال لبخند او را دوست می‌دارد...) و نگاهی سراپا تسلیم او را نگریست و مطمئن بود که فرال نیز، کم و بیش مثل همهٔ مردان، لذتی را که زن از مفتون ساختن مرد می‌برد، لذت تسلیم و بی‌اختیاری حساب خواهد کرد.

فرال در تختخواب نزد والری رفت. ناز و نوازش به‌والری‌حالتی بسته و در خود فرو رفته می‌بخشید که فرال میل کرد تغییر آن را ببیند. حالت دیگر او را با چنان حرصی می‌طلبید که نمی‌توانست امیدوار نباشد که شهوت، آن را در قیافهٔ والری ظاهر نسازد، و در عین حال خیال می‌کرد که صورتك والری را دارد از چهره‌اش برمی‌دارد و عمیقترین و پنهانی‌ترین حالت والری قهراً همان حالتی است که او بر چیزهای دیگرش ترجیح می‌دهد. فرال تاکنون جز در تاریکی با والری نخوابیده بود. ولی تازه با دست خودش پاهای والری را بملایمت از هم باز کرده بود که والری چراغ را خاموش کرد. فرال آن را دوباره روشن ساخت.

فرال کلید برق را گورکورانه جسته بود و والری خیال کرد که او اشتباهاً چراغ را روشن کرده است و دوباره آن را خاموش کرد، ولی فرال بلافاصله آن را روشن ساخت. والری با اعصاب حساسیت یافتهٔ خود، حس کرد که نزدیك است هم بخندد و هم خشمگین شود، ولی در همین موقع نگاهش با نگاه فرال مصادف شد. فرال کلید را از دسترس او دور کرده بود و والری اطمینان یافت که او انتظار دارد لذت کامل خود را از دیدن دگرگونی شهوانی چهرهٔ والری بیابد. می دانست که میل جنسی جز در ابتدای رابطه با یك مرد و به‌طور غافلگیرانه بر او تسلطی ندارد و همینکه فهمید که کلید را پیدا نخواهد کرد، رخوت ولرمی که با آن آشنا بود بر وجودش مستولی شد و در طول بالاتنه‌اش بالا آمد و تا نوك پستانها و سپس تا لبهایش

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

صعود کرد و از روی نگاه فرال حدس زد که لبانش به‌طور نامحسوسی دارند متورم می‌شوند. والری این رخوت را انتخاب کرد و در حالی که فرال را به‌خود می‌فشرد با ضربانهائی طولانی از ساحلی که می دانست هم‌اکنون خود او و تصمیمش مبنی بر نبخشودن فرال دوباره به‌آنجا پرتاب خواهند شد، دور گشت.

والری خوابیده بود. تنفس منظم و آسودگی خواب، با حالت غرق شده‌ای که لذت به‌او بخشیده بود، لبانش را بملایمت متورم می‌کرد. فرال فکر کرد: «یك موجود انسانی، یك زندگی فردی، تنها، یگانه مثل زندگی من...» فرال در عالم خیال خود را در قالب والری گذاشت و آنی را که جز به‌صورت نوعی خفت و خواری نمی‌توانست احساس کند به‌جای او حس کرد. «احمقانه است: او خود را فرع جنسیت خود حس می‌کند همانطور که من‌خود را فرع جنسیت خود حس می‌کنم. نه بیشتر و نه‌کمتر. او خود را به‌منزلهٔ کانونی از امیال و اندوه و غرور حس می‌کند... مثل یك‌سرنوشت... مسلماً.» ولی نه‌حالا. زیرا خواب و لبهایش او را تسلیم شهوانیت کاملی می‌کرد، گوئی پذیرفته بود که دیگر موجود زنده و آزادی نباشد و فقط همین بیان حق‌شناسی از یك پیروزی جسمانی باشد. خاموشی گستردهٔ شبهای چین با بوی کافور و برگ درختانش که تا اقیانوس کبیر بخواب فرو رفته بود، خارج از حیطهٔ زمان والری را در خود می‌گرفت: یك کشتی هم سوت نمی‌کشید، یك تیر هم شلیك نمی‌شد. ولی فرال در قالب والری خاطرات و امیدهائی را که او هرگز دارا نخواهد بود، با خود به‌دنیای خواب نمی‌برد: والری چیزی جز قطب دیگر لذت خود او نبود. این موجود هرگز زندگی نکرده بود: او هرگز یك دختر کوچولو نبوده بود.

صدای توپ از نو شنیده شد: قطار زره‌پوش شلیك را از سر گرفته بود.

فردای آن روز، ساعت ۴

از یك‌منارهٔ ساعت فروشی که به‌ستاد عملیات تبدیل‌شده بود کیو قطار زره‌پوش را نگاه می‌کرد. دویست متر جلوتر و عقبتر از آنجا انقلابیها خط آهن را از جا کنده و محل‌تقاطع‌جاده با خط‌آهن را خراب کرده بودند. کیو از قطار بی‌حرکت و مرده‌ای که راه را سد کرده بود فقط دو واگن می‌دید: یکی از آنها مثل واگن حمل حیوانات در بسته

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود و دیگری زیر برج توپ خود که به‌دکل نفت شباهت داشت و لولهٔ کوچکی از آن بیرون آمده بود، له شده بنظر می‌رسید. دیاری دیده نمی شد: نه‌محاصره شدگان که پشت دریچه‌های بستهٔ خود مخفی شده بودند و نه محاصره کنندگان که در خانه‌های مشرف بر خط‌آهن پناه گرفته بودند. شلیك گلوله‌ها پشت سر کیو، از طرف کلیسای‌روس وچاپخانهٔ بازرگانی قطع نمی‌شد. سربازانی که حاضر به‌تسلیم‌اسلحه خودمی‌شدند بحساب نمی‌آمدند، ولی سرنوشت دیگران مرگ بود. حالا تمام‌بخشهای شورش مسلح شده بودند. گردانهای دولتی که جبهه‌شان شکافته شده بود با قطارهای خراب و آسیب دیده، از جاده‌هائی که به‌باتلاقهای پرگل و لای تبدیل شده بود، در میان باد وباران، به‌سوی نانکن می گریختند. ارتش کومین تانگ چند ساعت دیگر به‌شانگهای می‌رسید: نامه‌رسانها لحظه به‌لحظه می‌رسیدند.

چن همچنانکه لباس کارگران بتن داشت وارد شد. کنار کیو نشست و به‌تماشای قطار مشغول شد. افراد او صدمتردورتر پشت‌یکی از سنگرها کشیك می‌دادند و قرار شده بود که به‌حمله نزنند.

لولهٔ توپ قطار که از نیمرخ نمایان‌بود حرکت می‌کرد. توده‌های دود، یادگار حریق خاموش شده، مثل ابرهای خیلی پائین، جلو چشم او می‌لغزیدند.

چن گفت:

ـ گمان نمی‌کنم مهمات زیادی برای آنها باقی مانده باشد.

لولهٔ توپ که مانند دوربین بخوبی از برج خود خارج شده بود با جنبشی توأم با احتیاط حرکت می‌کرد و با وجود زره‌پوش بودن‌قطار، برائر تردیدی که در حرکتش حس می‌شد، شکننده و زخم‌پذیر جلوه می‌نمود. کیو گفت:

ـ به‌محض اینکه توپهای خودمان اینجا برسند...

توپی که به‌آن نگاه می‌کردند از حرکت ایستاده و شلیك کرد. در جواب این شلیك، گلولهٔ تفنگها روی بدنهٔ زره‌پوش قطار منفجر شد. گوشهٔ روشنی، در آسمان خاکستری و سفید، درست بالای قطار ظاهر شد. نامه‌رسانی مقداری سند برای کیو آورد. کیو گفت:

ـ ما در کمیته اکثریت نداریم.

مجمع نمایندگان که کومین تانگ آن را قبل از شورش به‌طور مخفی تشکیل داده بود، یك کمیتهٔ مرکزی مرکب از ۲۶ عضو انتخاب کرده بود که ۱۵ نفر آنها کمونیست بودند. ولی حالا این کمیته نیز

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

به‌نوبهٔ خود کمیتهٔ اجرائی دیگری انتخاب کرده بود که می‌بایست‌ادارهٔ شهر و امور را در دست گیرد. این کمیته بود که اهمیت و نفوذ زیادی داشت و در همین کمیته بود که کمونیستها اکثریت نداشتند.

نامه‌رسان دیگری که لباس نظامی بتن داشت وارد شد و درآستانهٔ در ایستاد و گفت:

ــ زرادخانه تصرف شد.

کیو پرسید:

تانکها چطور

ــ به‌طرف نانکن حرکت کردند.

ــ تو از ارتشیها هستی؟

این سرباز از سربازان لشکر یکم بود که عدهٔ کمونیستها در آن غلبه داشت. کیو سؤالاتی از او کرد. سرباز لحن تلخی داشت: سربازان از خود می‌پرسند فایدهٔ انترناسیونال چیست. همه‌چیز به‌بورژوازی کومین تانگ اعطا شده است. اقوام سربازان که تقریباً همه‌شان‌دهقان هستند مجبورند بودجهٔ سنگین جنگ را بپردازند درحالی‌که بورژوازی مالیات کمتری می‌پردازد. وقتی می‌خواهند املاك را تصرف کنند، دستور مقامات بالا مانع آنها می‌شود. سربازان کمونیست فکر می‌کنند که تصرف شانگهای همهٔ این چیزها را عوض خواهد کرد، ولی نامه‌رسان شخصاً به‌این موضوع اطمینان نداشت. شاید دلایلی که او می‌آورد زیاد خوب نبود، ولی اقامهٔ دلایل بهتر از آن هم دشوار نبود. کیو در جواب گفت: گارد سرخ و سربازان کارگر در شانگهای بوجود خواهند آمد. بیش از دویست هزار نفر بیکار در هانکئو هستند. کیو و نامه‌رسان دقیقه به‌دقیقه سکوت می‌کردند و گوش می‌دادند. نامه‌رسان‌گفت:

ــ هانکئو... بله، می‌دانم که هانکئو هم هست...

بنظر می‌آمد که صدای خفهٔ آن‌دو از اطراف آنها فراتر نمی‌رود و هوای لرزانی که گوئی در انتظار شلیك توپ است آن را در خود نگاه می‌دارد. هردو آنها دربارهٔ هانکئو فکر می‌کردند: «صنعتی‌ترین شهر چین.» در این شهر بود که ارتش سرخ جدیدی تشکیل می‌شد. در همان لحظه بخشهای کارگری در آنجا مشغول فراگرفتن تیراندازی بودند...

چن با پاهای باز درحالی‌که مشتهایش را روی زانوانش گذاشته بود ودهانش باز بود نامه‌رسانها را نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. کیو ادامه داد:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ همه‌چیز در دست رئیس شهربانی فانگهای خواهد بود. اگر او از ما باشد اکثریت اهمیتی ندارد، ولی اگر از دست راستیها باشد...

چن به‌ساعت نگاه کرد. در این مغازهٔ ساعت‌فروشی، دست کم سی ساعت آونگ‌دار، در حال کار یا ایستاده، وقتهای مختلفی نشان می دادند. صدای شلیکهای شتابزده پی‌درپی شنیده شد. چن در نگاه‌کردن به‌بیرون تردید کرد. نمی‌توانست نگاه خود را از دنیای پرجنبش ساعتها که اعتنائی به‌انقلاب نداشت بردارد. حرکت نامه‌رسانها که قصد عزیمت داشتند او را نجات داد و سرانجام تصمیم گرفت به‌ساعت خودش نگاه کند:

ـ چهار. پس می‌شود فهمید که...

چن تلفن صحرائی را بکار انداخت وگوشی را با خشم سر جایش گذاشت و به‌سوی کیو برگشت:

ـ رئیس شهربانی از دست راستیهاست.

کیو جواب داد:

ـ باید انقلاب را گسترش داد و بعد عمیقترش کرد... (ولی این جمله را بیشتر به‌صورت سؤال ادا کرد تا به‌صورت یك جواب.) بنظر می‌رسد که خط مشی انترناسیونال در اینجا این است که قدرت را به‌دست بورژوازی بدهد. البته موقتاً... ولی ما از بین خواهیم رفت. من نامه‌های جبهه را دیدم: هرنوع جنبش کارگری در پشت جبهه ممنوع شده است. چان‌کای‌شك دستور داده است به‌روی اعتصاب‌کنندگان تیراندازی کنند. البته احتیاطهائی هم کرده است.

شعاعی از آفتاب وارد مغازه شد. لکهٔ آبی آسمان در آن بالا بزرگتر می‌شد. آفتاب کوچه را پر کرد. قطار زره‌پوش در این روشنائی با وجود شلیك گلوله‌ها متروك بنظر می‌رسید. قطار مجدداً تیراندازی کرد. کیو و چن حالا با دقت کمتری به‌آن می‌نگریستند... شاید دشمن به‌آنها نزدیکتر شده بود. کیو با اضطرابی شدید، پیاده‌رو را که زیر آفتاب موقت می‌درخشید نگاه‌کرد. سایهٔ درشتی روی پیاده‌روکشیده شد. کیو سرش را بلند کرد: کاتو بود. کیو به حرف خود ادامه داد:

ـ تا پانزده روز دیگر دولت کومین‌تانگ حملهٔ گروههای ما را ممنوع خواهد کرد. من همین الآن افسرهای آبی را که برای پی بردن به عقاید ما از جبهه فرستاده شده‌اند دیدم. آنها می‌خواستند زیرکانه به‌ما بفهمانند که بهتر است اسلحه در دست آنها باشد تا در دست ما می‌خواهند گارد کارگری را خلع سلاح کنند و به‌این طریق پلیس و

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کمیته و شهربانی و ارتش واسلحه را در دست بگیرند. نتیجهٔ انقلاب ما این خواهد بود. ما باید کومین تانگ را ترك‌کنیم و حزب کمونیست را از آن جدا سازیم ودر صورت امکان قدرت را به‌دست آن بدهیم. البته در این اثنا نباید شطرنج‌بازی کرد، بلکه باید به‌طور جدی به‌فکر طبقهٔ کارگر بود. حالا چه پندی باید به‌طبقهٔ کارگر بدهیم؟

چن پاهای ظریف و آلودهٔ خود را که توی کفشهایش لخت بود نگاه می‌کرد:

ــ کارگران حق دارند اعتصاب کنند، ولی ما به‌آنها دستور می دهیم اعتصاب را بشکنند. دهقانان می‌خواهند املاك را تصرف کنند. آنها هم حق دارند، ولی ما آنها را از این کار منع می‌کنیم.

لهجهٔ چن طوری بود که روی هجاهای طویل تکیه نمی‌کرد.

کیو به‌حرف خود ادامه داد:

ــ دستورهای ما همان دستورهای آبیهاست، منتها با وعده‌هائی بیشتر. با این تفاوت که آبیها هرچه به‌بورژوازی وعده می‌دهند به‌آن می‌دهند ولی ما آنچه به‌کارگران وعده می‌دهیم به‌آنها نمی‌دهیم.

چن بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت:

ــ کافی است، قبل از هرکار باید چان‌کای‌شك را کشت.

کاتو خاموش گوش می‌داد. عاقبت گفت:

ــ این‌کار به‌آینده مربوط است. فعلا دارند افراد ما را می‌کشند. بله. با این همه، کیو، من مطمئن نیستم که عقیدهٔ تو را قبول داشته باشم. در اوایل انقلاب، وقتی که من هنوز سوسیالیست انقلابی بودم، ما همه مخالف تاکتیك لنین در اوکرائین بودیم. آنتونوف[۳۰] که کمیسر آنجا بود مالکان معادن را توقیف کرده بود و برای هرکدام از آنها به جرم خرابکاری ده سال حبس با اعمال شاقه تعیین کرده بود. البته بدون محاکمه. لنین که کمیسر چکا[۳۱] بود با استفاده از مقام و موقعیت شخصی خود به‌او تبریك گفت. ما همه اعتراض کردیم. می‌دانی، مالکان معادن استخراج‌کنندگان واقعی بودند و عده‌ای از ما به‌عنوان محکوم‌به معادن رفته بودیم و به‌همین دلیل فکر می‌کردیم که بخصوص باید با آنها ولو به‌عنوان سرمشق هم شده متصفانه رفتار کرد. بااینهمه اگر ما آنها را آزاد کرده بودیم طبقهٔ کارگر چیزی از آن نمی‌فهمید. لنین حق داشت. عدل و انصاف از ما، ولی حق با لنین بود. ما حتی مخالف قدرت فوق‌العادهٔ چکا بودیم. باید دقت کرد. دستور فعلی خیلی خوب

30. Antonov. 31. Tchéka.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

است: توسعه‌دادن انقلاب و سپس عمیقترکردن آن. لنین بلافاصله نگفت: «تمام قدرت باید به‌دست شوراها داده شود.»

ــ ولی هرگز هم نگفت: «تمام قدرت باید به‌دست منشویکها داده شود!» هیچ وضعی ممکن نیست ما را وادار کند که اسلحهٔ خود را تسلیم آنها کنیم. هیچ وضعی! چون در این صورت معنیش این است که انقلاب از دست رفته است و فقط کافی است که...

یك افسر کومین تانگ وارد شد. کوچك اندام و خشك وراست و تقریباً شبیه ژاپنیها بود. سلامها رد و بدل شد. افسر گفت:

ــ «ارتش نهم ساعت دیگر اینجا خواهد بود. ما کمبود اسلحه داریم. چقدر اسلحه می‌توانید به‌ما بدهید؟»

چن طول و عرض مغازه را می‌پیمود. کاتو در انتظار بود. کیو گفت:

ــ سربازان کارگر باید مسلح بمانند.

افسر جواب داد:

ــ درخواستی که من می‌کنم با موافقت دولت هان‌کئو است.

کیو و چن لبخند زدند. افسر دوباره گفت:

ــ خواهش می‌کنم کسب اطلاع کنید.

کیو تلفن را بکار انداخت. چن غرغرکنان شروع کرد:

ــ حتی اگر دستور...

کیو فریاد زد:

ــ بس است!

کیو گوش می‌داد. کاتو گوشی دیگر را برداشت. بعد هردو گوشیها را به‌جای خود گذاشتند.

کیو گفت:

ــ بسیار خوب. ولی افراد هنوز در خط جبهه هستند.

افسر گفت:

ــ توپخانه بزودی به‌اینجا می‌رسد واین کارها را...

قطار زره‌پوش را که زیر آفتاب متروك و بینوا مانده بود نشان داد و افزود:

ــ خود ما تمام می‌کنیم. می‌توانید سلاحها را فردا شب به‌افواج ما بدهید؟ ما احتیاج فوری به‌آن داریم تا به‌پیشروی خود به طرف نانکن ادامه دهیم.

ــ من شك دارم که بتوان بیش از نصف سلاحها را جمع‌آوری‌کرد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ برای چه؟
ـ همهٔ کمونیستها حاضر نخواهند شد سلاحشان را پس بدهند.
ـ حتی به دستور هان‌کئو؟
ـ حتی به دستور مسکو. دست کم نه بلافاصله.
همه ناراحتی افسر را با اینکه از بروز آن خودداری می‌کرد حس می‌کردند. افسر گفت:
ـ ببینید چکار می‌توانید بکنید. من یك نفر را حدود ساعت هفت می‌فرستم.
و خارج شد. کیو از کاتو پرسید:
ـ با تسلیم اسلحه موافقی؟
ـ سعی می‌کنم از این موضوع سر دربیاورم. قبل از هرچیز باید رفت به‌هان‌کئو. منظور انترناسیونال چیست؟ اول استفاده از ارتش کومین تانگ برای متحدکردن چین. بعد توسعه و گسترش انقلاب از طریق تبلیغات و غیره، انقلابی‌که باید خود بخود از انقلاب دموکراتیك به انقلاب سوسیالیستی تبدیل شود.
چن گفت:
ـ باید چان‌کای‌شك را کشت.
کیو جواب داد:
چان‌کای‌شك نخواهد گذاشت کار به‌آنجا بکشد. کار دیگری هم نمی‌تواند بکند. برای حفظ قدرت خود احتیاج به عایدات گمرك و مالیات بردرآمد بورژوازی دارد. بورژوازی هم پول مفت به‌او نخواهد داد. او مجبور است در قبال این پول نعش کمونیستها را تحویل دهد.
چن گفت:
ـ همهٔ این حرفها بی‌معنی است.
کاتو گفت:
ـ راحتمان بگذار! تو فکر نمی‌کنی که بدون موافقت کمیتهٔ مرکزی یا لااقل موافقت نمایندهٔ انترناسیونال نمی‌توانی چان‌کای‌شك را بکشی؟
همهمهٔ دوری بتدریج سکوت را پر کرد. چن از کیو پرسید:
ـ تو می‌خواهی بروی به‌هان‌کئو؟
ـ بدیهی است.
چن در طول و عرض مغازه، زیر آونگ ساعتهای شماطه‌دار و کوکوهائی که شروع به‌اعلام وقت کرده بودند، راه می‌رفت. پس‌از

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

مدتی گفت:

ـ آنچه من گفتم خیلی ساده است. تنها کار اساسی است. تنها کاری است که باید کرد. آنها را مطلع کن.

ـ تو صبر خواهی کرد؟

کیو می‌دانست که اگر چن در جواب دادن تردید دارد برای این نیست که کاتو او را متقاعد کرده است، بلکه علتش این است که هیچ یك از دستورهای فعلی انترناسیونال شوق عمیقی را که از او یك انقلابی بوجود آورده است راضی نمی‌کند. اگر چن این دستورها را برای حفظ انضباط بپذیرد دیگر قادر بعمل نخواهد بود. کیو زیر ساعتها هیکل خصمانهٔ چن را که خود و دیگران را فدای انقلاب کرده بود و شاید انقلاب دوباره او را با خاطرات آدمکشیش به وادی تنهائی پرتاب کند نگریست. در عین حال که هم همقطار چن و هم مخالف او بود نه می‌توانست به‌او ملحق شود و نه‌از او جدا شود. در سایهٔ برادری ناشی از پیکار، در همان لحظه‌ای که کیو به‌قطار زره‌پوش که ممکن بود به‌اتفاق چن به‌آن حمله کنند می‌نگریست: حس می‌کرد که امکان جدائی وجود دارد، همانطور که وقوع بحران را، در یك دوست مبتلا به‌صرع یا دیوانه، آن هم در روشنترین لحظات زندگی او ممکن بود حس کند.

چن قدم زدن را از سر گرفته بود. مثل اینکه بخواهد اعتراض خود را بیان کند سرش را تکان داد و در حالی که شانه‌هایش را بالا می انداخت گوئی برای اینکه با جواب خود هوس بچگانه‌ای را در کیو راضی کند گفت:

ـ بسیار خوب.

همهمه قویتر از دفعهٔ پیش شنیده شد. اما چنان در هم و برهم بود که آنها برای تشخیص اینکه از چه صداهائی ترکیب شده است مجبور شدند با دقت گوش فرا دهند. به‌نظر چنین می‌آمد که این همهمه از زمین برمی‌خیزد. کیو گفت:

ـ نه، صدای فریاد است.

فریادها نزدیکتر شد و مشخصتر گردید. کاتو پرسید:

ـ شاید کلیسای روس را گرفته‌اند؟...

بسیاری از دولتیها به‌آنجا پناه برده بودند. ولی فریادها نزدیکتر می‌شد و مثل این بود که از خارج به‌سوی مرکز شهر می‌آمد. صداها لحظه به‌لحظه قویتر می‌شد، ولی تشخیص کلمات ادا شده امکان

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نداشت. کاتو نگاهی به‌سوی قطار زره‌پوش انداخت.

ـ شاید کمکی برای دولتیها فرستاده‌اند.

فریادها همچنان بی‌آنکه کلمات را بتوان تشخیص داد نزدیکتر می‌شد و گوئی خبر مهمی از جماعتی به‌جماعت دیگر منتقل می‌گشت. همهمهٔ دیگری که با صدای فریادها می‌جنگید جائی برای خود باز کرد و سرانجام مشخص شد: صدای لرزش زمین زیر پا بود. کاتو گفت:

ـ ارتش! یاران ما هستند.

تردیدی نبود. فریادها در حقیقت غریو شادی بود، ولی تشخیص آنها از فریاد ناشی از ترس هنوز دشوار بود. کیو بخاطر داشت که فریاد مردمی که به‌علت طغیان آب پا به‌گریز گذاشته بودند نیز چنین بود. صدای کوبیده‌شدن پاها به‌زمین تبدیل به صدای راه رفتن درگل ولای شد و سپس به‌حالت اول درآمد: سربازان توقف کرده و بعد در جهت دیگر به راه افتاده بودند. کیو گفت:

ـ به‌آنها اطلاع داده‌اند که قطار زره‌پوش اینجاست.

ناگهان جاروجنجال شدیدی هرسهٔ آنها را غافلگیر کرد؛ از همه جای قطار و شصت‌تیرها و تفنگهای آن تیراندازی شروع شد. کاتو در داخل یکی از قطارهای زره‌پوش سیبری جنگ کرده بود و حالا نیز احتضار این قطار را در خیال خود مجسم می‌ساخت. افسران دستور داده بودند سربازان آزادانه وبدلخواه تیراندازی‌کنند. ولی دربرجهای خود درحالی که گوشی تلفن در یك دست و هفت‌تیر در دست دیگرشان بود نمی‌توانستند کاری بکنند. هریك از آنها بی‌شك حدس زده بود که صدای کوبیده‌شدن پاها به‌زمین از آن کیست. آیا آماده شده بودند به‌طور دسته‌جمعی بمیرند یا آماده بودند که در این زیردریائی بزرگ که هرگز به‌روی آب نخواهد آمد روی هم انباشته شوند؟

خود قطار نیز دچار رعشهٔ خشم‌آگینی شده بود. همچنانکه از هر سو تیراندازی می‌کرد و دچار تکانهای سرسام‌آور شده بود، بنظر می آمد که می‌خواهد خود را از خطهای آهن جداکند. گوئی خشم ناامیدانهٔ مردانی که در آن پناه جسته بودند به‌این مشتی آهن و فولاد محبوس نیز سرایت کرده و آن را به‌نوبهٔ خود به‌تلاش و تقلا واداشته بود. آنچه کاتو را در این لجام گسیختگی شیفته می‌کرد سرمستی مرگ‌آلودی نبود که سربازان در آن غرق می‌شدند، بلکه لرزش خط آهن بود که مثل نیمتنهٔ مخصوص دیوانگان خطرناك تمام فریادها و تقلاها را در خود حبس می‌کرد: کاتو برای اینکه به‌خود ثابت کند دچار فلج نشده

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

است بازویش را تکان داد. بعداز سی ثانیه، جاروجنجال خوابید. در ورای لرزش خفهٔ پاها و تیک‌تاک ساعتهای مغازه، غریو سنگین آهن و پولاد شنیده می‌شد: توپخانهٔ ارتش انقلابی در حال رسیدن بود.

هریك از سربازان قطار، این همهمه را مثل صدای اجل در پس زره خود می‌شنید.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

۳

۲۹ مارس

هان‌کئو بسیار نزدیک بود: جنبش کشتیهای چینی، (سامپان) تقریباً تمام سطح رودخانه را پوشانده بود. دودکشهای زرادخانه که تقریباً پشت دود عظیمی که از آنها برمی‌خاست از نظر مخفی بودند بتدریج بربالای تپه‌ای نمایان‌شدند. سرانجام شهر، ازخلال نورآبی‌رنگ عصر یك روز بهاری، با ساختمان ستوندار بانکهایش در میان فواصل کشتیهای جنگی غربی، که با رنگ سیاه و مشخص خود در قسمت جلو منظره قرارگرفته بودند، ظاهرگشت. کیو شش روز بود که در رودخانه سفر می‌کرد و از شانگهای کاملا بیخبر بود.

یك قایق موتوری در پائین کشتی سوت کشید. اسناد هویت کیو نقصی نداشت. گذشته از این کیو به‌اینگونه اقدامات مخفی عادت داشت. با اینهمه برای رعایت احتیاط به‌قسمت جلو کشتی رفت و در آنجا از یك مکانیسین پرسید:

ـ اینها چه می‌خواهند؟

ـ می‌خواهند بدانند ما همراه خود برنج و زغال داریم یا نه. چونکه حمل آنها ممنوع است.

ـ به‌موجب چه دستوری؟

ـ بهانه است. چونکه اگر زغال حمل کنیم ایرادی نمی‌گیرند ولی ترتیب کار را طوری می‌دهند که کشتی را در بندر توقیف کنند. تأمین زغال شهر غیرممکن است.

پائینتر، دودکشها و جرثقیلها و مخازن آب وغیره بچشم‌می‌خورد. این وسیله‌ها به انقلاب کمك می‌کردند. ولی شانگهای به کیو نشان داده بود که یك بندر فعال یعنی چه؟ بندری که حالا می‌دید تنها پر از جونکه

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و اژدرافکن بود. کیو دوربین خود را بدست گرفت: ابتدا یك کشتی بازرگانی و بعد دو و سه و سپس چندتای دیگر مشاهده کرد... کشتی او از سمت «اوچانگ[1]» در حال پهلوگرفتن بود. کیو می‌بایست کشتی مسافری دیگری برای رفتن به‌هان‌کئو سوار شود.

از کشتی پیاده شد. در بارانداز افسری مراقب مسافران بود. کیو پرسید:

ــ چرا کشتی اینقدر کم است؟

ــ شرکتها همهٔ کشتیها را روانه کرده‌اند: از مصادره می‌ترسند.

در شانگهای تصور می‌کردند که مصادرهٔ کشتیهای شرکتها از مدتها پیش عملی شده است.

ــ کشتی مسافربری چه وقت به هان‌کئو می‌رود؟

ــ هر نیمساعت.

کیو می‌بایست بیست دقیقهٔ دیگر صبر کند. شروع کرد به‌قدم زدن. چراغ نفتیها در ته‌دکانها روشن می‌شد. اینجا و آنجا هیکل چند درخت و گوشهٔ خانه‌ها در زمینهٔ آسمان سمت غرب که روشنائی نامعلومی در آن وجود داشت دیده می‌شد. چنین بنظر می‌آمد که این روشنائی از صافی و ملایمت هوا ایجاد شده و در آن بالاها به آرامش و سکون شب می‌پیوندد. با وجود سربازان و اتحادیهٔ کارگران در کنج دکه‌ها، اطبا با تابلوهای به‌شکل قورباغه خود، ادویه‌فروشان، عجایب فروشان، محرران، رمالان و طالع‌بینان، فالگیران و نقالان در روشنائی مبهمی که لکه‌های خون در آن تحلیل می‌رفت، به‌شغل قدیمی و خارج از دنیای کنونی خود ادامه می‌دادند. سایه‌ها بیشتر از آنکه به‌روی زمین کشیده شوند گم می‌گشتند و با روشنائی آبی‌رنگی آغشته می‌شدند. این آخرین درخشش شامگاه‌یگانه‌ای بودکه درنقطه‌ای‌بسیار دور، در دنیاهای دیگر طی می‌شد و فقط شعاعی از آن به‌زمین می‌تابید و در عمق تاق عظیمی که معبدی چینی برراس آن قرار گرفته و عشقه‌ها هیکل سیاهش را در خود پیچیده بودند، به‌طور خفیف می‌درخشید. در ماوراء اینها فوجی در تیرگی شب که به‌شکل مهی روی سطح رودخانه جمع شده و با چراغهای سوراخ‌سوراخ شده بود، در آن سوی سروصدائی که از زنگوله‌ها و فونوگرافها برمی‌خاست گم شده بود.

کیو نیز از کشتی پیاده شد و به‌طرف محوطه‌ای که پر از بناهای نیم ساخته بود روان گردید. اینجا محوطهٔ دیوار چین بود که به‌علامت

1. Ou-Chang.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آزادی چین آن را با خاك یکسان کرده بودند. کشتی مسافربری در همان نزدیکی توقف کرده بود.

کیو یك ربع ساعت دیگر روی رودخانه پیش رفت. شهر کم‌کم در تیرگی غروب نمایان گردید. سرانجام به‌هان‌کئو رسید.

کجاوه‌های دستی در ساحل منتظر بودند، ولی کیو آن‌قدر مضطرب بود که نمی‌توانست خونسردی خود را حفظ کند و به‌همین دلیل ترجیح داد که پیاده برود: سر راه خود شرکت انگلیسی را که دولت انگلیس در ماه ژانویه ترك کرده بود و درهای بستهٔ بانکهای بزرگ بین‌المللی را که هنوز اشغال نشده بودند مشاهده کرد... «اضطراب هم چیز عجیبی است! آدم از ضربان قلبش می‌فهمد که براحتی نفس نمی‌کشد، گوئی با قلب خود تنفس می‌کند...» دودکش کارخانه‌ها در کنج کوچه‌ای از میان شاخ و برگ باغی بزرگ که پر از درختان شکوفه‌دار بود و در مه شبانه به‌رنگ خاکستری درآمده بود در طرف غرب نمایان شد. هیچ دودی از آنها برنمی‌خاست. در میان تمام این دودکشها فقط دودکش زرادخانه بود که فعالیت داشت. آیا ممکن بود هان‌کئو، یعنی شهری‌که تمام کمونیستهای دنیا آزادی چین را از آن انتظار داشتند، در حال اعتصاب باشد؟ زرادخانه کار می‌کرد. آیا لااقل می‌توان به ارتش سرخ امیدوار بود؟ کیو جرأت نداشت بدود. اگر هان‌کئو آن شهری نیست که آنها تصور می‌کردند پس همهٔ رفقای او در شانگهای محکوم به‌مرگ هستند. حتی مای و خود او.

عمارت نمایندگان انترناسیونال عاقبت نمایان شد. تمام شهر روشن بود. کیو می‌دانست بورودین[۲] در آخرین طبقهٔ ساختمان مشغول کار است. چاپخانه در طبقهٔ همکف با سر و صدای بادبزنهای خراب خود کار می‌کرد.

محافظ کیو را معاینه کرد. کیو پیراهن خاکستری‌رنگ یقه‌گشادی در بر داشت. محافظ که خیال کرده بود کیو ژاپنی است با انگشت پادوئی را که مامور راهنمائی خارجیان بود نشان داد، ولی وقتی متوجه استادی شد که کیو داشت نشان می‌داد او را از در ورودی پرازدحام به شعبهٔ انترناسیونال که متصدی امور شانگهای بود راهنمائی کرد. کیو دربارهٔ عضوی که او را پذیرفت فقط می‌دانست که نخستین شورشهای فنلاند را ترتیب داده است و رفیقی که دستش را روی میز به‌سوی او دراز

۲. Borodine. نمایندهٔ «بین‌الملل» کمونیست در چین. ــ م

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کرد خود را ولگین[3] معرفی نمود. این شخص بیش از آنکه مرد بنظر برسد شباهت به‌زن چاق میانه‌سالی داشت و معلوم نبود که این شباهت ناشی از اعضا و جوارح گرد و ظریف اوست که با وجود بشرهٔ روشن تا اندازه‌ای شرقی بنظر می‌رسید یا زلفهای دراز تقریباً خاکستری‌اش‌که باوجود اینکه می‌بایست به‌عقب‌س ریخته شود مثل توارهای آهارخورده روی گونه‌هایش افتاده بود؟ کیو گفت:

ــ ما در شانگهای راه غلطی انتخاب کرده‌ایم.

و بلافاصله از آنچه گفته بود پشیمان شد. فکرش تندتر از خود او حرکت می‌کرد. با این حال جمله‌ای که گفت آنچه را می‌خواست بگوید، بیان‌کرد، یعنی این موضوع را که اگر هان‌کئو نتواند کمکی را که حوزه‌ها انتظار دارند به‌آنها برساند تسلیم اسلحه مرادف با خودکشی خواهد بود.

ولگین در صندلی راحت خود فرو رفته و دستهایش را در آستین لباس نظامی خرمائی رنگش فرو برده بود. زیر لب غرغرکنان گفت:

ــ بازهم شروع شد!...

ــ قبل از هر چیز بگوئید اینجا چه‌خبر است؟

ــ ادامه بده: ما چرا در شانگهای راه غلطی می‌رویم؟

ــ چرا، چرا کارخانه‌ها در اینجا کار نمی‌کنند؟

ــ صبرکن. کدام رفقا اعتراض دارند؟

ــ رفقای گروههای پیکار. همینطور تروریستها.

ــ تروریستها را ول کن. اما آنهای دیگر...

ولگین نگاهش را به‌کیو انداخت:

ــ چه می‌خواهند؟

ــ می‌خواهند از کومین‌تانگ خارج شوند و یك حزب کمونیست مستقل تشکیل دهند و قدرت را به‌دست اتحادیه‌ها بدهند و بخصوص حاضر نیستند اسلحه را پس بدهند.

ــ همیشه همان حرف.

ولگین از جا برخاست و از پنجره به‌رودخانه و تپه‌ها نگاه کرد. قیافه‌اش چیزی بیان نمی‌کرد. تنها نوعی توداری شدید و بیحرکت به قیافهٔ منجمد او، مثل قیافهٔ خواب گردها، زندگی می‌بخشید. اندامی کوچك داشت و پشت بدنش مثل شکمش برآمده بود و او را قوزی‌نشان می‌داد.

---

3. Vologuine.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

علت را الآن به‌تو خواهم گفت. فرض کن که ما از کومین‌تانگ خارج شدیم. بعد چکار خواهیم کرد؟

ــ قبل از هرچیز عده‌ای سرباز برای اتحادیه‌ها و سندیکاها تهیه می‌کنیم.

ــ با کدام اسلحه؟ در اینجا زرادخانه در دست ژنرالهاست. زرادخانهٔ شانگهای هم الآن در دست چان‌کای‌شك است. از طرفی هم ارتباط ما با مغولستان قطع شده است، بنابراین اسلحهٔ روسی هم نمی‌توانیم داشته باشیم.

ــ ما در شانگهای زرادخانه را تصرف کرده‌ایم.

ــ البته در حالی که ارتش انقلابی پشت‌سر شما قرار گرفته نه در جلو شما. تازه چه‌کسی را ما در اینجا مسلح کنیم؟ شاید بتوانیم فقط ده‌هزار نفر کارگر را علاوه بر افراد کانون کمونیستی «ارتش آهنین[۴]» که آنها هم در حدود ده‌هزار نفرند مسلح کنیم. به‌هرکدام فقط ده گلوله خواهد رسید، در صورتی که درمقابل آنهافقط دراینجا ۷۵،۰۰۰ نفر وجود دارند. تازه از چان‌کای‌شك و دیگران هم حرفی نمی‌زنم. همهٔ آنها بسیار خوشوقت خواهند شد که به‌محض اولین اقدام کمونیستی واقعی برضد ما متحد شوند. آن وقت از کجا فشنگ تهیه خواهیم کرد؟

ــ از کارخانهٔ ذوب آهن و سایر کارخانه‌ها.

ــ مواد اولیه دیگر به‌اینجا نمی‌رسد.

ولگین همچنان بیحرکت، با نیمرخی که زیر زلفانش مخفی شده بود، روبروی پنجره و بر متن سیاه شب که هرلحظه بالاتر می‌آمد به سخن خود ادامه داد:

ــ هان‌کئو پایتخت کارگران نیست. پایتخت بیکاران است. اسلحه نیست. شاید هم اینطور بهتر است. چون گاهی من با خود فکر می‌کنم: اگر ما کارگران را مسلح کنیم ممکن است به‌سوی خود ما تیراندازی کنند. ولی در عوض کارگرانی هم هستند که روزی پانزده ساعت کار می‌کنند و هیچ توقع و ادعائی هم ندارند... چون می‌دانند که انقلاب مورد تهدید قرار گرفته...

گیو مثل آنکه خواب ببیند هرلحظه بیشتر در قعر تاریکی فرو می‌رفت. ولگین ادامه داد:

ــ قدرت در دست مانیست، بلکه آنطور که می‌گویند در دست ژنرالهای جناح چپ کومین‌تانگ است. این ژنرالها از چان‌کای‌شك هم

۴. ارتشی مرکب از افراد نخبه.ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کمتر شوراها را قبول دارند. در این باره هیچ تردیدی نیست. تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم استفاده از آنهاست، همین و بس، و تازه باید خیلی دقت کرد.

پس اگر هان‌کئو فقط یك صحنه‌سازی خون‌آلودی بیش نباشد... کیو جرأت نمی‌کرد بیش از این فکر کند، با خود گفت: «من باید قبل از اینکه از اینجا بیرون‌بروم پوسوز[5] راببینم.» او تنها رفیقی بود که کیو در هان‌کئو به‌او اعتماد داشت. «باید پوسوز را ببینم...»

ولگین بیش از آنچه ظاهر می‌ساخت ناراحت بود. انضباط‌حزبی به‌علت مبارزه با طرفداران تروتسکی قویتر و شدیدتر شده بود. ماموریت ولگین در آنجا این بودکه تصمیمات رفقائی راکه از خود او و از کیو صلاحیت و اطلاع بیشتری داشتند به‌موقع اجرا بگذارد. اگر در روسیه می‌بود احتیاج به‌بحث و گفتگو نداشت. ولی هنوز فراموش نکرده بود که بلشویکها با چه صبر و حوصله‌ای حقایق خود را بی‌آنکه خسته شوند به‌تودهٔ عوام تعلیم می‌دادند؛ سخنرانیهای لنین، این کلام مارپیچی خستگی‌ناپذیر لنین که گاهی شش‌بار یك موضوع را ازسر می‌گرفت، ولی هربار یك طبقه بالاتر می‌رفت. ساختمان حزب چین آن استحکام و قدرت حزب روسیه را نداشت و شرح و تفصیل اوضاع و تعلیمات و حتی دستورها غالباً در راه دراز مسکو به‌شانگهای گم می‌شد و از میان می‌رفت. سرانجام ولگین با حالتی خسته گفت:

ــ ... بیهوده است که با این قیافه ذهن بازکنی. تمام دنیا خیال می‌کنند که هان‌کئو کمونیست است. چه بهتر. این برای تبلیغات ما افتخار است، ولی دلیلی نیست که موضوع حقیقت داشته باشد.

ــ آخرین دستورها چیست؟

ــ تقویت هستهٔ کمونیستی ارتش آهنین. ما می‌توانیم در یکی از دو کفهٔ ترازو وزنی داشته باشیم. بخودی خود هیچ قدرتی تشکیل نمی‌دهیم. ژنرالهائی که در اینجا همراه ما مبارزه می‌کنند همانقدر از کمونیستها و شوراها متنفرند که از چان‌کای‌شك. من این را می‌دانم، می‌بینم، هرروز می‌بینم... هر دستوری که از طرف مقامات کمونیستی صادر شود آنها را واخواهد داشت که به‌ما حمله کنند و بی‌شك باعث خواهد شد که آنها با چان‌کای‌شك متحد شوند. تنها کاری‌که می‌توانیم صورت بدهیم این است که با استفاده از این ژنرالها چان‌کای‌شك را از میان برداریم و در صورت اقتضا بعداً باید همین کار را با فنگ ــ یو ــ

5. Possoz.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

شیانگ۶ هم بکنیم، همانطور که تاکنون با استفاده از چان‌کای‌شك ژنرالهائی را که با ما مبارزه می‌کنند از میان برده‌ایم. چون تبلیغات برای ما همان‌قدر طرفدار بوجود می‌آورد که پیروزی برای آنها. ما دوشادوش آنها قویتر می‌شویم. بنابراین کار اساسی ما باید استفاده از فرصت باشد. انقلاب نمی‌تواند تا پایان به‌شکل دموکراتیك خود باقی بماند. انقلاب به‌حکم طبیعتش باید به‌سوسیالیسم تبدیل شود. باید گذاشت که این کار انجام بگیرد. در حقیقت باید اجازه داد که انقلاب مثل زن زائوئی طفلش را بدنیا بیاورد، نه اینکه سقط‌جنین کند.

ــ درست. ولی در مکتب مارکسیسم یك جنبهٔ جبری و یك جنبهٔ شور و هیجان اراده وجود دارد. هروقت که جنبهٔ جبریت برتحرك اراده چیره می‌شود من اعتمادم را از دست می‌دهم.

ــ امروز یك دستور کاملا کمونیستی باعث می‌شود که ژنرالها بلافاصله برضد ما متحد شوند و آن‌وقت ۲۰۰،۰۰۰ نفر در مقابل ۲۰،۰۰۰ نفر قرار خواهند گرفت. به‌همین جهت باید در نانگهای با چان‌کای‌شك کنار بیائید. اگر هیچ وسیلهٔ دیگری نباشد اسلحه را پس بدهید.

ــ با این حساب، انقلاب اکتبر هم نمی‌بایست صورت بگیرد: مگر بلشویکها چند نفر بودند؟

ــ دستور حزب دربارهٔ صلح همهٔ مردم را با ما همراه کرد.

ــ دستورهای دیگری هم هست.

ــ آنها دستورهای پیش از موقع است. کدام دستورها؟

ــ حذف کامل و بلافاصلهٔ اجاره بهای املاك و مطالبات. انقلاب دهقانی، بدون ساخت و پاخت و بدون مجامله.

مسافرت شش روزهٔ کیو در رودخانه او را در اندیشه‌های خود جازم و پابرجا ساخته بود: در این شهرهای خاك رسی که از هزاران سال پیش در ملتقای رودخانه‌ها ایجاد شده‌اند مردم فقیر همانقدر به دنبال دهقان خواهند افتاد که به‌دنبال کارگر. ولگین گفت:

ــ دهقان همیشه دنبال دیگری راه می‌افتد، چه کارگر و چه بورژوا. ولی به هر حال دنباله‌رو است.

ــ معذرت می‌خواهم. یك نهضت دهقانی نمی‌تواند بدون تکیه به

---

۶. Feng-Yu-Shiang یکی از ژنرالهای کومین‌تانگ که با کمونیستها متحد شده بود. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

شهر دوام بیاورد. نهضت دهقانی به‌تنهائی حاصلی جز ژاکری[۷] نخواهد داشت. در این شکی نیست. اما طبقهٔ دهقان را نباید از طبقهٔ کارگر جدا کرد. حذف بدهی دهقانها یك دستور مبارزه است و این تنها دستوری است که می‌تواند دهقانها را بسیج کند.

ولگین گفت:

ــ منظورت تقسیم اراضی است.

ــ ولی آنچه من گفتم عینی‌تر است: بسیاری از دهقانهای فقیر مالك زمین هستند، ولی حاصل کارشان به‌جیب نزول‌خورها می‌رود. همه این را می‌دانند. از طرف دیگر، باید در شانگهای گارد اتحادیهٔ کارگران را تعلیم داد. نباید گذاشت آنها تحت هیچ عنوانی خلع سلاح شوند. ما در مقابل چان‌کای‌شك باید از آنها برای خود قدرتی درست کنیم.

ــ به‌محض اینکه چنین دستوری صادر شود ما نابود خواهیم شد.

ــ در این‌صورت ما در هرحال نابودمی‌شویم. دستورهای‌کمونیستی حتی اگر ما آنها را تأیید نکنیم راه خود را باز می‌کنند. چند سخنرانی کافی است که دهقانها خواستار اراضی بشوند، ولی چند سخنرانی کافی نیست که آنها را ازمطالبهٔ اراضی‌بازدارد. یا ما باید همراه افراد چان‌کای‌شك در سرکوبی شرکت کنیم (اگر این امر را قبول داری) و با این کار برای همیشه خودمان را نفی کنیم و یا اینکه آنها چه‌بخواهند و چه‌نخواهند باید ما را از میان بردارند.

ــ حزب موافقت دارد که ما باید عاقبت قطع رابطه کنیم، اما نه‌به این زودی.

ــ در این صورت اگر باید قبل از هرچیز نیرنگ زد اسلحه را پس ندهید. پس‌دادن اسلحه یعنی تسلیم رفقا.

ــ اگر آنهاطبق دستور عمل‌کنند چان‌کای‌شك اقدامی نخواهدکرد.

ــ آنها چه طبق دستور عمل کنند چه نکنند تفاوتی نمی‌کند. کمیته و کاتو و خود من گارد کارگران را تشکیل داده‌ایم. اگر بخواهید این گارد را منحل کنید تمام طبقهٔ کارگر شانگهای آن را خیانت بحساب خواهد آورد.

ــ پس بگذارید گارد را خلع سلاح کنند.

ــ اتحادیهٔ کارگران در محله‌های فقیر خودبخود تشکیل می‌شود. آیا

---

۷. Jacquerie، شورش دهقانان در فرانسه برضد نجبا درقرون وسطی (۱۳۵۸ م). این دهقانها را ژاك می‌نامیدند و شورششان نیز به‌این اسم خوانده شده‌است! شورش مذکور مواجه با شکست شد و باشکنجه و کشتار دهقانان خاتمه یافت. ــم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

شما می‌خواهید اتحادیه‌ها را به‌نام انترناسیونال غدغن کنید؟

ولگین به‌طرف پنجره برگشته بود. سرش روی سینه خم شد و غبغبی آن را احاطه کرد. شب فرامی‌رسید، پر از ستاره‌های کم‌رنگ. ولگین گفت:

ــ قطع رابطه به‌طور حتم یعنی شکست. مسکو خروج ما را از کومین‌تانگ نخواهد بخشید و تازه حزب کمونیست چین خود بیشتر از مسکو خواهان تفاهم و همکاری است.

ــ ولی فقط در مقامات بالا: در پائین، رفقا اسلحه را تماماً پس نخواهند داد، حتی اگر شما دستور هم صادر کنید. شما ما را قربانی می‌کنید بی‌آنکه چان‌کای‌شك را از نگرانی درآورید. بورودین می‌تواند این موضوع را به مسکو اطلاع دهد.

این تنها امید کیو بود. شخصی مثل ولگین ممکن نبود مجاب شود. حداکثر ممکن بود حرف کیو را به‌دیگران منتقل کند...

ــ مسکو از این موضوع اطلاع دارد: دستور تسلیم اسلحه پریروز صادر شده.

کیو که ازپا درآمده بود نتوانست بلافاصله جواب دهد.

ــ و گروهها اسلحه را پس داده‌اند؟

ــ تقریباً نصفشان...

یعنی پریشب وقتی که او در کشتی فکر می‌کرده یا در خواب بوده... کیو هم می‌دانست که مسکو رویهٔ خود را عوض نخواهد کرد. این وضع ناگهان ارزش مبهمی به‌نقشهٔ چن داد.

ــ یك‌چیزدیگر می‌خواستم‌بگویم ــ شایدهم همان‌چیز است ــ چن ــ تا ــ ائول[8]، از افراد ما، می‌خواهد چای کای‌شك را بکشد.

ــ خوب، پس علت معلوم شد.

ــ علت چه چیز؟

ــ چن پیغامی برای من فرستاده که می‌خواهد مرا موقعی که تو اینجا هستی ملاقات کند.

ولگین‌کاغذی از روی میز برداشت. کیو تا آن موقع متوجه دست‌های کشیش مانند ولگین نشده بود. کیو از خود پرسید: «چرا بلافاصله چن را به اتاق خود نخواسته؟» ولگین کاغذ را می‌خواند: «مسألهٔ بسیار مهم...» همه‌شان صحبت از «مسألهٔ بسیار مهم...» می‌کنند.

ــ چن اینجاست؟

8. Tchen-Ta-Eul.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ مگر بنا نبوده اینجا بیاید؟ همه‌شان مثل همند. تقریباً هر روز تغییر عقیده می‌دهند. چن از دو سه ساعت پیش اینجاست. کشتی تو خیلی توقف داشته.

ولگین تلفن کرد که چن‌را واردکنند. دوست‌نداشت با تروریستها طرف صحبت شود. به‌نظر او تروریستها اشخاص کوته فکر و مغرور و عاری از حس و هوش سیاسی بودند. گفت:

ـ در لنینگراد وقتی که یودنیچ[۹] شهر را محاصره کرده بود، وضع از این هم بدتر بود، ولی عاقبت اشکال رفع شد...

چن وارد شد. او نیز یك پیراهن پشمی بتن داشت. از برابر کیو گذشت و در مقابل ولگین روی صندلی نشست. فقط همهمهٔ چاپخانه بود که فضا را پر می‌کرد. تاریکی کامل شب، درچارچوبهٔ پنجرهٔ بزرگ و عمودی اتاق، نیمرخ دو مرد را از هم جدا می‌کرد. چن آرنجهایش را روی میز گذاشته وچانه‌اش را میان دو دستش‌تکیه داده ومحکم وسرسخت نشسته بود و تکان نمی‌خورد. کیو که نگاهش را به‌او دوخته بود فکر کرد: «سرسختی وقتی به‌نهایت می‌رسد جنبهٔ غیر انسانی پیدا می‌کند. آیا علتش این نیست که ما در این حالت خود را آسانتر با ضعفهای خویش در تماس می‌بینیم؟...» پس از آنکه تعجب کیو زایل شد، حضور چن در آنجا به‌نظرش بدیهی جلوه کرد. در آن سوی تاریکی پرستارهٔ شب، ولگین ایستاده‌بود. موهایش روی‌پیشانی ریخته‌و دستان‌گوشتالودش روی سینه گره خورده بود. او نیز در انتظار بود. چن با سر کیو را نشان داد و گفت:

ـ موضوع را به‌تو گفته؟

ولگین جواب داد:

ـ تو می‌دانی که عقیدهٔ انترناسیونال راجع به‌عملیات تروریستی چیست. من نمی‌خواهم در این‌باره برایت سخنرانی بکنم.

ـ وضع فعلی یك وضع استثنائی است. فقط چان‌کای‌شك است که به‌علت محبوبیت و قدرت خود می‌تواند بورژوازی را برضد ما متحد نگاه دارد. شما با این عمل مخالفید؟ آری یا نه؟

چن همچنان بیحرکت بود. آرنجهایش را روی میز نهاده وچانه‌اش را میان دستهایش گرفته بود. کیو می‌دانست با اینکه چن به‌اینجا آمده است بحث و گفتگو برایش بیفایده است. تنها چیزی که چن را با خودش آشتی می‌داد تخریب بود.

---

۹. Youdenitch ژنرال ارتش سفید روسیه هنگام انقلاب. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ولگین با لحنی قاطع و حاکی از بدیهی بودن قضیه گفت:

ــ انترناسیونال وظیفه ندارد این نقشه را تصویب کند... با اینهمه، آیا از نظر تو... (چن همچنان بیحرکت بود.)... موقع برای انجام دادن این کار مناسب انتخاب شده است؟

ــ شما ترجیح می‌دهید آنقدر صبر کنید که چان‌کای‌شك تمام رفقای ما را قتل‌عام کند؟

ــ چان‌کای‌شك فقط فرمانهائی صادر خواهد کرد و بیش از این کاری صورت نخواهد داد. فراموش نکن که پسرش در مسکو است. بعلاوه افسران روسی گالن[10] هنوز نتوانسته‌اند ستاد او را ترك کنند. اگر چان‌کای‌شك کشته شود آنها را شکنجه خواهند داد. نه گالن این را قبول خواهد کرد و نه ستاد ارتش سرخ.

کیو فکر کرد: «معلوم می‌شود موضوع در اینجا مورد بحث قرار گرفته است.» در این بحث جنبهٔ مبهمی وجود داشت که نمی‌گذاشت کیو متقاعد شود و او را ناراحت می‌ساخت: به‌نظر کیو چنین می‌رسید که ولگین وقتی که دستور می‌داد اسلحه را پس بدهند بسیار محکمتر از موقعی بود که راجع به‌قتل چان‌کای‌شك صحبت می‌کرد. چن گفت:

ــ اگر افسران روس شکنجه می‌شوند بشوند. من هم شکنجه خواهم شد. اهمیتی ندارد. میلیونها چینی بیش از پانزده افسر روس ارزش دارند. بعلاوه چان‌کای‌شك پسرش را رها خواهد کرد.

ــ تو چه می‌دانی؟

ــ تو چطور؟

کیو گفت:

ــ شکی نیست که خودش را بیشتر از پسرش دوست دارد و اگر سعی نکند که ما را از بین ببرد خودش از بین خواهد رفت. اگر نهضت دهقانان را متوقف نکند افسرانش او را ترك خواهند گفت. بنابراین من می‌ترسم که پس از گرفتن وعده‌هائی از کنسولهای اروپائی و سایر شوخیهای دیگر پسرك را رها کند و تمام طبقهٔ خرده‌بورژوازی که ولگین می‌خواهد با ما متحد سازد فردای روزی که چان‌کای‌شك را خلع سلاح کرد به‌دنبالش راه بیفتند: خرده‌بورژوازی جانب طرف قویتر را خواهد گرفت، من این طبقه را می‌شناسم.

ــ کاملا معلوم‌نیست. بعلاوه مگر تنها شانگهای وجود دارد؟

ــ تو گفتی که دارید از گرسنگی هلاك می‌شوید. اگر شانگهای

10. Gallen.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از دست برود آذوقهٔ شما ازکجا تأمین خواهد شد؟ فنگ ـ یو ـ شیانگ شما را از مغولستان جدا کرده و اگر ما از بین برویم او به‌شماخیانت خواهد کرد. بنابراین از یانگ ـ تسه یا از روسیه‌چیزی‌نخواهد رسید. آیا تصور می‌کنید دهقانهائی که شما برنامهٔ کومین تانگ را به‌آنها وعده می‌دهید (یعنی ۲۵٪ تخفیف در مال‌الاجارهٔ دهکده‌ها، راستی بی‌شوخی، واقعاً بی‌شوخی!) حاضر خواهند شد از گرسنگی بمیرند تا آذوقهٔ ارتش سرخ تأمین شود؟ با این ترتیب شما بیش از حالا خودتان را در اختیار کومین‌تانگ خواهید گذاشت. کوشش برای مبارزه با چان‌کای‌شك با استفاده از دستورهای انقلابی فعلی و با تکیه بر نیروی دهقانان و کارگران شانگهای ممکن است به‌نتیجه برسد یا نرسد، ولی در هر حال غیرممکن نیست: لشکر یکم تقریباً همگی کمونیست هستند، و اول کمونیست هم، فرمانده و ژنرال آنهاست و درمبارزه به‌ما خواهند پیوست. تو گفتی که نصف اسلحه هنوز در دست ماست. بنابراین اقدام نکردن یعنی با خونسردی در انتظار مرگ نشستن.

این بحث کم‌کم داشت ولگین را عصبانی می‌کرد، گو اینکه‌حالت بی‌اعتنائی ساده‌لوحانه‌ای بخود گرفته بود. اما در عین حال از قدرت گرایشی که در شانگهای وجود داشت و کیو در مقابل او از آن دفاع می‌کرد بیخبر نبود.

ـ کومین‌تانگ هست، ما که آن را نساخته‌ایم. بلی، هست و از ما هم فعلا قویتر است. ما می‌توانیم با رسوخ دادن عناصر کمونیستی که در اختیار داریم از پایه و اساس برآن چیره شویم. اکثریت عظیمی از اعضای کومین‌تانگ، تندرو هستند.

ـ تو هم مثل من بخوبی می‌دانی که دریك دموکراسی تعدادنفرات که با طبقهٔ زمامدار مبارزه می‌کند اهمیتی ندارد.

ـ ما نشان می‌دهیم که کومین‌تانگ را می‌توان با بکار گرفتن مورد استفاده قرار داد. ولی نه با بحث کردن. دوسال است که ما مدام از آن استفاده می‌کنیم، هر ماه و هر روز.

ـ البته تا وقتی که شما هدفهای کومین‌تانگ را قبول داشته‌اید. ولی حتی یك‌بار هم پیش نیامده است که کومین‌تانگ هدفهای شما را قبول نداشته باشد و شما بتوانید از آن استفاده کنید. شماکومین‌تانگ را مجبور کرده‌اید تا هدایائی را که خودش بیصبرانه مشتاق آنها بوده است از شمابپذیرد: افسران، افراد داوطلب، پول، تبلیغات. اما شوراهای سربازان و اتحادیهٔ دهقانان مسألهٔ دیگری است.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ اخراج عناصر ضد کمونیست چطور؟

ـ آن موقع چان‌کای‌شك هنوز شانگهای را در دست نداشت.

ـ یك ماه طول نمی‌کشد که ما دستور اخراج چان‌کای‌شك را از کمیتهٔ مرکزی کومین‌تانگ بگیریم.

ـ البته وقتی که چان‌کای‌شك ما را از پا درآورده باشد. برای ژنرالهای کمیتهٔ مرکزی چه اهمیت دارد که مبارزان‌کمونیست را بکشند یا نکشند؟ در هر حال قضیه به‌نفع آنهاست. واقعاً فکر نمی‌کنی که توجه دربست به‌مسائل جبر اقتصادی مانع از این است که حزب کمونیست‌چین و شاید مسکو ضرورت ابتدائی و آشکاری را که ما با آن روبرو هستیم مشاهده کنند؟

ـ این فرصت‌طلبی است.

ـ بسیار خوب! پس به‌حساب تو لنین هم نمی‌بایست تقسیم اراضی را به‌عنوان یك قطعنامه تلقی کند (بعلاوه این مسأله دربرنامهٔ سوسیالیستهای انقلابی که نتوانستند آن را اجرا کنند مفصلتر از برنامهٔ بلشویکها وجود داشت). تقسیم اراضی عبارت بود از ایجاد مالکیتهای کوچك. بنابراین لنین نمی‌بایست موضوع تقسیم اراضی را پیش بکشد، بلکه می‌بایست بلافاصله به‌اشتراکی کردن اراضی یا تشکیل ساوخوز[۱۱] دست بزند. از آنجا که لنین موفق شد پس باید بدانید که این یك تاکتیك است. در مورد ما هم مسألهٔ تاکتیك در میان است! شما رهبری تودهٔ مردم را دارید از دست می‌دهید...

ـ فکر می‌کنی که لنین رهبری تودهٔ مردم را از فوریه تا اکتبر در دست داشت؟

ـ لنین این رهبری را فقط در لحظاتی از دست داد، ولی همیشه در جهت تمایل تودهٔ مردم عمل می‌کرد. در صورتی که دستورهای شما برخلاف جریان است. این یك تغییر جهت موقتی نیست، بلکه مسیری است که روز بروز بیشتر از راه صحیح و واقعی دور می‌شود. برای تأثیر در تودهٔ مردم، آنطور که شما ادعای آن را دارید، باید قدرت را در دست گرفت. در صورتی که اوضاع فعلی درست برخلاف این است.

چن گفت:

ـ اصولا این حرفها مطرح نیست.

کیو از جا برخاست و به‌حرف خود ادامه داد:

ـ شما نمی‌توانید جلو اقدامات دهقانان را بگیرید. فعلا ما

---

۱۱. sovkhoz واحدهای کشاورزی دولتی. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کمونیستها به‌تودهٔ مردم دستورهائی می‌دهیم که به‌نظر آنها جز خیانت چیز دیگری‌نیست. خیال می‌کنیدآنها دستورهای شما رامبنی برشکیبائی قبول خواهند کرد؟

برای اولین‌بار اندکی شوق و شور در لحن ولگین پدیدار شد:

ــ من حتی اگر در شانگهای یك کجاوه‌کش بودم باز هم می‌پذیرفتم که اطاعت از حزب یگانه رویهٔ منطقی هرمبارز کمونیست‌است و تمام سلاحها باید پس داده شود.

چن از جا بلند شد و گفت:

ــ برای اطاعت نیست که آدمی خود را به‌کشتن می‌دهد یا کسی را می‌کشد. این فقط کار ترسوهاست.

ولگین شانه‌هایش را بالا انداخت.

ــ نباید آدمکشی را راه اصلی حقیقت سیاسی دانست!

چن داشت از اتاق خارج می‌شد. کیو در حالی‌که دستش را به‌سوی ولگین دراز کرده بود گفت:

ــ ما تقسیم فوری اراضی و حذف بدهی دهقانان را به‌اولین اجلاس کمیتهٔ مرکزی پیشنهاد خواهیم کرد.

ولگین با لبخند جواب داد:

ــ کمیته به‌این پیشنهاد رأی نخواهد داد.

چن مثل سایه‌ای گرد و فربه در پیاده رو منتظر بود. کیو پس از پرسیدن نشانی دوستش پوسوز به‌او ملحق شد. پوسوز متصدی ادارهٔ بندر بود.

چن گفت:

ــ گوش بده...

سروصدای ماشینهای چاپخانه که منظم و مهار شده مثل صدای موتور کشتی از راه زمین منتقل می‌شد از پا در بدن آنها نفوذ می‌کرد: در این شهر خواب رفته، عمارت نمایندگی با تمام پنجره‌های روشنش که هیاکلی از پشت آن عبور می‌کردند همچنان بیدار و مشغول کار بود. کیو و چن راه افتادند وسایه‌شان درجلو آنها شبیه هم بود: همان قد و همان شکلی که از یقهٔ گرد پیراهن پشمی ایجاد شده بود. کومه‌های پوشالی در دورنمای کوچه‌ها با هیاکل دوزخی خود، در عمق شبی آرام و تقریباً با شکوه میان بوی ماهی و روغن سوخته گم می‌شدند. کیو قادر نبود خود را از دست تکان ماشینها که از زمین به‌عضلاتش راه می‌یافت رها کند گوئی این ماشینهای حقیقت‌سازی در ضمیر او به‌تردیدها

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و تأییدهای ولگین می‌پیوستند. در راه سربالای رودخانه، کیو لحظه‌ای از این احساس رهائی نیافت که اطلاعاتش بسیار ضعیف است و اقدام به‌عملیاتی که در نظر دارد، در صورتی‌که بیش از این نخواهد از دستورهای انترناسیونال اطاعت‌کند، دشوار خواهد بود. ولی‌انترناسیونال اشتباه می‌کرد. منتظر فرصت ماندن دیگر امکان نداشت. تبلیغات کمونیستی مثل طغیان رودخانه‌ای توده‌های مردم را درخود غرق کرده بود، چون این تبلیغات با تمایلات آنها وفق داشت. احتیاط مسکو هرچه بود نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. چان‌کای‌شك این موضوع را می‌دانست و از هم اکنون می‌بایست کمونیستها را از میان بردارد. تنها چیزی که مسلم بود همین امر بود. شاید پیش از این ممکن بود انقلاب راه دیگری در پیش بگیرد، ولی حالا دیگر دیر شده بود. دهقانان کمونیست اراضی را تصاحب خواهند کرد و کارگران کمونیست برنامهٔ دیگری برای کار تقاضا خواهند کرد و سربازان کمونیست دیگر حاضر به‌جنگیدن نخواهند بود مگر آنکه بدانند برای چه می‌جنگند، چه مسکو بخواهد چه نخواهد. مسکو و پایتختهای غربی دشمن می‌توانستند آنجا در تیرگی شب تمایلات متناقض خود را به کرسی بنشانند و بخواهند از این تمایلات دنیائی بوجود آورند، ولی انقلاب دورهٔ بارداری خود را بپایان رسانده بود و حالا باید بزاید یا بمیرد. در همان حال که دوستی شبانه‌ای کیو را به‌چن نزدیك می‌کرد تبعیت شدیدی وجود او را فراگرفته بود و آن اضطراب انسان بودن و خود بودن بود. به‌یاد مسلمانان چینی افتاد که در شبهائی‌مثل این‌شب‌آنها را درجلگه‌های پراز اسطوخودوس سوخته مشاهده کرده بود که ندبه‌ای سر داده بودند که از هزاران سال پیش درون انسان را ــ انسانی را که رنج می‌برد و از مردن خودآگاه است ــ پاره‌پاره می‌کند. او آمده‌بود در هان‌کئو چه‌کند؟ موقعیت‌شانگهای‌را به‌کمینترن[۱۲] اطلاع دهد؟ ولی کمینترن همانقدر در تصمیم خود جازم بود که او بود. آنچه شنیده بود چیزی مهمتر از استدلالهای ولگین بود، یعنی سکوت کارخانه‌ها و اضطراب شهری که با وجود آراسته بودن به‌زیور و افتخار انقلاب در حال مرگ بود. ممکن بود این نمش را به‌جای آنکه بگذارند در میان دسیسه‌ها محو و نابود شود، به‌موج شورش آینده هدیه کنند، شکی نبود که همهٔ آنها محکوم بودند: ولی اصل این بود که این محکومیت بیهوده نباشد. کیو اطمینان داشت که چن نیز دراین لحظه مثل دوستی همزندان با او متحد بود. چن گفت:

۱۲. بین‌الملل کمونیست. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ ندانستن...! اگر قضیه، کشتن چان‌کای‌شك باشد می‌دانم. فکر می‌کنم که برای ولکین هم‌همینطور است، ولی او به‌عوض کشتن، اطاعت می‌کند. وقتی انسان مثل ما زندگی می‌کند به‌اطمینان و یقین احتیاج دارد. فکر می‌کنم اجرای دستور برای او مثل کشتن برای من قطعی و حتمی است. لازم است که یك چیز قطعی وجود داشته باشد. لازم است.

چن خاموش شد و بعد ادامه داد:

ـ زیاد خواب می‌بینی؟

ـ نه، یا لااقل خوابهایم را خیلی کم بخاطر دارم.

ـ من تقریباً هرشب خواب می‌بینم. سرگرمی و خیالبافی هم هست. سایهٔ یك گربه روی زمین... در آدمکشی، مشکل، کشتن نیست، بلکه از پا در نیامدن است. قویتر بودن از آن چیزی است که در آن لحظه در وجود انسان‌جریان‌دارد.

پشیمانی؟ ولی چنین قضاوتی از روی لحن صدایش غیرممکن بود و کیو قیافهٔ چن را نمی‌دید. صدای خفهٔ اتومبیل دور دستی توأم با خیزش بادی که هنگام‌فرونشستن عطر باغهای میوه را در میان بوهای کافور آلودهٔ شب باقی گذاشت، در خاموشی و تنهائی کوچه گم شد.

ـ کاش تنها همین بود... ولی نه. خواب بدتر است. جانورها.

بعد تکرار کرد:

ـ جانورها... مخصوصاً افعیها، و همیشه هم بیادم می‌ماند.

کیو، باوجود فواصل‌زیاد شب، خودرا مثل‌اینکه در اتاق دربسته‌ای باشند به‌چن نزدیك احساس کرد.

ـ مدت مدیدی است که اینطور است؟

ـ خیلی. هرقدر که عقبتر بروم. اما از مدتی پیش‌کمتر شده‌است. و فقط این چیزهاست که به‌یادم می‌ماند. از یادآوری گذشته به‌طورکلی بیزارم و هرگز هم اتفاق نمی‌افتد: زندگی من در گذشته نیست. پیش روی من است.

سکوت.

ـ ... تنها چیزی که از آن می‌ترسم ـ ترس ـ خوابیدن است. و با این حال هر روز می‌خوابم.

صدای زنگ ساعت ده شب شنیده شد. در اعماق شب، مردم با زوزه‌های کوتاه زبان چینی با یکدیگر مشاجره می‌کردند.

ـ ... یا دیوانه شدن است. این افعیها هرروز وهرشب. سرتاسر زندگی... آن وقت می‌گویند آدم دیوانه هیچ‌وقت خودش را نمی‌کشد...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

هیچ‌وقت.

ــ خوابهایت عوض نشده؟

چن فهمید کیو به چه می‌خواهد اشاره کند.

ــ بعد به‌تو خواهم گفت. بعد از... چانگ.

کیو یك بار برای همیشه قبول کرده بود که با زندگی خودش بازی می‌کند ودر میان مردانی زندگی می‌کرد که می‌دانستند زندگیشان همه روزه در خطر است. به‌همین جهت شجاعت او را به تعجب وانمی‌داشت. ولی اولین بار بود که با افسون و جاذبهٔ مرگ روبرو می‌شد، آن هم در این دوستی که بزحمت دیده می‌شد و باصدای شخص گیج و سر به‌هوائی حرف می‌زد ــ گوئی حرفهایش از همان نیروی شب که اضطراب خود او را برانگیخته بود زائیده می‌شد، از صمیمیت پرقدرتی که حاصل تشویش و سکوت و خستگی بود... با اینهمه صدایش تغییر کرد.

ــ تو با نگرانی دربارهٔ این موضوع فکر می‌کنی؟

ــ نه. با...

کمی تردید کرد:

ــ دنبال کلمه‌ای قویتر از شادی می‌گردم. کلمه‌ای نیست. حتی در زبان چینی. یك... آرامش کامل. با نوعی... چطور می‌گوئید؟ با... نمی‌دانم. فقط چیزی هست که از این هم عمیقتر است. زودتر از انسان و نزدیکتر به... تو تریاك کشیده‌ای؟

ــ تقریبا نه.

ــ در این صورت نمی‌توانم خوب برایت توضیح بدهم. نزدیکتر به‌آن چیزی که شما... خلسه می‌نامید. آری، ولی غلیظ و عمیق. نه سبك. یك خلسه به‌سوی... پائین.

ــ و از فکر دربارهٔ مطلب خاصی این حالت را حس می‌کنی؟

ــ آری: مرگ خودم.

لحن چن همان لحن گیج و سر به‌هوا بود. کیو فکر کرد: «خودش را خواهد کشت.» کیو آن قدر به حرفهای پدرش گوش داده بود که حالا می‌توانست به‌یك نکته پی ببرد: کسی که با چنین اصراری در طلب مطلق است آن را جز در حیطهٔ احساس پیدا نخواهد کرد. عطش مطلق، عطش ابدیت و بنابراین ترس از مرگ: چن ممکن بود آدم ترسوئی باشد، ولی مثل همهٔ عرفا حس می‌کرد مطلقی که در جستجوی آن است جز در لحظه بدست نخواهد آمد و بی‌شك به‌همین دلیل بود که

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از هر چیزی که او را به‌سوی این لحظه نمی‌کشاند ــ لحظه‌ای که او را با تملکی سرسام‌آور به خویشتن خویش پیوند می‌دهد ــ بیزار بود. از این هیأت انسانی که کیو حتی درست هم نمی‌دید، قدرت کوری متصاعد می‌شد و آن را در تصرف خود می‌گرفت و این همان مادهٔ بی‌شکلی بود که تقدیر و سرنوشت از آن درست می‌شود. این رفیق‌خاموش که کابوسهای وحشت‌آور همیشگیش را در خواب می‌دید چیزی از دیوانگان داشت و چیزی از مقدسان ــ آن چیز مقدسی که همیشه همراه چیزی غیر انسانی است. شاید چان‌کای‌شك را نخواهد کشت مگر برای اینکه خود را بکشد.

کیو در تاریکی در صدد دیدن قیافهٔ سخت و تیز و لبهای پرعاطفهٔ چن بود و حس می‌کرد که اضطراب ازلی ــ اضطرابی‌که چن را در عین‌حال هم به‌دامن افعیهای خواب و هم به‌دامن مرگت می‌انداخت ــ در وجود خود او به‌جنبش درآمده است. به‌آرامی گفت:

ــ پدرم فکر می‌کند اصل و نهاد انسان اضطراب است، شعور و وقوف به سرنوشت خویشتن است و تمام ترسها حتی ترس از مرگ نیز از همین جا زائیده می‌شود... ولی تریاك او را از این اضطراب نجات می‌دهد و معنی و خاصیت تریاك یعنی همین.

ــ همیشه می‌توان وحشت را در خویشتن پیدا کرد. کافی است قدری عمیقتر جستجو کنیم: ولی خوشبختانه می‌توان بعمل دست زد. اگر مسکو با من موافق باشد بسرایم فرقی ندارد واگر مخالف باشد ساده‌ترین راه این است که از آن خبر نداشته باشم. می‌خواهم بروم. تو اینجا می‌مانی؟

ــ قبل از هر چیز می‌خواهم پوسوز را ببینم و تو هم نمی‌توانی بروی: روادید نداری.

ــ من خواهم رفت. مطمئناً خواهم رفت.

ــ چطور؟

ــ نمی‌دانم، ولی خواهم رفت. قطعی است که خواهم رفت.

در حقیقت کیو حس می‌کرد که ارادهٔ چن در این تصمیم نقش بسیار کوچکی بازی می‌کند. اگر تقدیر در جائی وجود داشت، امشب اینجا در کنار او بود.

«آیا برایت مهم است که خود تو ترتیب قتل چان‌کای‌شك را بدهی؟

ــ نه... ولی دوست ندارم بگذارم دیگران آن را انجام دهند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ برای اینکه به‌آنها اعتماد نخواهی داشت؟

ـ برای اینکه دوست ندارم زنهائی را که دوست دارم در آغوش دیگران ببینم.

این جمله تمام درد و شکنجه‌ای را که کیو فراموش کرده به‌جهش واداشت: ناگهان خود را از چن دور و جدا دید. به‌کنار رودخانه رسیده بودند. چن طناب یکی از قایقهای بسته را برید و از ساحل دور شد. کیو دیگر او را نمی‌دید، ولی صدای پاروها را که با فواصل منظم بر صدای نرم سائیده شدن آب به‌ساحل مسلط می‌شد می‌شنید. کیو تروریستها را می‌شناخت. آنها از خود سؤالی نمی‌کنند. آنها جزءگروه خاصی بشمار می‌روند: گروه حشرات کشنده که در وابستگی خود به دام تنگی که نهاده‌اند زندگی می‌کنند. ولی چن... کیو بی‌آنکه بر سرعت قدمهایش بیفزاید به‌افکار خود ادامه داد و به‌سوی ادارهٔ بندر روان شد. «کشتی چن موقع حرکت توقیف خواهد شد...»

به‌ساختمانهای بزرگی که با افراد ارتش محافظت می‌شد رسید. این ساختمانها در مقایسه با عمارات کمینترن تقریباً خالی بنظر می‌رسید: توی راهروها سربازان یا خوابیده بودند یا مشغول بازی سی و شش حیوان[۱۳] بودند. کیو دوستش را بدون زحمت پیدا کرد.

پوسوز کلهٔ گرد خوشایندی داشت. صورتش مثل صورت شراب‌سازان ارغوانی بود و یك جفت سبیل خاکستری آویزان در صورتش دیده می‌شد. لباسش به‌رنگ لباس سربازان بود. پوسوز یکی‌ازکارگران آنارشیست ـ سندیکالیست قدیمی شهر لاشودوفون[۱۴] در سوئیس بود که پس از جنگ به‌روسیه رفته و در آنجا بلشویك شده بود. کیو با او در پکن آشنا شده بود و به‌او اعتماد داشت. آن دو بی‌هیجان دست یکدیگر را فشردند: در هانکئو هر آشنای از سفر بازگشته‌ای یك ملاقات کنندهٔ عادی محسوب می‌شد. سربازی داشت می‌گفت:

ـ باربران اینجا هستند.

ـ بگو بیایند.

سرباز بیرون رفت و پوسوز به‌سوی‌کیو برگشت.

ـ پسرجان، لابد به‌خودت می‌گوئی که من هیچ کاری انجام نمی‌دهم؟ به ادارهٔ بندر اطلاع داده‌اند که سیصد کشتی اینجا خواهد بود، ولی ده تا هم نیست...

---

۱۳. یك نوع بازی چینی.

14. La Chaux-de-Fonds.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بندر، پائین پنجره‌های گشوده در خاموشی فرو رفته بود: نه‌صدای سوت کشتی به‌گوش‌می‌رسید و نه صدای دیگری جز اصطکاك آب به‌ساحل و پایه‌های چوبی. نور پهن رنگ پریده‌ای از روی دیوارهای اتاق‌عبور کرد: نورافکن کشتیهای توپدار دور دستها بود که به‌روی رودخانه انداخته می‌شد. صدای پائی بگوش رسید. پوسوز هفت تیر خود را از غلاف بیرون آورد و روی میز گذاشت و به کیو گفت:

ــ اینها با میله‌های آهنی به‌گارد سرخ حمله کرده‌اند.

ــ گارد سرخ که مسلح است.

ــ خطر این نبود که اینها افراد گارد سرخ را بکشند، بلکه این بود که افراد گارد به آنها ملحق شوند.

پرتو نورافکن دوباره برگشت و سایه‌های درشت آنها را روی دیوار سفید تــه اتاق انداخت ودر همــان لحظه کــه باربــران وارد اتاق می‌شدند به تاریکی فرو رفت. چهار، پنج، شش، هفت نفر در لباس آبی کارگران وارد شدند. یکی از آنها بالاتنه‌اش عریان بود. دستشان با دست‌بند بسته بود. قیافه‌های متفاوتی داشتند که در تاریکی بخوبی دیده نمی‌شد، ولی کینهٔ مشترکی در همهٔ آنها هویدا بود. همراه آنها دو محافظ چینی نیز با هفت تیرهای ناقان به‌کمر وارد شدند. باربران یکجا جمــع شده بهم فشار می‌دادند. کینه و نیز تــرس در وجنات آنها مشاهده می‌شد. پوسوز به‌زبان چینی گفت:

ــ افراد گارد سرخ هم کارگرند.

سکوت.

ــ اگر جزء گارد درآمده‌اند برای انقلاب است نه‌برای خودشان.

یکی از باربران:

ــ برای نان خوردن هم نیست!

ــ حق است که جیره را آنهائی دریافت کنند که مبارزه می‌کنند. شما می‌خواهید جیره را چکار کنید؟ می‌خواهید با آن بازی سی و شش جانور راه بیندازید؟

ــ می‌خواهیم آن را میان همه تقسیم کنیم.

ــ مقدار آن برای چند نفر هم کافی نیست. دولت تصمیم دارد نسبت به کارگران بالاترین اغماض را داشته باشد، حتی وقتی کــه کارگران اشتباه می‌کنند. اگر افراد گارد سرخ در همه‌جا کشته شوند ژنرالها و خارجیها دوباره مثل سابق قدرت را در دست خواهندگرفت. شما این را خوب می‌دانید. پس منظورتان چیست؟ می‌خواهید اوضاع

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

به‌حال سابق برگردد؟

ــ سابق ما غذا می‌خوردیم.

کیو رو به کارگران کرد و گفت:

ــ نه، سابق غذا نمی‌خوردیم. من خوب می‌دانم، چون کارگر بارانداز بودم. اگر آدم برای انسان شدن گرسنگی بکشد عیبی ندارد.

سفیدی چشم همهٔ بارانداران که نور ضعیفی آنها را روشن می کرد به‌طور نامحسوسی داشت درشت‌تر می‌شد. همه می‌خواستند این بابا را که قیافهٔ ژاپنی‌داشت و پیراهن پشمی‌پوشیده‌بود و به‌لهجهٔ ایالتهای شمالی حرف می‌زد و ادعا داشت که بارانداز بوده است، بهتر ببینند. یکی از باربران با صدای خفه‌ای جواب داد:

ــ اینها همه‌اش وعده است.

دیگری گفت:

ــ بله، درست است. ما فقط حق داریم اعتصاب کنیم و از گرسنگی بمیریم. برادر من در ارتش است. برای چه عده‌ای را که خواسته‌اند اتحادیهٔ سربازان تشکیل دهند از لشکر او بیرون کرده‌اند؟

لحن کارگران داشت خشنتر می‌شد. پوسوز گفت:

ــ خیال می‌کنید انقلاب روسیه یك روزه صورت گرفت؟

ــ روسها هر چه کردند برای خودشان کردند!

معلوم بود که جر و بحث فایده ندارد. می‌بایست فهمید که ریشهٔ طغیان تا چه حد عمیق است.

ــ حمله به‌گارد سرخ یك عمل ضد انقلابی است که مجازاتش اعدام است. شما این را می‌دانید.

سکوت.

ــ اگر شما را آزاد کنند چه می‌کنید؟

باربران به یکدیگر نگاه کردند. تاریکی نمی‌گذاشت که حالت قیافه‌ها دیده شود. باوجود دست‌بندها و هفت‌تیرها کیو حس می‌کرد که مقدمات چانه‌زنی چینی که او بارها در انقلاب مشاهده کرده بود دارد شروع می‌شود. یکی از زندانیان پرسید:

آزادی با کار؟

ــ هر وقت که کاری باشد.

ــ در این صورت، تا فراهم شدن کار اگر گارد سرخ مانع از نان خوردن ما بشود ما به آن حمله خواهیم کرد. من سه روز بود که غذا نخورده بودم. هیچ چیز.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

یکی از زندانیان که تا آن موقع چیزی نگفته بود پرسید:
ــ راست است که در زندان به‌آدم غذا می‌دهند؟
ــ خودت خواهی دید.
پوسوز بی‌آنکه چیزی اضافه کند زنگ زد و نظامیها زندانیان را با خود بردند. بعد به‌فرانسه گفت:
ــ چیزی که دردسر است همین است: آنها خیال می‌کنند که در زندان از آنها پذیرائی می‌شود.
ــ چرا بیشتر از این سعی نکردی آنها را مجاب کنی، حالا که آنها را آماده کرده بودی؟
پوسوز شانه‌هایش را با حالتی خسته بالا انداخت.
ــ جوانک، من آنها را آماده کردم چون همیشه امیدوارم چیز دیگری از آنها بشنوم. ولی دیگران هم هستند، آنهائی که روزی پانزده شانزده ساعت کار می‌کنند و دم بر نمی‌آورند و این کار را تا وقتی ادامه خواهند داد که وضع ما بهتر بشود... باری «هر چه پیش آید خوش آید.»

این ضرب‌المثلی که پوسوز بکار برده بود کیو را تکان داد. پوسوز خندید و دندانهایش مثل چشم باربران در چند دقیقه پیش، در تاریکی درهم و برهم اتاق و زیر سبیلهای آویزانش، درخشید.
ــ واقعاً خوش به‌حالت که باوجود این زندگی جنگی دندانهای به‌این خوبی داری!
ــ نه، جوان. به‌هیچ‌وجه. من این دست دندان عاریه را در چانگ‌ــ چا[15] برای خودم درست کردم. ظاهراً انقلاب هنوز دندانسازها را عوض نکرده. خوب، از خودت بگو ببینم. تونماینده هستی. اینجا چه می‌کنی؟
کیو بی‌آنکه از چن صحبتی به‌میان آورد قضیه را شرح داد. پوسوز لحظه به لحظه با اضطراب بیشتری به حرفهایش گوش می‌داد.
ــ همهٔ اینها، پسرجان، ممکن است و خیلی هم جای تأسف است. من پانزده سال در ساعت‌سازی کار کردم: خوب می‌دانم چرخ و دندانه‌ــ هائی که به‌یکدیگر وصل است چیست. اگر به‌کمینترن اعتمادی نباشد عضو حزب بودن بیهوده است.
ــ نصف اعضای کمینترن فکر می‌کنند که ما باید شوراها را تشکیل بدهیم.
ــ یك خط مشی کلی هست که راهنمای ماست. باید دنبال آن

15. Chang-Cha.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

رفت.

ــ و اسلحه را پس داد! خط مشیی که ما را وادار کند به روی کارگران تیراندازی کنیم لزوماً بد است. وقتی که دهقانها دارند ارباتی را می‌گیرند ژنرالها دارند ترتیبی می‌دهند که چند دسته از کمونیستها را در سرکوبی آنها آلوده کنند. آیا تو قبول می‌کنی که به‌روی دهقانها تیراندازی کنی؟ آری یا نه؟

ــ چرا، هیچ کس کامل نیست. من ممکن است به هوا تیراندازی کنم و احتمال دارد که رفقا هم همین کار را بکنند. البته من ترجیح می‌دهم که این وضع پیش نیاید. اما موضوع اصلی این نیست.

ــ سعی کن بفهمی، جانم: این درست مثل این است که ببینم کسی به‌سوی تو نشانه رفته است، و آن وقت بیائیم راجع به خطر گلولهٔ تپانچه بحث کنیم... چان‌کای‌شك نمی‌تواند از قتل‌عام ما صرف‌نظر کند. بعداً با ژنرالهای اینجا، این «متفقین» ما هم وضع همین خواهد بود. و کارشان هم منطقی است ما همه خودمان را به‌کشتن خواهیم داد حتی بدون اینکه بتوانیم حیثیت حزب را حفظ کنیم، حیثیتی که هر روز آن را با ژنرالها به‌جنده‌خانه‌ها می‌کشیم، مثل اینکه جایش آنجاست...

ــ اگر بنا باشد هر کس به‌سلیقهٔ خودش رفتار کند همه‌چیز از دست می‌رود. اگر کمینترن موفق شد همه فریاد خواهند زد: زنده باد! و فکر می‌کنم ناحق نخواهد بود. ولی اگر ما خودمان چوب لای چرخ کمینترن بگذاریم قطعی است که شکست خواهد خورد، و اصل این است که کمینترن موفق شود... و اما اینکه کمونیستها را وادار کرده‌اند که به‌طرف دهقانها تیراندازی کنند، می‌دانم که این حرف را می‌زنند، ولی تو مطمئنی، می‌گویم مطمئن؟ تو که خودت آن را به‌چشم ندیده‌ای ــ می‌دانم که تو عمد نداری ــ ولی باور کردن آن به‌نظریه‌ات حقانیت می‌دهد.

ــ همین‌قدر که این حرف را افراد ما بزنند کافی است. حالا وقت آن نیست که به‌تحقیقات شش‌ماهه اقدام شود.

بحث فایده نداشت. کیو نمی‌خواست پوسوز را متقاعد کند، بلکه مسؤولان شانگهای را می‌خواست مجاب کند و چه‌بسا آنها تا حالا مجاب شده بودند، همانطور که خود او با دیدن هان‌کئو و با دیدن صحنهٔ چند دقیقهٔ پیش در تصمیم خود جازم شده بود. حالا دیگر یك میل بیشتر نداشت: رفتن.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

یك افسر جزء چینی وارد شد. تمام خطوط صورتش عمودی و بدنش به‌جلو خمیده بود، شبیه مجسمه‌های عاج که انحنای دندان فیل در بدنشان باقی می‌ماند.

ــ مردی که قاچاقی سوار قایق شده بود دستگیر شده است.

کیو منتظر بود.

ــ ادعا می‌کند که اجازهٔ خروج از هان‌کئو را از شما گرفته است. یك بازرگان است: دونگ ــ تیون[16].

کیو نفسش را باز یافت. پوسوز گفت:

من هیچ اجازه‌ای نداده‌ام. به من مربوط نیست. بفرستیدش پیش پلیس.

ثروتمندانی که دستگیر می‌شدند ادعا می‌کردند که بایکی از کارمندان ارتباط دارند: گاهی موفق می‌شدند او را در تنهائی ببینند و پیشنهاد پول به‌او می‌کردند. این اقدام لااقل بهتر از این بود که بدون هیچ تلاشی تیرباران شوند.

ــ صبر کنید!

پوسوز فهرستی از زیردستش بیرون کشید و زیرلب چند اسمی خواند.

ــ بسیار خوب. اسمش در فهرست هم هست. فرارش را به ما اطلاع داده بودند. حالا پلیس باید به‌کارش رسیدگی کند.

افسر جزء خارج شد. فهرست که روی یك صفحهٔ بریده شدهٔ کتابچه نوشته شده بود روی کاغذ خشك‌کن باقی ماند. کیو همچنان به‌فکر چن بود. پوسوز که متوجه نگاه ثابت کیو روی فهرست شده بود گفت:

ــ این فهرست فراریهاست. آخریها را قبل از حرکت کشتیها با تلفن به ما اطلاع داده‌اند. وقتی که کشتیها حرکت کنند...

کیو دستش را دراز کرد. اسم چهارده نفر روی صفحهٔ کاغذ نوشته شده بود. اسم چن میان آنها نبود. البته غیرممکن بود که ولگین نفهمیده باشد که چن هم چه زودتر هان‌کئو را ترك خواهد کرد. گذشته از این، اطلاع دادن حرکت احتمالی او، حتی بدون دلیل هم به احتیاط نزدیکتر می‌بود. کیو فکر کرد: «کمینترن نمی‌خواهد مسؤولیت کشته شدن چان‌کای‌شك را بعهده بگیرد، ولی شاید وقوع این حادثهٔ شوم را بدون ناامیدی قبول کند... آیا برای این بود که جوابهای ولگین

16. Dong-Tion.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آنقدر غیر قطعی بنظر می‌رسید؟...» کیو فهرست را پس داد.

چن گفته بود «خواهم‌رفت.» آمدن ناگهانی او، مجامله‌های ولگین، فهرست اسامی، کیو همهٔ اینها را می‌فهمید، ولی هریك از حرکات چن او را بیشتر به‌قتل نزدیك می‌کرد. حتی بنظر می‌رسید که گوئی سرنوشت چن دارد اوضاع را جور می‌کند. پشه‌ها دور چراغ می لولیدند: «شاید چن هم پشه‌ای است که نور را از خودش ساطع می‌کند، نوری که خودش را در آن از بین خواهد برد... شاید انسان هم...» آیا شخص فقط تقدیر دیگران را می‌بیند؟ آیا خود کیو هم مثل این پشه‌های یك‌روزه نبود که می‌خواست هرچه زودتر به‌شانگهای برگردد وگروهها را به‌هر قیمتی شده نگاهداری کند؟ افسر بازگشت و ورود او به‌کیو فرصت داد که پوسوژ را ترك کند.

آرامش شب را بازیافت. حتی یك صوت کشتی هم شنیده نمی‌شد. فقط صدای آب بگوش می‌رسید. در طول ساحل کنار تیر چراغها که حشرات دور آن لول می‌زدند «کولی»ها در وضع طاعون زده‌ها خوابیده بودند. اینجا و آنجا روی پیاده‌روها آگهیهای کوچك مرغ مثل در آهنی مجاری فاضل‌آب شهر دیده می‌شد. تنها یك حرف الفبا روی آنها چاپ شده بود: «گرسنگی». کیو مثل چند لحظه پیش که با چن بود حس می‌کرد که در این شب در تمام خاك چین، و در سمت مغرب تا اواسط اروپا نیز، مردم مثل او دچار تردیدند و مثل او در انتخاب میان انضباط و کشته شدن رفقای خود عذاب می‌کشند. باربران معترض چند لحظهٔ پیش چیزی نمی‌فهمیدند، ولی حتی اگر می‌فهمیدند چطور می‌توانستند فداکاری را انتخاب کنند، آنهم در اینجا، در این شهری که مغرب زمین تعیین سرنوشت چهارصد میلیون نفر و حتی شاید سرنوشت خودش را از آن انتظار داشت، شهری که در کنار رودخانه به خواب ناآرام گرسنگان ــ در ناتوانی و بینوائی و کینه‌توزی ــ فرو رفته بود؟

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

۴

۱۱ آوریل

ساعت ۱۲ ونیم

کلاپیك در سالن بار مهمانخانهٔ کوچك گروس‌ونور[1] تقریباً تنها بود و زیرسیگارتی را روی انگشت سبابهٔ خود می‌چرخاند. الساث بار از چوب گردوی براق و پر از بطری و لوازم نیکلی و پرچمها بود. کنت شپی‌لوسکی[2] که کلاپیك منتظرش بود وارد شد. کلاپیك کاغذی را که روی آن برای هر یك از دوستانش یك هدیهٔ خیالی نوشته بود مچاله کرد و گفت:

ــ عزیزم، دهکدهٔ کوچك آفتابی شاهد رونق کارهای شما هست؟

ــ نه چندان. ولی تا آخر ماه همهٔ کارها روبراه خواهد شد. من مشغول فروش مواد غذائی هستم. البته طبیعی است که فقط به اروپائیها.

بینی برگشته و باریك شپی‌لوسکی، پیشانی طاس و موهای خاکستری به‌عقب شانه شده و گونه‌های برجسته‌اش، باوجود لباس‌سفید خیلی ساده‌اش، همیشه به‌او حالتی می‌داد که گوئی خود را به‌شکل عقاب درآورده است. عینك یك چشمیش هم این کاریکاتور را تکمیل می‌کرد.

ــ می‌دانید، دوست عزیزم، مسأله فقط این است که بتوان‌بیست هزار فرانکی بدست آورد. با این پول آدم می‌تواند مقام خیلی محترمانه‌ای در رشتهٔ اغذیه برای خود دست و پا کند.

ــ عزیزم، قربانت می‌روم، شما یك جای کوچك، نه یك مقام محترمانه در رشتهٔ اغذیه می‌خواهید؟ زنده باد!...

ــ فکر نمی‌کردم شما اینقدر... چیز... پیشداوری داشته

---

1. Crosvenor. 2. Chpilewski.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

باشید.

کلاپیك عقاب را از گوشهٔ چشم نگاه می‌کرد: قهرمانان سابق شمشیربازی شهر کراکوی[3]، بخش افسران جزء.

ـ من؟ پس بهتر است بدانید: من از پیشداوری دارم می‌ترکم! اگر این پولها را داشتم ادای آن کارمند عالیرتبهٔ هلندی جزیرهٔ سوماترا[4] را در می‌آوردم که هر سال که به وطنش برمی‌گشت تا گلهای لاله‌اش را ناز و نوازش کند، از مقابل سواحل عربستان عبور می‌کرد و کم‌کم این فکر در او پیدا شد (باید بگویم که این داستان در حدود ۱۸۶۰ میلادی اتفاق افتاده) که بیود خزاین مکه را غارت کند. گویا این گنجینه‌ها خیلی زیاد است و هدایائی از ملاقات که زائران از زمانهای قدیم در دخمه‌های وسیع تاریك ریخته‌اند. من می‌میرم که در یکی از این دخمه‌ها زندگی کنم... بلی این آقای لاله‌پرست ارثی بهش می‌رسد و می‌رود به جزایر آنتیل و یك مشت ملوان دزد دریائی جمع می‌کند که مکه را در یك حملهٔ غافلگیرانه با سلاحهای جدید یعنی تفنگ دولول و سرنیزه و دیگر نمی‌دانم چه فتح کند. دزدان دریائی را سوار کشتی می‌کند و یاهو به‌طرف مکه...

کلاپیك انگشت سبابه‌اش را روی لبهایش گذاشت و از حالت کنجکاوانهٔ مرد لهستانی که شباهت بنوعی همدستی و همکاری داشت لذت برد.

ـ ولی دزدان دریائی شورش می‌کنند و یارو را تکه تکه می‌کنند و با همان کشتی می‌روند در دریای دیگری مشغول یك دزدی دریائی خالی از خیالپروری می‌شوند. این سرگذشتی واقعی است. بعلاوه اخلاقی هم هست. ولی داشتم می‌گفتم که اگر شما امیدوارید که من بیست هزار فرانك برای شما پیدا کنم دیوانگی است. دیوانگی! می خواهید با کله گنده‌ها صحبت کنم و یا هر کاری از این قبیل انجام دهم؟ به‌چشم. از طرف دیگر، چون برای هر کاری باید چیزی به‌این پلیس لعنتی شما بدهم ترجیح می‌دهم که شما باشید تا دیگری. ولی این کله گنده‌ها، در همان حالی که خانه‌ها شعله می‌کشند، برای تریاك و کوکائین می‌میرند.

کلاپیك دوباره به چرخاندن زیرسیگاری شروع کرد.

شپی‌لوسکی گفت:

ـ من از این موضوع برای شما صحبت کردم، برای اینکه اگر

3. Cracow. 4. Sumatra.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بخواهم موفق شوم باید طبیعتاً راجع به‌آن با هرکس صحبت کنم. ولی بهتر بود لااقل... صبر می‌کردم که... ولی وقتی از شما خواهش کردم که به‌اینجا بیائید و مرا به‌این الکل (که تقلبی است) مهمان کنید قصدم این بود که خدمتی برای شما انجام دهم و آن این است: فردا شانگهای را ترك کنید.

ــ آ... آ... آ... (کلاپیك هر بار صدایش را بلندتر کرد و صدای بوق اتومبیلی مثل پژواك از خارج به آن جواب داد.) به چه علت؟

ــ به این علت که پلیس من ــ به‌اصطلاح خود شما ــ گزکهای خوبی در دست دارد. بروید.

کلاپیك می‌دانست که اصرار بیهوده است. ولی یك لحظه بشك افتاد که نکند این صحنه‌سازئی برای بدست آوردن بیست هزار فرانك باشد ای دل غافل!

ــ و حتماً باید فردا بروم؟

کلاپیك به‌بار، و ظرفها و میله‌های نیکلی آن مثل اشیاء قدیمی محبوب نگاه می‌کرد.

ــ حداکثر. ولی نخواهید رفت. می‌دانم. در هر حال من شما را مطلع کردم.

نوعی حقشناسی آمیخته با تردید (که نوع نصیحتی که به‌او داده شده بود و عدم آگاهی از آنچه او را تهدید می‌کرد، بیشتر با آن در مبارزه بود تا عدم اعتماد) در کلاپیك پیدا شد.

مرد لهستانی به حرفش ادامه داد:

ــ آیا می‌توانم بیش از آنچه خیال‌می‌کردم امیدوار باشم؟ (بازوی کلاپیك را گرفت.) بروید. یك قضیهٔ کشتی هست...

ــ ولی من هیچ دخالتی در آن ندارم!

ــ بروید.

ــ می‌توانید بگوئید آیا ژیزور پیر هم مظنون است؟

ــ فکر نمی‌کنم. پسرش بلی. بروید.

شکی نبود که مرد لهستانی از همه چیز اطلاع داشت. کلاپیك دستش را روی دست او گذاشت.

ــ واقعاً متأسفم که این پول را ندارم تا عطاری شما را راه بیندازم، عزیز. شاید شما دارید مرا نجات می‌دهید... من هنوز صاحب چندتا خرد و ریز هستم... دو سه‌تا مجسمه. آنها را از من قبول

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کنید.

ــ نه...

ــ چرا؟

ــ نه.

ــ آه... بی‌حرف؟ بسیار خوب. با این همه دلم می‌خواست بدانم چرا مجسمه‌های مرا نمی‌پذیرید؟

شپی لوسکی او را نگاه کرد.

ــ وقتی که آدم مثل من زندگی کرده باشد، چطور می‌شود... این چیز... این شغل را داشته باشد... بی‌آنکه گاهگاهی جبرانهائی بکند؟

ــ من شك دارم که شغلهای زیادی وجود داشته باشد که آدم را وادار به جبران نکند...

ــ بلی، درست است. مثلا شما نمی‌توانید تصور کنیدکه محافظت از مغازه‌ها چقدر مشکل است. نزدیك بود کلاپیك بپرسد: «این دو موضوع چه ربطی بهم دارد؟» ولی بر اثر تجربه می‌دانست که جمله‌هائی که اینطور پشت سرهم می‌آیند همیشه جالب‌توجه است و می‌خواست حتماً خدمتی برای مخاطب خود انجام دهد، حتی اگر فقط همین باشد که بگذارد او حرفش را بزند. با این همه کلاپیك ناراحت بود و نزدیك بود حالش بهم بخورد.

ــ شما از مغازه‌ها محافظت می‌کنید؟

برای کلاپیك پلیس عبارت بود از مخلوطی از زد و بند و حق‌السکوت، دستگاهی که مأمور اخذ مالیات مخفی از تریاك و قمارخانه‌هاست. افراد پلیس که وی با آنها طرف بود (بخصوص شپی‌لوسکی) همواره دشمنانی بودند نیمه شریك جرم. ولی کلاپیك از خبرچینی کردن و سر کسی را فاش کردن هم متنفر بود و هم می‌ترسید. شپی‌لوسکی جواب داد:

ــ محافظت؟ نه کاملا. حتی چیز... برعکس.

ــ فهمیدم! سرقفلی شخصی از آنها می‌گیرید؟

ــ فقط از اسباب‌بازیها. می‌فهمید. من دیگر پول کافی ندارم که برای پسر کوچکم اسباب‌بازی بخرم. خیلی ناراحت کننده است. بخصوص که در واقع من این بچه را فقط وقتی دوست دارم که... باعث خوشحالیش می‌شوم، و طور دیگری هم نمی‌توانم باعث خوشحالیش بشوم... خیلی مشکل است.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ خوب. در این صورت مجسمه‌های مرا قبول کنید. اگر می خواهید، همه‌اش را برندارید.

ـ خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم... بلی می‌روم توی مغازه‌ها و می‌گویم (شپی‌لوسکی بدون مسخرگی سرش را بعقب انداخت و عضلات پیشانی و گونهٔ چپش را در اطراف عینك یك چشمیش در هم فشرد) من مخترع هستم. مخترع و سازنده البته. آمده‌ام نمونه‌های شما را ببینم. آن وقت می‌گذارند تماشا کنم. فقط یکی برمی‌دارم و هرگز بیشتر از یکی برنمی‌دارم. بعضی اوقات مواظب هستند ولی بندرت.

ـ اگر مچتان را بگیرند؟

شپی‌لوسکی کیف پولش را از جیب بیرون آورد و جلو کلاپیك باز کرد. کارت پلیسش را به‌او نشان داد و آن را بست و با دستش حرکت بسیار مبهمی کرد و گفت:

ـ گاهی پول دارم... ممکن است بیرونم هم بکنند... همه چیز اتفاق می‌افتد...

کلاپیك که از تعجب خشکش زده بود ناگهان خود را مردی جدی و سنگین ورنگین احساس کرد. اما از آنجا که هرگز خودش را مسؤول اعمال خود نمی‌دانست از این موضوع تعجب کرد.

از فکرش گذشت: «باید ژیزور جوان را خبر کنم.»

ساعت یك

چن که قبل از وقت راه افتاده بود، کیفی به‌زیر بغل، در طول ساحل راه می‌رفت و با اروپائیانی که قیافه‌شان را نمی‌شناخت یك‌یك برخورد می‌کرد: تمام آنها در این ساعت می‌رفتند در باشگاه شانگهای یا مهمانخانه‌های اطراف تا لبی تر کنند و یکدیگر را ملاقات‌کنند. دستی از پشت سر به‌آرامی روی شانهٔ چن گذاشته شد. از جا پرید و دستش را به سوی جیب بغل خود که تپانچه‌اش را در آن نهاده بود برد.

ـ مدت زیادی است که همدیگر را ندیده‌ایم. چن، مایل هستید که...

چن بعقب برگشت. این اسمیت‌سون[5] کشیش، اولین معلم او بود. چن بلافاصله قیافهٔ زیبای امریکائی او را که حالا کمی خسته و پیرتر و شبیه سرخپوستان شده بود باز شناخت.

5. Smithson.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ... چند قدمی با هم راه برویم؟

ـ باشد.

چن برای اطمینان خاطر بیشتر و برای مسخرگی ترجیح می‌داد کنار یك سفیدپوست راه برود: آخر در کیفش یك بمب گذاشته بود. کت مرتب و تمیزی که امروز صبح در برداشت این احساس را در او برمی‌انگیخت که حتی فکرش هم ناراحت است، حضور یك نفر دیگر این تغییر قیافه را تکمیل می‌کرد... و به‌علت نوعی خرافه‌پرستی مبهم دوست نداشت که دل کشیش را بشکند. امروز صبح حتی یك دقیقه اتومبیلها را (تاق یا جفت) شمرده بود تا فال بزند که آیا موفق خواهد شد یا نه. جواب موافق درآمده بود. ولی از دست خودش عصبانی بود. بنابراین بهتر بود با اسمیت‌سون صحبت کند و خود را از دست این عصبانیت خلاص کند. عصبانیتش از چشم کشیش پنهان نمی‌ماند، اما اشتباه می‌کرد.

ـ حالتان بد است، چن؟

ـ نه.

چن هنوز نسبت به معلم سابقش محبتی داشت که خالی از بغض هم نبود. پیرمرد بازویش را زیر بازوی چن انداخت.

ـ چن، من هر روز برای شما دعا می‌کنم. به‌جای ایمان که از دست دادید چه پیدا کردید؟

کشیش با محبت عمیقی به چن نگاه می‌کرد که با این حال هیچ پدرانه نبود، مثل آن بود که محبتش را هدیه می‌دهد. چن دودل ماند:

ـ من از آنهائی نیستم که باخوشبختی سروکار دارند...

ـ ولی چن، فقط خوشبختی نیست که وجود دارد. آرامش وگاهی عشق هم... هست.

ـ نه برای من.

ـ برای همه هست...

کشیش چشمان خود را بست و چن به‌نظرش آمد که زیربازوی خود بازوی مرد کوری را گرفته است.

ـ من در جستجوی آرامش نیستم. من در جستجوی... خلاف آن هستم.

اسمیت‌سون بی‌آنکه بایستد او را نگاه کرد:

ـ مواظب غرور باشید.

ـ که می‌گوید که من ایمان خود را پیدا نکرده‌ام؟

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ ولی کدام ایمان سیاسی می‌تواند رنج دنیا را درک کند؟

ـ من ترجیح می‌دهم رنج را کاهش دهم تا آن را درک کنم. لحن صدای شما پر از... انسانیت است. من انسانیتی را که از تماشای رنج ساخته شده است دوست ندارم.

ـ چن، اطمینان دارید که انسانیت دیگری هم هست؟

ـ توضیحش مشکل است... انسانیت دیگری هست، انسانیتی که لااقل فقط از آن ساخته نشده است...

ـ کدام ایمان سیاسی مرگ را از بین خواهد برد...

لحن کشیش استفهامی نبود، محزون بود. چن به‌یاد صحبتش با ژیزور افتاد که دیگر او را ندیده بود. ژیزور هوش خود را در خدمت خود نهاده بود نه در خدمت خدا.

ـ به شما گفتم که در جستجوی صلح و آرامش نیستم.

ـ آرامش...

کشیش خاموش شد. آن دو به‌راه خود ادامه می‌دادند. چند لحظه بعد کشیش دنبال حرفش را گرفت:

ـ عزیزم، هریك از ما جز درد خاص خودش چیزی نمی‌شناسد. (بازوی کشیش بازوی چن را می‌فشرد.) فکر نمی‌کنید که زندگی واقعاً مذهبی، تغییر مذهبی همه روزه باشد؟...

هردو پیاده‌رو را نگاه می‌کردند و بنظر می‌رسید که فقط با بازوی خود با یکدیگر در تماس هستند.

کشیش با نیروی خسته شده‌ای تکرار کرد: «... تغییر مذهبی همه روزه» و مثل این بود که حرفهایش انعکاس فکر مزاحم دائمی است. چن جواب نمی‌داد. این مرد داشت از خودش حرف می‌زد وحقیقت را می‌گفت. او نیز مثل چن برحسب فکر خودش زندگی می‌کرد و فقط جثهٔ خالی نبود. زیر بازوی چپ چن، کیف و بمب، و زیر بازوی راستش، بازوی فشردهٔ این مرد قرار داشت: «... تغییر مذهبی همه روزه...» این اعتراف با لحن رازگویانه‌ای که داشت عمق ناگهانی و هیجان‌آوری به کشیش داد. چن که به‌آدمکشی این همه نزدیك بود با هر دلهره واضطرابی همراه می‌شد.

ـ چن، من هرشب دعا خواهم کرد که خداوند شما را از غرور برحذر دارد. غالباً شبها دعا می‌کنم: شب برای دعا مناسبتر است. اگر خداوند فروتنی را به‌شما ارزانی کند نجات پیدا خواهید کرد. من حالا نگاه شما را می‌بینم ودنبال می‌کنم. چند لحظه پیش نمی‌توانستم

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ببینم...

چن با رنج واندوه کشیش و نه‌با حرفهایش متحد شده بود: این آخرین جمله، جملهٔ ماهیگیری‌که خیال‌می‌کند ماهی‌راگیر آورده‌است، خشمی در چن برانگیخت که با رنج و دشواری شدت می‌یافت، بی‌آنکه ترحم گذرنده‌ای را کاملا برطرف سازد. چن گفت:

ــ درست گوش کنید. من دوساعت دیگر آدم خواهم کشت.

این‌بار، چن نگاهش را در نگاه کشیش دوخت و بدون دلیل، دست راستش را که می‌لرزید به طرف صورت خود بالا برد و روی برگردان نیمتنهٔ مرتبش آن‌را درهم فشرد.

ــ باز هم نگاه مرا پیدا می‌کنید؟

نه. تنها بود. باز هم تنها. دستش یقهٔ نیمتنه را رها کرد و این بار، به‌یقهٔ نیمتنهٔ کشیش چسبید، مثل اینکه بخواهد او را تکان دهد. کشیش دستش را روی دست چن گذاشت. آن دو به‌این حالت، در میان پیاده‌رو مانده بودند: بیحرکت ومثل اینکه آمادهٔ کشتی هستند. عابری ایستاد. یك نفر سفیدپوست بود و خیال کرد آن دو مشغول مشاجره هستند. کشیش با صدای ضعیفی گفت:

ــ این دروغ وحشتناکی است.

بازوی چن سر جایش افتاد. حتی نمی‌توانست بخندد. به‌طرف عابر فریاد برآورد: «دروغ!» عابر شانه‌هایش را بالا انداخت ودور شد. چن، با تمام تنه، به‌عقب برگشت و تقریبا دوان دوان براه افتاد.

سرانجام دو رفیق خود را، یك کیلومتر دورتر، پیدا کرد. آن‌دو، با شاپوهای از وسط شکافته و لباس کارمندان‌که برای موجه نشان‌دادن کیف دستی خود انتخاب کرده بودند ــ در یکی یك بمب ودر دیگری مقداری نارنجك قرار داشت ــ خیلی «ظاهر آراسته» بنظر می‌رسیدند. سوئن[6]، با بینی عقابی و قیافهٔ چینی از نوع سرخپوست، بفکر فرو رفته بود و به‌چیزی نگاه نمی‌کرد. ولی پئی[7]... چقدر قیافهٔ یك‌نوجوان را داشت! شاید عینك گرد و دور صدفی، جوانیش را برجسته‌تر می نمود. آنها براه افتادند و به خیابان «دو جمهوری» رسیدند. تمام مغازه‌ها باز بود و خیابان زیر آسمانی تیره زندگی از سر می‌گرفت.

تا چند لحظهٔ دیگر، اتومبیل چان‌کای‌شك از یك کوچهٔ عمود بر خیابان وارد می‌شد و برای دورزدن، سرعتش را کم می‌کرد. می‌بایست آن را موقع آمدن دید و بمب را، درست هنگامی که از سرعتش می

6. Souen. 7. Pei.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کاست، پرتاب کرد. اتومبیل هرروز بین ساعت یك و یك وربع ازآنجا عبور می‌کرد: ژنرال به‌طرز اروپائیان ناهار می‌خورد. بنابراین باید آن کسی که مراقبت کوچه را بعهده دارد، به‌محض دیدن اتومبیل، به‌دو نفر دیگر علامت بدهد. وجود یك مغازهٔ عتیقه‌فروشی، که درست روبروی کوچه قرار داشت، ممکن بود به‌کسی که باید مواظب کوچه باشد، کمك کند به شرط اینکه صاحب مغازه همکار پلیس نباشد. چن می‌خواست مراقبت کوچه را خودش بعهده بگیرد. پئی را در خیابان نزدیك محلی که اتومبیل می‌بایست قبل از سرعت گرفتن در آنجا دور بزند و سوئن را کمی بالاتر از آنجا متوقف ساخت. چن می‌بایست آن دو را باخبر سازد و اولین بمب را پرتاب کند. قرار براین بود که‌اگر اتومبیل توقف نکند، چه بمب به‌آن اصابت کرده باشد و چه نکرده باشد، دونفر دیگر نیز به‌نوبهٔ خود بمبهایشان را پرتاب کنند. اگر احیاناً اتومبیل بایستد آنها به طرف آن خواهند رفت: کوچه تنگتر از ان است که اتومبیل بتواند دور بزند. اینجا بود که ممکن بود نقشهٔ آنها با شکست روبرو شود: اگر بمب به‌هدف نخورد نگاهبانهای روی رکاب اتومبیل به‌سوی هرکس که نزدیك شود تیراندازی خواهندکرد.

حالا چن و رفقایش می‌بایست از هم جداشوند. بدون‌شك درتمام طول خط سیر اتومبیل جاسوسانی در میان مردم وجود داشتند. قرار شد که پئی از یك «بار» کوچك چینی، حرکات چن را تحت نظر بگیرد و کمی دورتر سوئن مترصد خروج پئی از محل خود بشود. شاید لااقل یکی از آن سه کشته شود و چه‌بسا خود چن، آنها دل نداشتندکه چیزی بهم بگویند. حتی بی‌آنکه دست همدیگر را بفشارند از هم جدا شدند.

چن داخل مغازهٔ عتیقه‌فروشی شد و گفت میل دارد مجسمه‌های کوچك برنجی را که از حفاری بدست آمده‌اند ببیند. عتیقه‌فروش از یك کشو، مشتی جعبه‌های کوچك اطلس بنفش بیرون آورد و دست خود را که پراز مکعبهای کوچك بود روی میز گذاشت و جعبه‌ها را یك‌یك روی میز چید. معلوم بود که عتیقه‌فروش اهل شانگهای نیست واز چینیهای شمال یا ترکستان است: سبیل و ریش کوسه و نامرتب و چشمان موربش او را از مسلمانان طبقهٔ پائین معرفی می‌کرد. همینطور دهان پراز احترام و تملقش، ولی نه چهرهٔ بی‌استخوانش که شباهت به‌یك بز دماغ پهن داشت. مسلماً کسی که موردی را با یك بمب درخط سیر ژنرال پیدا کند وبه پلیس خبر دهد پول زیادی دریافت می‌کند و بین اقران خود حیثیت واعتباری بهم می‌زند. ممکن بود این بورژوای

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

پولدار هم یکی از طرفداران جدی چان‌کای‌شك باشد. عتیقه‌فروش از چن پرسید:

ـ مدت زیادی است که در شانگهای هستید؟

این مشتری عجیب چگاره می‌توانست باشد؟ ناراحتی و عدم کنجکاویش نسبت به‌اشیائی که به‌نمایش گذاشته شده بود، اضطراب فروشنده را برمی‌انگیخت. شاید این مرد جوان عادت ندارد لباس اروپایی بپوشد. لبهای کلفت چن، با وجود نیمرخ نوك‌تیزش، قیافه‌ای دوست داشتنی به‌او می‌داد. شاید پسر یك دهقان پولدار چین داخلی است؟ اما مزرعه‌داران بزرگ مفرغهای قدیمی جمع نمی‌کنند. شاید آنها را برای یك اروپائی می‌خرد؟ اما قیافهٔ پادو و نوکر هم ندارد ـ اگر آمانور اشیاء عتیقه است پس چرا با این بیعلاقگی به‌اشیائی که به او نشان داده می‌شود، نگاه می‌کند: مثل این است که حواسش جای دیگر است.

زیرا در واقع چن از همان آن مراقب کوچه بود. ازاین مغازه می‌توانست دویست متر آن طرفتر را ببیند. آیا چه‌مدت خواهد توانست اتومبیل را ببیند؟ اما چطور ممکن است زیر نگاههای کنجکاو این ابله محاسبه کرد؟ قبل از هرچیز باید به‌او جواب داد. این طور ساکت ماندن ابلهانه است:

ـ من در چین داخلی زندگی می‌کردم. به‌علت جنگ از آنجا بیرونم کردند.

فروشنده می‌خواست دوباره سؤالاتی بکند، چن حس کرد که او را نگران ساخته است. حالا فروشنده [illegible] می‌پرسید آیا این بازدیدنیست که آمده است مغازهٔ او را وارسی کند [illegible] اغتشاشات[8] بعدی آن را چپو کند. ولی این مرد جوان نمی‌خواست گرانبهاترین اشیاء او را ببیند، فقط می‌خواست مجسمه‌های مفرغی یا سنجاقهای به‌شکل روباه را نگاه کند، تازه آن هم ارزانترین آنها را. ژاپنیها روباه را دوست دارند؛ ولی این مشتری ژاپنی هم نیست. باید با مهارت به سؤال‌کردن از او ادامه داد:

ـ لابد در هوپه۸ زندگی می‌کنید؟ اینطور که شایع است زندگی در ایالتهای داخلی خیلی سخت شده است.

چن فکر کرد شاید بهتر است خود را به گوش سنگینی بزند، ولی از ترس اینکه مبادا با این کار عجیبتر جلوه کند، جرأت نکرد.

8. Houpé.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فقط گفت:

ــ من دیگر در آنجا زندگی نمی‌کنم.

لحن صدا و ساختمان جمله‌هایش حتی در زبان چینی هم خیلی کوتاه و مختصر بود: چن مستقیماً فکرش را بیان می‌کرد بی‌آنکه قواعد معمولی محاوره را مراعات کند. حالا به‌یادش آمد که می‌تواند چانه بزند. یکی از سنجاقها را که به‌شکل کلهٔ روباه بود و به‌فراوانی در مقبره‌ها بدست می‌آید، با انگشت نشان داد و گفت:

ــ چند؟

ــ پانزده دلار.

ــ به‌نظر من هشت دلار قیمت خوبی است...

ــ برای جنسی به این مرغوبیت؟ شاید باور نکنید... ولی من خودم آن را ده دلار خریده‌ام... سود مرا خودتان تعیین کنید.

چن به‌جای آنکه جواب دهد پئی را نگاه کرد. او پشت یك میز کوچك در «بار» روباز نشسته بود و نور روی شیشه‌های عینکش منعکس می‌شد. مسلماً پئی او را به‌علت شیشهٔ بزرگ مغازهٔ عتیقه‌فروشی نمی‌دید، ولی حتماً موقعی که از آنجا بیرون می‌آید خواهد دید.

چن مثل آنکه مدتی فکر کرده و نتیجه گرفته است گفت:

ــ من نمی‌توانم بیشتر از نه‌دلار بدهم و تازه این هم برایم زیاد است.

جملات برای چانه‌زدن همیشه یکسان است و چن برای این کار زحمت زیادی بخود نمی‌داد. عتیقه‌فروش گفت:

ــ امروز این اولین دشت من است. شاید بهتر باشد این یك دلار ضرر را قبول بکنم، چون دشت اول شگون دارد...

کوچه خلوت بود. کجاوه‌ای در دوردست از عرض کوچه گذشت. بعد کجاوه‌ای دیگر. دومرد بیرون آمدند. یك سگ. یك دوچرخه. آن‌دو مرد به‌سمت راست پیچیدند. کجاوه اینك عرض کوچه را پیموده بود. کوچه دوباره خلوت شد. فقط یك سگ...

ــ با این همه نمی‌توانید نه دلار ونیم بدهید؟

ــ باشد، فقط به‌خاطر شما.

فروشنده روباه چینی دیگری نشان داد. چانه‌زدن از نو شروع شد. از وقتی که چن خرید کرده بود اعتماد فروشنده بیشتر شده بود. این امر به‌چن حق می‌دادکه فکرکند: حتماً دنبال قیمتی است‌که می‌تواند بپردازد، قیمتی که از هرجهت مطابق جنس عتیقه باشد. بنابراین

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

تفکر قابل احترام او نباید بهم بخورد. «اتومبیل در این کوچه باسرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند، یعنی بیش از یك کیلومتر در دو دقیقه. پس من اتومبیل را کمی کمتر از یك دقیقه خواهم دید. این خیلی کم است. پئی نباید چشم از این در بردارد...»

هیچ اتومبیلی رد نمی‌شد. فقط چند دوچرخه... چن از نو شروع کرد به چانه‌زدن دربارهٔیك حلقهٔکمربند از سنگ یشم، قیمت مغازه‌دار را قبول نکرد و گفت که باید فکر کند. یکی از شاگردان مغازه چائی آورد. چن کلهٔ روباه بلور کوچکی که فروشنده فقط سه‌دلار برایش می‌خواست، خرید. با این همه سوءظن صاحب مغازه کاملا برطرف نشده بود.

ـ من چیزهای بسیار قشنگتر دیگری هم دارم. کاملا اصل هستند و روباههای قشنگی روی آنها کار گذاشته شده. ولی بسیار با ارزش هستند، آنها را در مغازه نگه نمی‌دارم. ممکن است قرار ملاقات دیگری بگذاریم...

چن هیچ نمی‌گفت.

ـ ... احیانا ممکن است یکی از شاگردها را بفرستم بیاورد...

ـ من دنبال چیزهای گران‌قیمت نیستم. متاسفانه پول زیادی ندارم.

پس این مشتری، دزد نیست. حتی حاضر نیست آنها را ببیند. عتیقه‌فروش دوباره حلقهٔ کمربند یشمی را با ظرافت کسی که اجساد مومیائی را لمس‌می‌کند نشان داد، ولی باوجودکلماتی‌که یك‌یك از بیان لبهای مخملی چسبناکش بیرون می‌آمد، با وجود چشمان حریصش، مشتری علاقه‌ای نشان نمی‌داد و گوئی فکرش جائی دیگری بود... با این همه خودش این حلقهٔ کمربند را انتخاب کرده بود. چانه‌زدن نوعی همکاری است، مثل عشق. ولی عتیقه‌فروش با یك تکه چوب عشق‌بازی می‌کرد. پس این برای چه خرید می‌کند؟ ناگهان حدس‌زد: این یکی از آن جوانهاست که بیهوده فریفتهٔ فاحشه‌های ژاپنی چاپئی[9] می‌شوند. این فاحشه‌ها به‌طور عجیبی روباه‌ها را دوست دارند. این مشتری روباه‌ها را برای یك خدمتکار یا گیشای دروغی می‌خرد. اگر علاقهٔ زیادی به‌آنها ندارد برای این است که برای خودش نمی‌خرد. (چن همچنان در فکر رسیدن اتومبیل و سرعتی بود که باید کیفش را باز کند و بمب را از آن بیرون کشیده پرتاب کند.) ولی گیشاها اشیائی را

9. Tchapei.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

که از حفاری بدست آمده دوست ندارند... شاید در مورد روباه‌های کوچك استثنا قائل می‌شوند. مرد جوان یك قطعه بلـور و یك قطعه چینی هم خریده بود.

جعبه‌های کوچك، باز و بسته روی میز ولو بود. دوشاگرد مغازه به‌آرنج خود تکیه داده تماشا می‌کردند. یکی از آنها که خیلی جوان بود روی کیف چن تکیه داده بود و چون وزن بدنش را از روی این‌پا به روی آن پا می‌انداخت کیف را به‌طرف بیرون میز می‌راند. بمب در قسمت راست کیف بود و سه‌سانتی‌متر با لبهٔ میز فاصله داشت. چن نمی‌توانست حرکت کند. عاقبت دستش را دراز کرد و کیف را بی‌هیچ دردسری به‌طرف خود کشید. هیچ یك از این آدمها مرگ‌و سوءقصد به‌هدف نرسیده را حس نکرده بودند. خیلی ساده بود: شاگرد مغازه‌ای کیفی را تکان می‌دهد و صاحبش آن را به‌طرف خود می‌کشد...

ناگهان همه‌چیز به‌نظر چن به‌طور خارق‌العاده‌ای آسان آمد. اشیاء و حتی افعال وجود ندارند. همه خواب و خیالی هستند که به‌ما فشار وارد می‌آورند زیرا ما این نیرو را به‌آنها می‌دهیم، ولی در عین حال می‌توانیم وجودشان را انکار هم بکنیم...

در همان لحظه چن صدای بوق اتومبیلی را شنید: چان‌کای‌شك بود. کیفش را مثل سلاحی برداشت، پول‌فروشنده را داد، دوبستهٔ‌کوچك را توی جیبش انداخت و خارج شد. فروشنده عقب سر او، در حالی‌که حلقهٔ کمربندی را که چن نخریده بود در دست داشت، راه افتاد:

ــ خانمهای ژاپنی بخصوص ایـن اشیاء سنگ یشم را دوست دارند.

آیا این احمق او را ول خواهد کرد!

ــ بعداً می‌آیم.

کدام فروشنده است که این حرفها را نشنامد؟ به‌نظر چن اینطور آمد که اتومبیل سریعتر از معمول پیش می‌آید. اتومبیل فورد محافظان پیش از آن می‌آمد.

ــ بروید کنار!

اتومبیل به طرف آنها شیرجه می‌رفت ودونفر محافظ را که به رکابهای آن چسبیده بودند بالای جویها تکان می‌داد. اتومبیل فورد رد شد. چن ایستاد، کیفش را باز کـرد و دستش را روی بمب کـه در روزنامه‌ای پیچیده شده بود گذاشت. فروشنده لبخندزنان حلقهٔ کمربند را در قسمت خالی کیف که باز مانده بود انداخت. این قسمت کیف،

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دورترین قسمت از او بود و با این کار جلو دو بازوی چن را گرفت:

ــ هرچه خواستید بدهید.

ــ برو کنار!

عتیقه‌فروش با این فریاد، بهت‌زده چن را نگاه کرد. دهان چن نیز باز مانده بود.

ــ مثل اینکه حالتان خوب نیست؟

چن دیگر هیچ نمی‌دید، چنان لخت و سست شده بود که گوئی در دم بیهوش خواهد شد: اتومبیل رد می‌شد. نتوانسته بود بموقع خود را از دست عتیقه‌فروش رها کند. این یکی فکر می‌کرد: «این مشتری دارد حالش بهم می‌خورد» سعی کرد زیر بازوی او را بگیرد، چن بایك حرکت، دوبازوی فروشنده را که جلو او قرار گرفته بود کنار زد و به طرف جلو رفت. درد بازو عتیقه‌فروش را ازحرکت‌باز داشت. چن حالا تقریباً می‌دوید.

فروشنده فریاد برآورد:

ــ حلقهٔ کمربند! حلقهٔ کمربند!

حلقه در کیف مانده بود. چن چیزی نمی‌فهمید، هریك از عضلاتش، ریزترین اعصابش در انتظار صدای انفجار بود که می‌بایست کوچه را پرکند و بعد در هوای گرفته خاموش گردد. ولی هیچ. اتومبیل دور زده بود و حالا حتماً از سوئن هم گذشته بود واین عتیقه‌فروش احمق همانطور آنجا ایستاده بود. خطری نبود، چون همه چیز نقش برآب شده بود. آن یکیها چه کرده بودند؟ چن شروع کرد به دویدن. عتیقه‌فروش فریاد برداشت: «آی دزد! آی دزد!» تمام فروشنده‌ها بیرون ریختند. چن تازه موضوع را فهمید. از شدت غیظ خواست با حلقهٔ کمربند فرار کند و هرجا پیش آید پرتابش کند. ولی احمقهای دیگری داشتند نزدیك می‌شدند. چن حلقه را به‌صورت عتیقه‌فروش انداخت و متوجه شد که در کیف باز مانده است. از وقتی که اتومبیل رد شده بود کیف زیر نگاه این احمق و عابران دیگر باز مانده بود و بمب‌دیده می‌شد، حتی کاغذ هم کنار رفته بود و کاملا پیدا بود. در کیف را با احتیاط بست (نزدیك بود آن را همینطور بیفکر بهم بزند). با تمام قدرت با اعصابش در جنگ بود. عتیقه‌فروش بشتاب به طرف مغازه برگشت. چن به دویدن ادامه داد. همینکه نزد پئی رسید گفت:

ــ چه شد؟

ــ تو چی؟

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آن‌دو نفس‌زنان به‌یکدیگر نگاه کردند. هریك می‌خواست حرف دیگری را اول بشنود. سوئن که داشت نزدیك می‌شد، نیمرخ آن‌دو را در بیحرکتی سرشار از تردید وابهام برمتن درهم خانه‌ها می‌دید. روشنائی که با وجود هوای ابری تند بود، نیمرخ عقاب‌وار و بی‌آلایش چن و کلهٔ مدور سوئن را برجسته‌تر می‌ساخت و آن دو را با دستان لرزان، درمیان عابران عجول و مضطرب اوایل بعدازظهر، روی سایه‌های کوتاه خود، تنها بنظر می‌آورد. هرسه همچنان کیفهای خود را بدست داشتند. عاقلانه این بود که در آنجا زیاد توقف نکنند. رستورانها زیاد مطمئن نبود. وآنها در این‌کوچه زیاد با یکدیگرملاقات وازیکدیگر جدا شده بودند. برای چه؟ اتفاقی که رخ نداده بود... با این همه چن گفت:

ــ خانهٔ هملریش.

کوچه‌های تنگ را در پیش گرفتند. سوئن پرسید:

ــ چه اتفاقی افتاد؟

چن برایش توضیح داد. پئی موقعی که دیده بود چن از مغازهٔ عتیقه‌فروشی تنها بیرون نیامده مشوش شده بود و به‌طرف قرارگاهش که در فاصلهٔ چندمتری پیچ کوچه قرار داشت رفته بود. در شانگهای از طرف چپ رانندگی می‌کنند واتومبیل معمولا راه کوتاهتر پیچ را دور می‌زد. پئی برای انداختن بمب از فاصلهٔ کمتر، در پیاده‌رو سمت چپ ایستاده بود. ولی اتومبیل تند می‌رفت: در آن لحظه هیچ اتومبیل‌دیگری در خیابان «دوجمهوری» نبود. راننده با دور بزرگتری چرخیده بودو از کنار پیاده‌رو مقابل رد شده بود و پئی به علت عبور کالسکه‌ای دستی، از اتومبیل جدا مانده بود. چن گفت:

ــ کالسکهٔ دستی چه اهمیت دارد. هزاران رانندهٔ کالسکهٔ دستی دیگر هستند که زنده‌ماندنشان بسته به‌مرگ چان‌کای‌شك است.

ــ ولی به‌هرحال من موفق نمی‌شدم.

سوئن نیز نارنجکهای خود را نینداخته بود، زیرا فکر کرده بود که خودداری رفقایش از انداختن بمب به‌این علت است که چان‌کای‌شك در اتومبیل نیست.

آنها در میان سکوت ودر میان دیوارهائی که براثر آسمان زرد رنگ و پر مه، در تنهائی یأس‌آور سیمهای تلگراف و ویرانیهای‌دیگر، رنگ پریده جلوه می‌کرد پیش می‌رفتند. چن آهسته گفت:

ــ بمبها سالم است. ما همین الآن دوباره شروع می‌کنیم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ولی دو رفیق او خرد و خسته بودند: کسانی که در خودکشی موفق نشوند بندرت دوباره دست به‌خودکشی می‌زنند. فشار اعصاب آنها که به‌آخرین حد رسیده بود، اینك تبدیل به ضعف شده بود. هرقدر جلوتر می‌رفتند، در وجودشان پیشتازدگی جای خود را به‌یأس می‌داد. سوئن گفت:

ـ تقصیر من بود.

پئی تکرار کرد:

ـ تقصیر من بود.

چن با عصبانیت گفت:

ـ بس است.

من حال ادامهٔ این راهروی یأس‌آور فکر می‌کرد. نباید دوباره به‌همین نحو شروع کرد. این نقشهٔ خوبی نبود، ولی تصور نقشهٔ دیگر هم آسان نیست. فکر کرده بود که... آنها به‌خانهٔ هملریش رسیدند.

هملریش از ته مغازهٔ خود صدای‌کسی را که به‌زبان چینی صحبت می‌کرد ودوصدای دیگر که به‌آن جواب می‌دادند شنید. طنین و آهنگ مضطرب این صداها دقت او را جلب کرد. فکر کرد: «همین دیروز دونفر دیدم‌که اینجاها می‌گردیدند واز قیافه‌شان پیدا بودکه از بواسیر کهنه‌ای درد می‌کشند و حتماً به‌میل خودشان نبود که اینجاها می گشتند...» دشوار بود که صداها را به‌طور روشن بشنود: آن بالا، بچه بی‌انقطاع فریاد می‌کرد. ولی صداها خاموش شد و سایه‌های کوتاه‌روی پیاده‌رو معلوم ساخت که سه‌نفر آنجا هستند. پلیس...؟ از جا برخاست و فکر کرد که دماغ له شده و شانه‌های پائین افتادهٔ یك مشت زن درمانده، ترسی در حمله کننده‌ها ایجاد نخواهد کرد. به‌سوی در رفت و قبل از آنکه دستش به جیبش برسد، چن را شناخت و به‌جای آنکه تپانچه‌اش را بیرون بکشد، دستش را به‌سوی او دراز کرد. چن گفت:

ـ برویم پستوی مغازه.

هرسه از جلو هملریش گذاشتند. هملریش آنها را وراندازکرد. هرکدام کیفی در دست داشتند که به‌طور عادی نگرفته بودند، بلکه آنها را با عضلات منقبض بازوهای خود می‌فشردند. همینکه در بسته‌شد چن گفت:

ـ مطلب این است: می‌توانی چند ساعتی ما را در خانه بپذیری؟ ما و آنچه در کیفهای ماست؟

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ بمب است؟
ـ آره.
ـ نه.

بچه آن بالا همچنان فریاد می‌زد. دردآورترین فریادهایش تبدیل به‌هق‌هق گریه می‌شد و گاهی هم به‌قدقد مرغان شباهت پیدا می‌کرد. مثل اینکه برای سرگرم‌کردن خودش فریاد می‌کشید؛ و به‌همین دلیل بیش‌ازپیش‌صدایش دلخراش‌می‌شد. صفحه‌ها و صندلیها و صدای سوسکها، چنان شبیه همان شبی بود که چن پس‌از کشتن تانگ ـ ین ـ تا به‌آنجا آمده بود، که هملریش واو، در یك لحظه آن شب را بیاد آوردند. چن چیزی نگفت، ولی هملریش آن را بحدس دریافت. بعد دنبالهٔ حرفش را گرفت:

ـ بمبها را حالا نمی‌توانم. اگر اینجا بمب پیدا کنند، زن و بچه را خواهند کشت.

ـ خوب، برویم پیش شیا. (این شخص همان فروشندهٔ فانوس بود که کیو شب قبل از شورش به دیدنش رفته بود.) در این ساعت فقط پیشخدمت مغازه آنجاست.

ـ چن، حرف مرا بفهم: بچه خیلی بیمار است. حال مادرش هم خوب نیست...

با دستهای لرزان به‌چن نگاه می‌کرد:

ـ چن، تو نمی‌توانی بفهمی، تو نمی‌توانی بفهمی که با آزادی خود چه سعادتی داری!...

ـ چرا، می‌دانم.

سه چینی از آنجا خارج شدند.

هملریش فکرکرد: «ای لعنت برمن! آیا هیچ وقت جای او نخواهم بود؟» در درون خود با آرامش ناسزا می‌گفت، مثل چرخی که آهسته بچرخد، و یواش‌یواش از پله‌های اتاق بالا می‌رفت. زن چینیش نشسته بود و نگاهش را به تختخواب دوخته بود. سرش را برنگرداند. بچه گفت:

ـ خانم امروز مهربان بود، تقریباً هیچ اذیتم نکرد...

منظور از خانم، مای‌بود. هملریش یادش‌آمد: «ماستوئیدیت[۱۰]... دوست عزیز. باید استخوانش را شکست...» بچه که به‌اندازهٔ یك بچهٔ

---

۱۰. Mastoidite. تورم و سوزش یاخته‌های استخوان ماستوئید (پشت و زیر گوش). ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

شیرخواره بود از زندگی فقط آنقدر داشت‌که درد بکشد. باید «برایش توضیح داد». ولی چه چیز را؟ این را که باید استخوانهای صورتت را بشکنند تا بلکه نمیری، تا بلکه یك زندگی مثل زندگی گرانقدر و پرناز و نعمت پدرت به‌تو ارزانی دارند؟ «لعنت براین جوانی!» بیست سال بود که این را می‌گفت. چه مدتی باز باید بگذرد تا بتوان گفت «لعنت براین پیری!» وبه‌این طفل بدبخت این‌دو تعریف کامل زندگی را فهماند؟ ماه پیش گربه پایش در رفته بود و می‌بایست درحالی که بیطار چینی پایش را جا می‌انداخت او را در بغل بگیرد. حیوان فریاد می‌کشید، دست وپا می‌زد. ازاین کار چیزی نمی‌فهمید واو حس می‌کرد که حیوان خیال می‌کند شکنجه‌اش می‌دهند. و گربه مثل این‌بچه هم نبود، نمی‌گفت: «تقریباً هیچ اذیتم نکرد...» هملریش پائین آمد. بوی نمشهائی که لابد سگها به‌آن حمله کرده بودند، از خیلی نزدیك، از توی کوچه، همراه نور کمرنگ آفتاب وارد مغازه می‌شد.

هملریش فکر کرد: «چیزی که کم نیست، درد و رنج است.»

از امتناعی که کرده بود خود را نمی‌بخشید. مثل کسی که زیر شکنجه اسراری را فاش کرده باشد، می‌دانست که باز هم همانطور که رفتار کرده رفتار خواهدکرد، ولی این را بخود نمی‌بخشید. به‌جوانیش، به‌امیال و آرزوهایش خیانت کرده بود. چطور می‌شود خیانت نکرد؟ «مهم آن است که آدم چیزی را بخواهد که می‌تواند...» ولی او چیزی را می‌خواست که نمی‌توانست: به‌چن پناه دادن، با او بیرون رفتن، بیرون رفتن، با هر خشونتی که شده، با بمب، این زندگی نفرت‌آور را که از تولد تاکنون او را مسموم ساخته جبران‌کردن. واین زندگی بچه‌های او را هم مسموم خواهد ساخت. بخصوص بچه‌ها را. درد و رنج خود را ممکن بود قبول کند: به‌آن خو کرده بود... ولی درد بچه‌ها را نه: «از وقتی که مریض شده خیلی باهوش شده.» این را مای مثل اینکه به‌طور تصادفی چیزی بگوید... گفته بود.

با چن بیرون رفتن و یکی از بمبها را که در کیف مخفی بود برداشتن و پرتاب‌کردن. راه درست این بود، حتی تنها چیزی بود که می‌توانست در زندگی‌کنونیش معنائی‌داشته باشد. سی‌وهفت‌سال داشت. شاید سی سال دیگر هم می‌بایست زندگی کند. ولی چگونه؟ این صفحه‌های انبارشده که در فقر آنها بالو‌یوشوئن شریك بود، نه زندگی او را تأمین می‌کرد و نه زندگی آن یکی را، و وقتی که پیر شود... سی‌وهفت سال، آنقدر که حافظه یاری می‌کند ــ مردم اینطور می

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

گویند ــ ولی حافظهٔ او احتیاجی به‌یاری نداشت. از این سر تا آن سر، فقط بدبختی بود. در مدرسه شاگرد بد: از دوروز یك روزش را غایب ــ مادرش برای اینکه براحتی مست کند، کارهای خود را به‌گردن او می‌انداخت ــ بعد کارخانه: کارگر عادی، در ارتش، به‌علت سوءاخلاق همیشه در بازداشتگاه. بعد جنگ. آنجا هم از گاز مسموم شده بود. برای که؟ برای چه؟ برای کشورش؟ او بلژیکی نبود، بدبخت بود. ولی در جنگ بی‌آنکه زیاد کار کنند غذا می‌خوردند. بعد، از ارتش مرخص شده بود. عاقبت به‌هندوچین آمده بود. روی عرشهٔ کشتی. «آب و هوای اینجا مناسب کارهای یدی نیست...» ولی برای ترکیدن از اسهال مناسب بود، بخصوص برای کسانی که به سوء اخلاق معروف بودند. عاقبت در شانگهای ماندگار شده بود. بمبها. خدایا بمبها!

اما زنش آنجا بود: زندگی چیز دیگری به‌او نداده بود. این زن را به‌دوازده دلار فروخته بودند. خریدار که‌از او سیر شده بود ولش کرده بود واو با وحشت به‌خانهٔ هملریش آمده بود؛ برای خوردن، برای خوابیدن. اما اوایل نمی‌خوابید، منتظر بدرفتاری اروپائیها بود: از دیگران شنیده بود. اما هملریش با او خوشرفتاری کرده بود. زن کم‌کم از قعر وحشت خود بدر آمده بود و وقتی که هملریش مریض شده بود از او پرستاری کرده بود. برایش کار کرده بود وبحرانهای خشم و کینهٔ ناتوان او را تحمل کرده بود. با عشق یك سگ کور و شکنجه دیده به‌او چسبیده بود. بو برده بود که او هم سگ کور و شکنجه دیده است. و حالا هملریش صاحب این بچه بود. برایش چه می‌توانست بکند؟ فقط می‌توانست بزحمت غذایش را تأمین کند. برایش فقط آنقدر نیرو باقی مانده بود که بتواند درد را تحمل کند. در دنیا بیشتر از ستاره‌های آسمان درد وجود داشت. ولی بدترین آنها را ممکن بود به‌این زن تحمیل کند: یعنی بمیرد و او را به‌حال خود رها کند. مثل آن روس گرسنه که تقریباً همسایهٔ او بود و پس‌از آنکه عملگی می‌کرد یك روز از شدت بینوائی خودش را کشته بود و زنش، دستخوش خشم شدید، جنازهٔ شوهرش را سیلی زده بود که چرا او را با چهارتا بچه در گوشهٔ اتاق تنها گذاشته ورفته استویکی‌از بچه‌ها پرسیده‌بود: «چرا کتك‌کاری می‌کنید؟»... و حالا او مانع مرگ زن و بچه‌اش می‌شد. البته این چیز مهمی نبود. کمتر از هیچ بود. اگر پولی داشت و می توانست آن را برای آنها بگذارد، آزاد بود که خودش را به‌کشتن‌بدهد. گوئی این همه‌بدبختی که روزگار در زندگی به‌سر او آورده بود کافی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نبود که می‌خواست تنها حیثیتی را که برای او باقی مانده بود: یعنی حق مرگ را هم‌ازاو سلب‌کند. باعصبیان هرجنبنده‌ای‌نفس می‌کشیدو با اینکه حالا عادت کرده بود، بوی نعشها را که با وزش هرباد در این آفتاب زل برانگیخته می‌شد با نوعی نفرت آمیخته با رضایت فرو می کشید و فکر چن مثل فکر دوستی که در حال احتضار است، براو مسلط شده بود، و ــ مثل‌آنکه اهمیتی‌داشته باشد ــ سعی‌می‌کرد آنچه از احساس شرمساری و برادری و رشك شدید در وجود او باقی مانده بود باز یابد.

چن و رفقایش دوباره خیابان را ترك کرده بودند: خیابانها و کوچه‌های تنگ کمتر تحت نظارت بودند، اتومبیل ژنرال از آنجاها نمی‌گذشت. چن، سر به‌پائین، کفشهای آبروشدهٔ خود را که یکی پس‌از دیگری به‌جلو رانده می‌شدند نگاه می‌کرد و می‌اندیشید: «باید نقشه را عوض کرد.» باید با اتومبیلی که در جهت مخالف چان‌کای‌شك می‌رود با او مصادف شد. ولی هراتومبیلی را ممکن است ارتش توقیف کند. نصب‌کردن پرچم یکی از نمایندگیهای سیاسی به‌اتومبیل برای حفظ آن چندان مطمئن نبود، زیرا پلیس همهٔ رانندگان وزرای مختار خارجی را می‌شناخت. چطور است راه را بایك ارابه بند آوریم؟ ولی اتومبیل فورد محافظان همیشه جلوتر از اتومبیل چان‌کای‌شك حرکت می‌کند و ممکن است در مقابل هرگونه توقف مشکوك، محافظانی که‌روی رکاب اتومبیل ایستاده‌اند به طرف کسی که بخواهد نزدیك شود شلیك کنند. چن گوشش را تیز کرد: از چند لحظه پیش رفقای او سخن می‌گفتند. پئی می‌گفت:

ــ خیلی از ژنرالها، اگر بدانند که برای آنها واقعاً خطرمرگ وجود دارد از چان‌کای‌شك رو برمی‌گردانند. فقط ما هستیم که‌ایمان داریم.

سوئن گفت:

ــ آری، با کودکان شکنجه دیده‌ها تروریستهای خوبی بوجود می‌آورند.

پئی اضافه کرد:

ــ اما ژنرالهائی که باقی می‌مانند، حتی اگر بناست چین را بر خلاف عقاید ما بسازند؛ شاید چین بزرگی بوجود بیاورند. زیرا آن چین را در مقابل خونبهای خود خواهند ساخت.

چن و سوئن هردو باهم گفتند:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ نه!

آن‌دو می‌دانستند که عدهٔ وطن‌پرستان در بین کمونیستها و بخصوص در بین روشنفکران زیاد است. پئی در مجلاتی که زود توقیف می‌شدند، قصه‌هائی می‌نوشت که به‌طرز دردآوری از خودراضی بنظر می‌رسید. همچنین مقالاتی منتشر می‌کرد که آخرین آنها با این جمله شروع می‌شد: «چین می‌خواهد امپریالیسم بستوه آمده را، یك بار دیگر راضی کند و برای این منظور تقاضا می‌کند که امپریالیسم حلقهٔ نیکلی را که به‌بینی او زده، تبه‌بل به حلقهٔ طلا کند...» بعلاوه پئی مشغول تهیهٔ یك ایده‌ئولوژی تروریسم بود. برای او کمونیسم تنها وسیلهٔ حقیقی تجدید حیات چین بود.

سوئن گفت:

ــ من نمی‌خواهم چین را بسازم، می‌خواهم یارانم را با چین یا بدون چین بسازم، یعنی بینوایان را. برای آنهاست که حاضرم بمیرم و بکشم. فقط برای آنها...

ولی جواب او را چن اینطور داد:

ــ تا وقتی که سعی کنیم بمب را پرتاب کنیم کار مشکل خواهد بود. احتمال شکست زیاد است واین کار امروز باید تمام شود.

پئی گفت:

ــ پیداکردن راه دیگری هم آسان نیست.

ــ راه دیگری هم هست.

ابرهای پائین و سنگین در جهت راهپیمائی آنها، زیر نوری زردرنگ و با حرکت نامطمئن ولی آمرانهٔ سرنوشتها، پیش می‌رفتند. چن برای تفکر چشمهایش را بسته بود، ولی همچنان راه می‌رفت و رفقایش با تماشای این نیمرخ مورب که مثل همیشه در کنار دیوار پیش می‌رفت، منتظر بودند.

ــ یك راه هست و فکر می‌کنم همین یك راه هست: نباید بمب را پرتاب کرد، باید خود را با بمب به‌زیر اتومبیل انداخت.

راهپیمائی آنها در حیاطهای گود افتاده که بچه‌ها دیگر در آن بازی نمی‌کردندادامه داشت. هرسه به‌فکررفته بودند. به‌مقصد رسیدند. شاگرد مغازه آنها را وارد پستوی مغازه کرد. میان فانوسها با کیفهای خود زیر بغل ایستاده بودند. سرانجام کیفها را با احتیاط روی زمین گذاشتند. سوئن و پئی به‌طرز چینیها چمباتمه زدند.

ــ برای چه می‌خندی، چن؟

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چن نمی‌خندید. متبسم بود. و از حالت تمسخری که پئی تصور می‌کرد بسیار دور بود: چن با گیجی و بهت، خوشی و نشاط را کشف می‌کرد. می‌دانست چه رنجی، با وجود شجاعت رفقایش، آنها را ناراحت می‌کند: پرتاب کردن بمبها، حتی به‌خطرناکترین طرز، نوعی حادثه‌جوئی بود، ولی تصمیم به‌مرگ، چیز دیگری بود، شاید درست عکس آن بود. چن شروع به‌راه رفتن در طول و عرض مغازه کرد. پستو فقط با نوری که از سوی مغازه می‌آمد روشن می‌شد، و چون آسمان‌خاکستری بود، روشنائی سربی رنگ قبل از توفان در آنجا حکمفرما بود و در این فضای مه‌آلود و چرکین، روی برآمدگی حباب فانوسها، که مانند علامتهای رارونهٔ استفهام بنظر می‌رسید، در حال بازیگری بود. سایهٔ چن که بیش از آن محو بود که مثل شبحی بنظر آید، بالای نگاه مضطرب رفقایش در رفت و آمد بود.

ــ کیو حق دارد، آنچه ما نداریم قدرت هاراکیری[۱۱] است. ولی وقتی که ژاپنی هاراکیری می‌کند، ممکن است به خدا تبدیل شود، و این خود شروع کثافتکاری است. نه: باید خون به‌انسانها برگردد... و همانجا بماند.

سوئن گفت:

ــ من ترجیح می‌دهم سعی کنم که در چندین سوءقصد موفق شوم و نه‌اینکه تصمیم بگیرم که فقط یك‌بار سوءقصد بکنم؛ چون بعداً دیگر زنده نخواهم بود!

با این همه در زیر کلمات چن که نه به‌سبب معنایشان بلکه بیشتر به‌سبب طنینشان در ارتعاش بودند ــ و صدای چن شدت عجیبی یافته بود ــ گوئی یك جریان مغناطیسی سوئن را به‌سوی خود می‌کشید. چن پاسخ داد:

ــ باید خودم را زیر اتومبیل بیندازم.

آن دوتای دیگر با گردنهای بیحرکت، با نگاه خود چن را که مدام نزدیك و سپس دور می‌شد دنبال می‌کردند؛ ولی چن دیگر به‌آنها نگاه نمی‌کرد. در حال راه رفتن، پایش روی یکی از فانوسهائی که روی زمین گذاشته شده بود بهم پیچید و چن به‌کمك دیوار خودش را نگاه داشت: فانوس برگشت و شیشه‌اش با صدای طنین‌داری شکست. سایهٔ چن که از زمین برمی‌خاست به‌طور مبهمی روی آخرین صف فانوسها بالای سر آنها برجسته می‌نمود. سوئن کم‌کم دریافت که چن

۱۱. hara-kiri. خودکشی‌ژاپنی که طبق‌سنت با مراسم خاصی انجام می‌گیرد. ــم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چه انتظاری از او دارد. بااین حال، عدم اعتماد به‌خود یا دفاع در مقابل آنچه پیش‌بینی می‌کرد او را به‌گفتن این سخنان واداشت:

ـ چه می‌خواهی؟

چن متوجه شد که خودش هم نمی‌داند. به‌نظرش رسید که مبارزه می‌کند ولی نه با سوئن بلکه با فکر خودش که در حال فرار از او بود و عاقبت گفت:

ـ می‌خواهم هدف از میان نرود.

ـ تو می‌خواهی ما قول بدهیم که از تو تقلید خواهیم کرد. این طور نیست؟

ـ من در انتظار قول و وعده نیستم. در انتظار اینم که حس کنید این یك ضرورت و احتیاج است.

بازی نور روی حباب فانوسها در حال محو شدن بود. روشنائی پنجرهٔ پستو داشت کم می‌شد: بی‌شك در بیرون ابرها آسمان را فرا می‌گرفتند. چن به‌یاد ژیزور افتاد: «در نزدیکی مرگ، چنین اشتیاقی سعی دارد به‌دیگران منتقل شود.» چن ناگهان معنی‌این حرف‌را دریافت. سوئن نیز داشت می‌فهمید:

ـ تو می‌خواهی از تروریسم یك مذهب بسازی؟

کلمات برای بیان آنچه چن از آنها انتظار داشت خالی و پوچ و بسیار ناتوان بودند.

ـ نه مذهب، بلکه معنی زندگی و...

چن با دست خود حرکت تشنج‌آمیزی که شبیه خمیر کردن بود نشان می‌داد و افکارش گوئی مثل تنفس به‌شماره افتاده بود.

ـ ... تملك کامل خویشتن.

و باز همان حرکت:

ـ درهم فشرده ، درهم فشرده، مثل اینکه یك دست دست دیگر را فشار می‌دهد (دستش را با شدت هرچه تمامتر فشار می‌داد) نه‌این کافی نیست، مثل...

قطعه‌ای از حباب شکستهٔ فانوس را برداشت: قطعه‌ای سه‌گوش و بزرگ و پر از تلالؤ. آن را بایك ضربه در ران خود فرو کرد. صدای بریده بریده‌اش اینك قاطعیت و اطمینان وحشیانه‌ای پیدا کرده بود، ولی بنظر می‌رسید که بیش از آنکه شور و هیجان بر او مسلط شده باشد، او برآن تسلط دارد. هیچ اثری از دیوانگی در بین نبود. آن دو دیگر بدشواری می‌توانستند چن را ببینند، ولی وجود او اتاق را پر کرده

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود. سوئن ترس بش داشت:

ــ چن، من از تو کم هوشترم، ولی به‌نظر من... به‌نظر من نه. من پدرم را دیدم که از دست برچوبهٔ دارش آویزان کـرده بودند و با شاخه‌های نخل هندی روی شکمش می‌زدند تا اعتراف کند که اربابش پولی را که هیچ‌وقت نداشته، کجا مخفی کرده است. من برای همدردان خود مبارزه می‌کنم نه برای خودم.

ــ برای همدردان خودت کاری بهتر از اینکه تصمیم به‌مـردن بگیری نمی‌توانی بکنی. تأثیر هیچ‌کس به‌اندازهٔ تأثیر کسی که مرگ را انتخاب می‌کند نیست. اگر ما این تصمیم را گرفته بودیم چان‌کای‌شك از دستمان در نمی‌رفت.

ــ تو شاید به‌این احتیاج داشته باشی. نمی‌دانم... (سوئن به‌تقلا افتاده بود.) می‌فهمی، اگر من با تو موافق بودم ان وقت به‌نظرم می رسید که خود را برای همه به‌کشتن نمی‌دهم بلکه...

ــ بلکه؟

روشنائی بی‌رمق بعد از ظهر، که اینك کاملا تیره شده بـود، گوئی برای ابد آنجا مانده بود و تغییر نمی‌یافت.

ــ بلکه برای تو.

بوی تند نفت، پیتهای بنزین حـریق پاسگـاه را، در روز اول شورش، به‌خاطر چن آورد. ولی همه‌چیز درگذشته غرق می‌شد، حتی سوئن، چون حاضر نبود به‌دنبال او بیاید. بااین همه تنها خواستی که فکر کنونیش را به‌عدم تبدیل نمی‌کرد، ایجاد این قاضیهای محکوم، این قوم انتقام گیرنده بود. این تولد در او صورت می‌گرفت و مثل همه زایشها او را پاره می‌کرد و به‌شور و هیجان می‌آورد، بی‌آنکه بتواند برآن تسلط پیدا کند. دیگر نمی‌توانست حضور کسی را تحمل کند. به پئی گفت:

ــ تو که نویسنده هستی، توضیح خواهی داد.

پئی شیشهٔ عینکش را پاك می‌کرد. چن پاچهٔ شلوارش را بالا زد و بدون آنکه زخمش را بشوید بادستمالی رویش را بست. برای چه بشوید؟ این زخم وقت چرك‌کردن نخواهد داشت ــ و بعد خـارج شد. در حالی‌که به‌یاد چاقوئی که در بازوی خود فرو برده بود افتاد با خود گفت: «آدم همیشه همان کار را می‌کند.»

ــ من تنها خواهم رفت و امشب بتنهائی کافی خواهم بود.

سوئن در جواب گفت:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ باوجود این، چیزی ترتیب خواهم داد.
ــ دیگر دیر خواهد بود.
در مقابل مغازه، پئی به‌دنبال چن راه افتاد. چن متوجه شد که این نوجوان که عینکش را بدست گرفته است ــ و این چهرهٔ کودکانه بدون شیشه روی چشمهایش چقدر انسانیتر می‌نمود ــ بی‌صدا گریه می‌کند.
ــ کجا می‌روی؟
ــ با تو می‌آیم.
چن ایستاد. تصور می‌کرد که پئی طرفدار عقیدهٔ سوئن است. سوئن را که جلو در مانده بود به‌او نشان داد. پئی تکرار کرد:
ــ من با تو خواهم آمد.
سعی می‌کرد هر قدر ممکن است کمتر حرف بزند. صدایش در نمی‌آمد و استخوان گلویش با گریهٔ خفه شده بالا و پائین می‌رفت.
ــ نه. امروز فقط شاهد باش.
انگشتانش را در بازوی پئی فشرد و تکرار کرد:
ــ فقط شاهد باش.
چن از او دور شد. پئی در پیاده‌رو باقی ماند. دهانش باز بود و همچنان شیشهٔ عینکش را پاك می‌کرد و حالتی مضحك داشت. هرگز باور نکرده بود که ممکن است اینقدر تنها باشد.

ساعت ۳

کلاپیك فکر کرده بود که کیو در خانه است؛ ولی نبود. توی اتاق بزرگ که نقاشیها روی قالی آن پراکنده بود و یکی از شاگردان کیمونو۱۲پوش آنها را جمع می‌کرد، ژیزور با برادرزن نقاشش، کاما، مشغول صحبت بود.
ــ سلام، عزیزم، رویتان را می‌بوسم!
و براحتی نشست.
ــ حیف که پسرتان منزل نیست.
ــ میل دارید منتظرش باشید؟
ــ عیبی ندارد. خیلی احتیاج دارم او را ببینم. این کاکتوس کوچولوی تازه، زیر میز تریاك چه صیغه‌ای است؟ مجموعهٔ شما دارد قابل احترام می‌شود. عالی است، دوست عزیز، عالی! من هم باید یکی

۱۲. Kimono ، لباس ژاپنی. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از اینها را بخرم. این را از کجا پیدا کرده‌اید؟

ـ هدیه‌است. کمی قبل از ساعت یك این را برایم فرستادند.

کلاپیك حروف خط چینی را روی چوبی که کاکتوس را به آن تکیه داده بودند خواند. یك علامت بزرگ: وفاداری؛ سه‌علامت‌کوچك، امضا: چن ـ تا ـ ائول.

ـ چن ـ تا ـ ائول... چن... نمی‌شناسم. جای تأسف است. معلوم است که کاکتوس‌شناس است.

ناگهان به‌یادش آمد که فردا باید از شهر رفته باشد. باید مخارج مسافرت را فراهم کند نه‌اینکه کاکتوس بخرد. غیر ممکن بود که بتواند اشیاء هنریش را در شهری که اشغال نظامی است فوراً بفروشد. دوستانش بی‌چیز بودند و فرال هم کسی نبود که بتواند چیزی به‌او قالب کند. فرال او را مأمور کرده بود که هروقت کاما، نقاش ژاپنی برگردد از نقاشیهای آبرنگ او برایش بخرد. از این راه ممکن بود چند دلاری به‌عنوان دلالی گیرش بیاید... ژیزور گفت:

ـ کیو می‌بایست اینجا باشد. امروز خیلی وعدهٔ ملاقات داشت، اینطور نیست؟...

کلاپیك غرغرکنان گفت:

ـ شاید بهتر باشد این ملاقاتها را بهم بزنند.

ولی جرأت نکرد چیزی اضافه کند. نمی‌دانست‌ژیزور از فعالیت‌های کیو تا چه حد اطلاع دارد. ولی عدم سؤال از طرف مخاطبش به او برخورد.

ـ می‌دانید که قضیه خیلی جدی است.

ـ هرچیزی که به‌کیو مربوط می‌شود برای من جدی است.

ـ فکر می‌کنید از کجا می‌شود فوراً چهارصد یا پانصد دلار گیر آورد؟

ژیزور محزونانه لبخند زد. کلاپیك می‌دانست‌که او بی‌چیز است و اشیاء هنریش حتی اگر حاضر هم می‌شد آنها را بفروشد...

بارون فکر کرد: «بنابراین همان چندرغاز خودمان را دست و پا کنیم.» نزدیکتر آمد و نقاشیهای آبرنگ را که روی نیمکت راحتی پراکنده‌بود نگاه‌کرد. گرچه آن‌قدر از احساس ظریف‌بهره‌مند بود که بتواند هنر سنتی ژاپن را از طریق پیوند آن باکارهای سزان یا پیکاسو مورد قضاوت قرار ندهد، با اینهمه امروز از این هنر نفرت داشت: احساس آرامش برای کسانی که خود را در حلقهٔ دام می‌بینند

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بسیار ضعیف است. آتش گمشده در کوهستان، کوچه‌های دهکده‌ای که در باران حل شده است، پرواز مرغان بلندپا بر روی برف، این عالمی که اندوه در آن راه رسیدن به سعادت است. افسوس که کلاپیك بدون اشکال بهشتهائی را تصور می‌کرد که می‌بایست دم دروازهٔ آنها بماند، ولی از وجود آنها خشمگین می‌شد. گفت:

ــ این نقاشیها مثل زیباترین زن دنیا، هویان، آشفته از شهوت، ولی با یك کمربند عفت است. برای فرال می‌خرم نه برای خودم. گور باباش!

چهارتا از آنها را انتخاب کرد و نشانی را به‌شاگرد داد. ژیزور گفت:

ــ علت این است که شما به هنر غربی فکر می‌کنید. این هنر هدف دیگری دارد.

ــ کاماسان، شما برای چه نقاشی می‌کنید؟

استاد سالخورده، که مثل شاگردش کیمونو پوشیده بود، در حالی که شعاعی روی سرطاسش تابیده بود با کنجکاوی به‌کلاپیك نگاه می‌کرد.

شاگرد طرحی را که بدست داشت زمین گذاشت، جمله را ترجمه کرد و در جواب گفت:

ــ استاد می‌گوید: در وهلهٔ اول برای زنم، برای اینکه دوستش دارم...

ــ نگفتم برای که، پرسیدم برای چه؟

ــ استاد می‌گوید: دشوار است بتوان آن را برای شما بیان کرد. می‌گوید: وقتی که به‌اروپا رفتم موزه‌ها را دیدم. نقاشان شما هرچه بیشتر تصویر سیب بکشند و حتی اگر خطوطی بکشند که اشیاء را نمایش ندهند باز هم بیشتر از خودشان صحبت می‌کنند. برای من جهان است که مهم است.

کاما جملهٔ دیگری هم اضافه کرد و بزحمت در سیمای باگذشت پیرزنانه‌اش ملایمتی نقش بست.

ــ استاد می‌گوید: نقاشی در نزد ما به‌منزلهٔ احسان و شفقت در نزد شماست.

شاگرد دیگری که آشپز بود، پیاله‌های ساکه[۱۳] را به‌اتاق آورد و

---

۱۳. saké. مشروب ژاپنی که از تخمیر برنج بدست می‌آید. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بعد خارج شد. کاما دوباره لب به‌سخن گشود:

ــ استاد می‌گوید که اگر دیگر نقاشی نکند به‌نظرش خواهد آمد که کور شده است و بالاتر از کور یعنی تنها.

بارون با یك چشم باز و یك چشم بسته، در حالی‌که انگشت سبابه‌اش را بالا گرفته بود گفت:

ــ اجازه! اگر طبیبی به‌شما بگوید: «دچار مرض غیرقابل‌علاجی شده‌اید و تا سه ماه دیگر خواهید مرد» باز هم نقاشی خواهید کرد؟

ــ استاد می‌گوید که اگر بداند که بزودی خواهد مرد فکر می‌کند بهتر نقاشی خواهد کرد ولی نه به‌طرز دیگر.

ژیزور پرسید:

ــ برای چه بهتر؟

همچنان در فکر کیو بود. آنچه کلاپیك موقع ورودش گفته بود کافی بود که او را مضطرب سازد: امروز صفا و آرامش تقریباً مثل دشنام بود. کاما جواب داد و خود ژیزور ترجمه کرد:

ــ می‌گوید دو تبسم هست ــ تبسم زنم و تبسم دخترم ــ که وقتی فکر کنم که دیگر هرگز آنها را نخواهم دید غم و اندوه را بیشتر دوست خواهم داشت. دنیا مثل حروف الفبای ماست. همانطور که یك علامت، گل معنی می‌دهد، خود گل نیز مثل این یکی (یکی از آبرنگها را نشان داد) چیز دیگری معنی می‌دهد. همه چیز علامت است. از علامت به‌مدلول پی‌بردن، یعنی تعمق در کار دنیا، یعنی به خدا پی‌بردن. او فکر می‌کند که نزدیکی مرگ... صبر کنید...

ژیزور دوباره از کاما سؤال کرد و به ترجمه‌اش ادامه داد:

ــ بله، درست است. او فکر می‌کند که نزدیکی مرگ شاید به او اجازه دهد که در هر چیز شوق و حرارت و حزن بیشتری بخرج دهد تا تمام شکلهائی که نقاشی می‌کند تبدیل به علائم قابل درکی بشوند و آنچه این شکلها معنی می‌دهند (و آنچه پنهان می‌دارند) آشکار شود.

کلاپیك احساس می‌کرد در مقابل مخلوقی که درد را انکار می‌کند دارد رنج می‌برد. در حالی که ژیزور ترجمه می‌کرد، کلاپیك بدقت گوش می‌داد و نگاه از چهرهٔ مرتاضانه و باگذشت کاما برنمی‌داشت. کلاپیك که آرنجهایش را به‌بدنش فشرده و دستهایش را به هم پیوسته بود به محض اینکه چهره‌اش حاکی از هوش و ذکاوت می‌شد، ظاهر یك میمون محزون و سرمازده را بخود می‌گرفت. ژیزور گفت:

ــ شاید سؤال را درست طرح نمی‌کنید.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

جملهٔ کوتاهی به ژاپنی گفت. کاما تا اینجا تقریباً بلافاصله جواب داده بود، ولی این‌بار به فکر فرو رفت.

کلاپیك آهسته پرسید:

ــ از او چه سؤالی کردید؟

ــ پرسیدم که اگر طبیب زن او را محکوم به مرگ تشخیص داد چه خواهد کرد؟

ــ استاد می‌گوید که حرف طبیب را باور نخواهد کرد.

شاگردی که آشپز هم بود برگشت و پیاله‌ها را در سینی گذاشت و برد. لباس اروپائی او و لبخند و حرکاتش که‌به علت نشاط، غیر عادی شده بود و نیز تواضع و احترامی که بجا می‌آورد حتی بدنظر ژیزور عجیب آمد. کاما با صدای آهسته جمله‌ای گفت‌که شاگرد دیگرش ترجمه نکرد. ژیزور گفت:

ــ در ژاپن این جوانها هرگز شراب نمی‌خورند او از اینکه این شاگرد مست کرده ناراحت است.

نگاه ژیزور در اطراف گم شد. در حیاط باز شده بود. بعد صدای پائی آمد. ولی کیو نبود. نگاه ژیزور دوباره دقیق شد و با دقت به نگاه کاما دوخته شد:

ــ اگر زن شما بمیرد چه؟

آیا او با یك نفر اروپائی هم این مکالمه را ادامه می‌داد؟ ولی نقاش پیر به عالم دیگری تعلق داشت. قبل از جواب‌دادن تبسم طولانی محزونی بر قیافه‌اش نقش بست. نه بر لبها، بلکه بر پلکهایش:

ــ حتی با مرگ هم می‌توان یکی شد... البته این دشوارترین یگانگیهاست، ولی شاید معنی زندگی هم همین است...

کاما اجازهٔ مرخصی خواست و به‌سوی اتاقش روان شد وشاگردش نیز به دنبال او بیرون رفت. کلاپیك به جای خود نشست.

ــ بیحرف... عالی بود، عزیزم، عالی! او مثل یك شیخ آدابدان ناپدید شد. می‌دانید که اشباح جوان بسیار بی‌ادبند. و اشباح پیر برای اینکه به آنها یاد دهند چگونه مردم را بترسانند دچار زحمت می‌شوند. چون این اشباح جوان هیچ‌زبانی نمی‌دانند و جز این نمی‌دانند که بگویند: زیپ زیپ... و این...

کلاپیك حرفش را قطع کرد: صدای کوبهٔ در می‌آمد. صدای نواختن گیتار در سکوت طنین انداخته و آهنگها بهم پیوست و به‌صورت فرودی آهسته شکوفان گردید تا به بهترین نواها رسید و پایدار ماند

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و سرانجام در آرامشی باشکوه گم گشت.

ــ این دیگر... این دیگر چیست؟

ــ کاما شامیزن[۱۴] می‌نوازد. هر وقت که چیزی او را مشوش‌کند به‌این ساز پناه می‌برد. در خارج از ژاپن، این وسیلهٔ دفاع او است... وقتی که از اروپا برگشته بود به من گفت: «حالا می‌دانم‌که هرکجا باشد می‌توانم آرامش درونیم را بازیابم...»

ــ تظاهر؟

کلاپیك بی‌خیال این سؤال را کرد: به صدای ساز گوش می‌داد. در این ساعت که شاید زندگیش در خطر بود (گو اینکه ندرتاً به‌زندگی خود آنقدر اهمیت می‌داد که خود را واقعاً در خطر حس کند) این نواهای بسیار پاك در ضمیر او عشقی را که در جوانی به موسیقی داشت، توأم با همان جوانی و سعادتی که با آن برباد رفته بود، برمی‌انگیخت و او را نیز مشوش می‌ساخت. بار دیگر صدای پا آمد: کیو داشت وارد می‌شد.

کیو کلاپیك را به اتاق خود برد. نیمکت، صندلی، میز تحریر، دیواره‌های سفید: یك سادگی و خشونت عمدی. هوای اتاق گرم بود. کیو نیمتنهٔ خود را روی نیمکت انداخت ولی پیراهن پشمیش را درنیاورد. کلاپیك گفت:

ــ ببینید. الآن به‌من خبری دادند که اگر اهمیت بی‌اندازه به این خبر ندهید اشتباه خواهد بود: اگر تا فردا شب از اینجا نرویم، از میان خواهیم رفت.

ــ منبع این خبر کجاست؟ پلیس؟

ــ زنده‌باد. البته احتیاجی نیست به‌شما بگویم که بیش از این در این باره نمی‌توانم توضیح بدهم. ولی مطلب جدی است. قضیهٔ کشتی برملا شده. خودتان را نبازید و قبل از چهل‌وهشت ساعت بزنید به چاك.

کیو می‌خواست بگوید: «این عمل جرم نیست چون ما موفق‌شدیم»، ولی خاموش ماند. او بیش از آن در انتظار سرکوب نهضت کارگری از طرف مقامات بود که از این خبر متعجب شود. مسألهٔ انشعاب وجدائی در میان بود و کلاپیك نمی‌توانست این را حدس بزند و اگر او را مورد تعقیب قرار داده بودند برای این بود که چون کشتی شان‌تونگ را کمونیستها گرفته بودند خیال می‌کردند که او با کمونیستها دست به

۱۴. Shâmisen ، ساز عامیانهٔ ژاپنی به‌شکل گیتار. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

یکی است. کلاپیك دنبال حرفش را گرفت:
ــ چه می‌خواهید بکنید؟
ــ قبل از هرچیز باید فکر کرد.
ــ چه اندیشهٔ بزرگی! آیا پول برای فرار دارید؟
کیو با لبخند شانه‌هایش را بالا انداخت:
ــ من قصد فرار ندارم (و پس از کمی مکث ادامه داد) با این همه، خبری که به من دادید برایم بسیار اهمیت دارد.
ــ قصد فرار ندارید؟ پس ترجیح می‌دهید که حسابتان را برسند؟
ــ شاید. ولی شما می‌خواهید بروید. اینطور نیست؟
ــ برای چه بمانم؟
ــ چه مبلغ برایتان لازم است؟
ــ سیصد، چهارصد...
ــ شاید بتوانم مقداری از آن را به شما بدهم. دلم می‌خواهد به شما کمك کنم. ولی خیال نکنید این پاداش لطف بزرگی است که به من کردید...
کلاپیك محزونانه لبخند زد. آداب‌دانی و ظرافت‌کیو او را دربارهٔ خود به‌اشتباه نمی‌انداخت، ولی نسبت به‌آن حق‌شناس بود. کیو به دنبال حرفش گفت:
ــ امشب کجا خواهید بود؟
ــ هر جا شما بگوئید.
ــ نه.
ــ خوب، فرض کنیم در «گربهٔ سیاه». من این پول مختصر را باید از راههای مختلف تهیه کنم.
ــ بسیار خوب، کاباره در پیاده‌رو شرکتهای خارجی است، پس پلیس چینی به‌آنجا راه ندارد. حتی خطر ربوده شدن هم در آنجا از اینجا کمتر است، چون جمعیت زیاد است... من بین ساعت یازده تا یازده‌ونیم آنجا خواهم بود. اما نه دیرتر. بعد از آن یك قرار ملاقات دارم...
کلاپیك نگاهش را از او برگرفت.
ــ ... که به‌هیچ وجه نمی‌خواهم از دست بدهم. شما مطمئنید که کاباره بسته نخواهد بود؟
ــ غیرممکن است! کاباره پر از افسران چان‌کای‌شك است. لباس نظامی افتخارآمیزشان موقع رقص به‌تن دختران خودفروش گره خواهد خورد. آن هم به‌صورت آویزهای عالی! بنابراین من در حال تماشای

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

این نمایش لازم، تا ساعت یازده‌ونیم در انتظار شما خواهم بود.

ــ فکر نمی‌کنید که امشب اخبار بیشتری بدست آورید؟

ــ سعی خواهم کرد.

ــ شاید کمك بزرگی به‌من باشد. بزرگترین کمکی که نمی‌توانید فکرش را بکنید. صریحاً اسم مرا برده‌اند؟

ــ بله.

ــ پدرم را چطور؟

ــ نه، وگونه او را مطلع می‌کردم. او دخالتی در قضیهٔ شان‌تونگ نداشته است.

کیو می‌دانست حالا موقع آن نیست که دربارهٔ شان‌تونگ فکر کند، بلکه باید در فکر سرکوبی از طرف پلیس باشد. مای؟ ولی نقش او در این قضیه بی‌اهمیت‌تر از آن بود که کیو درباره‌اش سؤالی از کلاپیك بکند. ولی اگر او در خطر بود حتماً همهٔ همکاران و رفقایش نیز در خطر بودند.

ــ متشکرم.

آن دو با هم برگشتند. در اتاق قفنوسها مای به ژیزور می‌گفت:

ــ خیلی مشکل است: اگر «اتحادیهٔ زنان» به‌زنانی که با آنها بدرفتاری می‌شود حق طلاق بدهد، شوهرانشان اتحادیهٔ انتلابی را ترك خواهند گفت و اگر ما این حق را به‌آنها ندهیم اعتمادشان از ما سلب می‌شود و اشتباه هم نمی‌کنند.

کیو گفت:

ــ من می‌ترسم برای سازمان‌دادن خیلی زود یا خیلی دیر باشد.

کلاپیك بی‌آنکه به‌این حرفها گوش بدهد براه افتاد و به ژیزور گفت:

ــ مثل معمول جوانمرد و بخشنده باشید: این کاکتوس را به‌من بدهید.

ــ به‌جوانی که آن را برایم فرستاده علاقه دارم... هر کاکتوس دیگری را که می‌خواهید بردارید...

کاکتوس مورد بحث چیز بی‌قواره‌ای بود.

ــ باشد. چه می‌شود کرد؟

ــ به‌امید دیدار.

ــ به‌امید ... نه، شاید. خدا نگهدار، عزیزم. تنها مرد شانگهای که وجود ندارد ــ بیحرف ــ که مطلقاً وجود ندارد! ــ با شما خدا

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

حافظی می‌کند.

کلاپیك خارج شد. مای و ژیزور مضطربانه کیو را نگاه می‌کردند.

کیو، بیدرنگ به توضیح پرداخت:

ـ کلاپیك از پلیس شنیده است که من تحت تعقیب هستم. به من نصیحت می‌کند که جز برای فرار از اینجا تکان نخورم آن هم قبل از دو روز. از طرف دیگر بگیروببند بزودی شروع می‌شود. آخرین فوجهای لشکر یکم از شهر خارج شده‌اند.

این تنها لشکری بود که کمونیستها می‌توانستند به‌آن امیدوار باشند. چان‌کای‌شك از این امر اطلاع داشت: به‌همین جهت به‌فرمانده لشکر دستور داده بود که با افواج خود به‌جبهه بپیوندد. این فرمانده به‌کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست پیشنهاد کرده بود که چان‌کای‌شك را دستگیر کند، ولی به او گفته بودند که قدری صبر کند و خود را به‌ناخوشی بزند. ولی فرمانده بزودی با یك اتمام حجت مواجه شده بود و چون جرأت نکرده بود بدون موافقت حزب بجنگد، از شهر خارج شده و فقط چند فوج در آنجا باقی گذاشته بود. این افواج هم به نوبهٔ خود از شهر خارج شده بودند. کیو دنبالهٔ صحبتش را گرفت:

ـ آنها هنوز خیلی دور نشده‌اند، حتی اگر ما بتوانیم شهر را تا مدتی نگهداریم خود لشکر هم می‌تواند به‌شهر برگردد.

در اتاق باز شد و دماغی به‌درون آمد و صدای خیلی گرفته‌ای گفت:

ـ بارون کلاپیك وجود ندارد.

در بسته شد. کیو پرسید:

ـ هیچ خبری از هان‌کئو نیست؟

ـ نه، هیچ.

کیو پس از مراجعت از سفر، مخفیانه مشغول تشکیل دادن گروههای پیکار با چان‌کای‌شك بود، همانطور که در مقابل شمالیها گروههائی تشکیل داده بود. کمینترن، تمام قطعنامه‌های مخالفان را رد کرده بود، ولی نگهداری گروه کمونیستهای ضربتی را قبول کرده بود. کیو و رفقایش می‌خواستند گروههای مبارزان جدید را برای سازمان دادن مردم تربیت کنند، مردمی که حالا هر روز به سوی اتحادیه‌ها می‌رفتند؛ ولی سخنرانیهای رسمی حزب کمونیست چین و

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

تبلیغاتی که برای اتحاد با کومین‌تانگ بعمل می‌آمد آنها را فلج می‌کرد. تاکنون فقط کمیتهٔ نظامی به‌آنها ملحق شده بود. البته تمام سلاحها را پس نداده بودند، ولی چان‌کای‌شك همان روز استرداد سلاحهای تحویل نشده را تقاضا کرده بود. آخرین درخواست کمیتهٔ نظامی با تلگراف به هان‌کئو اطلاع داده شده بود.

ژیزور پیر ــ که اینك به جریان امر پی‌برده بود ــ مضطرب بود. او هم مثل کیو مطمئن بود که چان‌کای‌شك تسلاش می‌کند کمونیستها را خرد کند. مثل کیو فکر می‌کرد که کشتن ژنرال به جبههٔ ارتجاع در نقطه‌ای که بیش از همه آسیب‌پذیر است لطمه وارد خواهد ساخت، ولی حالت توطئه‌وار عملیات اخیر آنها را نمی‌پسندید. مرگ چان‌کای‌شك وحتی گرفتن حکومت‌شانگهای نتیجه‌ای جزماجراجوئی نداشت. او و چند تن از اعضای کمینترن امیدوار بودند که ارتش آهنین و گروه کمونیستهای کوسین تانگ به‌کانتون مراجعت کنند: در این صورت سرخها می‌توانستند، در پرتو پشتیبانی یك شهر انقلابی و قورخانه‌ای مجهز و فعال، به جبههٔ خود نظمی بدهند و در انتظار فرصت مناسب برای مقابله با جنگ جدیدی از طرف شمال، که ارتجاع قریب‌الوقوع آن را تهیه می‌دید، باشند. ژنرالهای هان‌کئو که برای گرفتن سرزمینهای جدید حرص می‌زدند در مورد اراضی جنوب چین تمایلی نشان نمی‌دادند، زیرا اتحادیه‌های آنجا که به‌افکار نمایندگان سون‌یات‌سن وفادار بودند، ممکن بود آنها را وادار به‌یك جنگ و گریز طولانی و بی‌نتیجه بکنند و به این ترتیب ارتش سرخ به‌جای مبارزه با شمالیها و بعد با چان‌کای‌شك، خود چان‌کای‌شك را وادار می‌کرد که با شمالیها بجنگد و در نتیجه هر دشمنی که بعداً در کانتون در برابر خود می‌یافت دشمنی ضعیف و از پا درآمده بود. ژیزور دربارهٔ ژنرالها می‌گفت: «حالا خرها آن قدر به‌هویجها چشم دوخته‌اند که اگر خودمان را میان هویج و آنها قرارندهیم ما را گاز نمی‌گیرند...» ولی اکثریت حزب کمونیست و شاید هم مسکو این نظریه را تصفیه‌طلب تلقی می‌کردند.

کیو مثل پدرش فکر می‌کرد که بهترین سیاست همان مراجعت به‌کانتون است. حتی مایل بود به‌وسیلهٔ تبلیغاتی دامنه‌دار، مهاجرت دسته‌جمعی کارگران را، که صاحب چیزی نبودند، از شانگهای به کانتون آماده سازد. البته کاری بسیار دشوار بود، ولی غیر ممکن هم نبود، زیرا مشاغل و کار در ایالات جنوبی فراهم بود و به این‌ترتیب

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کارگران می‌توانستند خیلی زود کانتون را صنمتی سازند. البته این تدابیر برای شانگهای خطرناك بود، چون کارگران کارخانه‌های نساجی کم‌وبیش متخصص بودند و تربیت کارگران جدید معادل با تربیت انقلابیهای جدید بود مگر آنکه دستمزدها ترقی داده می‌شد. اگر از فرال سؤال می‌کردند حتماً می‌گفت: «این فرضیه بکلی بیجاست، زیرا وضع کنونی صنایع چین اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.» شانگهای را، مثل هنگ‌کنگ در سال ۱۹۲۵، به‌نفع کارگران خالی کردن... ولی هنگ‌کنگ در فاصلهٔ پنج ساعته و شانگهای در فاصلهٔ پنج روزه با کانتون قرار داشت: کاری دشوار بود و شاید هم دشوارتر از تن به‌مرگ دادن ــ ولی نه آن قدر احمقانه.

کیو از وقتی که از هان‌کئو برگشته بود اطمینان پیدا کرده بود که عکس‌العمل ارتجاع در حال آماده شدن است. حتی اگر کلاپیك هم او را آگاه نکرده بود به‌نظر او وضع، در صورت حملهٔ چان‌کای‌شك به‌ارتش سرخ، چنان ناامیدکننده بود که هر حادثه‌ای حتی قتل ژنرال (نتایج آن هرچه می‌بود) حادثه‌ای مساعد بشمار می‌رفت. اگر اتحادیه‌ها را مسلح می‌کردند، می‌توانستند با یك ارتش از هم پاشیده بمبارزه برخیزند.

دوباره زنگ بصدا درآمد. کیو به‌طرف در دوید: پیکی بود که عاقبت جواب هان‌کئو را آورده بود. پدرش و مای بی‌آنکه چیزی بگویند به‌برگشتن او می‌نگریستند. کیو گفت:

ــ دستور زیر خاك کردن اسلحه.

کاغذ پاره پارهٔ پیام در گودی دستش به‌صورت توپ کوچکی درآمده بود. کاغذ پاره‌ها را روی میز تریاك دوباره کنار هم چید و در مقابل کار بیهودهٔ خود شانه‌ها را بالا انداخت: بلی، دستور مخفی کردن یا زیر خاك کردن اسلحه بود.

ــ باید هرچه زودتر بروم آنجا.

منظور از آنجا، کمیتهٔ مرکزی بود. بنابراین لازم بود که محلهٔ شرکتها را ترك کند. ژیزور می‌دانست که نمی‌تواند چیزی بگوید. شاید پسرش به‌سوی مرگ می‌رفت، ولی بار اول نبود. او کاری جز غم‌خوردن و خاموش ماندن نداشت. خبری را که کلاپیك داده بود خیلی جدی تلقی می‌کرد: کلاپیك در پکن، به‌کوینیگ آلمانی، که حالا رئیس پلیس چان‌کای‌شك بود، اطلاع داده بود که دستهٔ نظامیانی که او جزو آنهاست قتل عام خواهند شد و بدین وسیله او را از مرگ نجات داده

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود. ژیزور شپی لوسکی را نمی‌شناخت. وقتی که نگاه کیو با نگاه او برخورد کرد ژیزور سعی کرد لبخند بزند، کیو نیز همین کار را کرد و نگاه آن دو از هم جدا نشد: هـر دو می‌دانستند کـه دروغ می‌گویند، و همین دروغ شاید محبت‌آمیزترین پیوند آنها بود.

کیو به‌اتاق خود برگشت. نیمتنه‌اش را آنجا گذاشته بـود. مای داشت پالتویش را می‌پوشید.

ـ کجا می‌روی؟

ـ با تو می‌آیم.

ـ برای چه؟

مای جواب نداد. کیو گفت:

ـ اگر با هم باشیم بهتر شناخته می‌شویم تا تنها.

ـ نه، برای چه؟ اگر تو تحت نظر باشی فرقی نمی‌کند...

ـ آمدن تو فایده‌ای ندارد.

ـ اینجا ماندنم چه فایده‌ای دارد؟ مردها نمی‌دانند انتظار کشیدن یعنی چه...

کیو چند قدم برداشت و ایستاد، بعد به طرف مای برگشت:

ـ گوش کن، مای، وقتی که صحبت از آزادی تو بود من آن را پذیرفتم.

مای فهمید که کیو به چه‌چیز اشاره می‌کند و ترسید: این را فراموش کرده بود. در واقع کیو هم با لحن خفه‌ای افزود:

ـ ... و تو توانستی این آزادی را بگیری. حالا صحبت از آزادی من است.

ـ ولی، کیو، این دو موضوع چه ربطی بهم دارد؟

ـ پذیرفتن آزادی دیگری، یعنی در برابر غم واندوهش به او حق دادن. من این را بتجربه دریافته‌ام.

ـ کیو، من «دیگری» هستم؟

کیو خاموش ماند. آری در این لحظه او دیگری بود. چیزی میان آن دو تغییر کرده بود. مای به‌دنبال حرفش گفت:

ـ برای اینکه من... خوب، به‌این علت، آیا ما حتی دیگر نمی توانیم با هم در خطر باشیم؟ ... کیو، فکر کن: تو مثل اینکه داری تقریباً انتقام می‌گیری ...

ـ عدم توانائی به‌انتقام و انتقام‌گیری به‌هنگامی که دیگـر بیهوده است دو مطلب است.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ اگر تو اینقدر از من دلخور بودی می‌توانستی یك رفیقه برای خودت پیدا کنی ... ولی نه! چرا این حرف را می‌زنم؟ درست نیست. من که رفیق نگرفته‌ام! تو خوب می‌دانی که با هرکس که خواستی می‌توانی بخوابی ...

کیو باتلخی‌جواب‌داد:

ـ تو برای من کافی هستی.

نگاه کیو مای را به‌تعجب انداخت: همه‌گونه احساسات در آن مخلوط بود ـ و تشویش‌انگیزتر از همه اینکه در قیافه‌اش بازتاب اضطراب‌آور یك هوس شدید که حتی خودش از آن خبر نداشت دیده می‌شد. کیو دنبال حرفش را گرفت:

ـ در این لحظه من میل به‌خوابیدن با کسی را ندارم. نمی‌گویم که تو اشتباه می‌کنی، می‌گویم که من می‌خواهم تنها بروم. آن آزادی که تو برای من قبول داری آزادی خودت است، یعنی آزادی برای کردن هرکاری که میل داری. آزادی، مبادلهٔ یك‌چیز با چیز دیگر نیست، آزادی آزاد بودن است.

ـ ترك و واگذاری است ...

سکوت.

ـ کیو، چرا کسانی که همدیگر را دوست دارند در مقابل مرگ قرار می‌گیرند؟ مگر برای این نیست که باهم آن را بپذیرند؟

مای فهمید که کیو بی‌آنکه به‌بحث ادامه دهد خواهد رفت. خود را در جلو در قرار داد و گفت:

ـ اگر بنابود این آزادی در این لحظه ما را از هم جدا کند نمی‌بایست آن را به‌من بدهی.

ـ تو آن را نخواستی.

ـ تو قبلا آن را برای من پذیرفته بودی.

کیو با خود گفت: «نمی‌بایست حرف مرا باور کنی.» راست بود که او این آزادی را همیشه برای مای شناخته بود، ولی بحث دربارهٔ حقوق و تکالیف، در این لحظه او را بیش از پیش از مای جدا می‌ساخت. مای با لحن تلخی گفت:

ـ بعضی حقوق هست که می‌دهند فقط برای اینکه از آنها استفاده نشود.

ـ اگر این حق را به‌این منظور به‌تو داده بودم که حالا دو دستی به‌آن بچسبی، بد نبود...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

این لحظه، آن دو را بیشتر از مرگ، از هم جدا می‌ساخت: پلکها، دهان، بناگوش، جای همهٔ مهربانیها در قیافهٔ زن مرده پیدا است، ولی این‌گونه‌های برجسته و پلکهای سنگین دیگر به‌دنیائی بیگانه تعلق داشت. جراحات عمیقترین عشقها برای ایجاد شدیدترین کینه‌ها کافی است. آیا مای، در این نزدیکی با مرگ، در آستانهٔ این دنیای خصومتی که ناگهان در برابر خود می‌دید عقب خواهد رفت؟ گفت:

ــ کیو، من به‌هیچ چیزی نچسبیده‌ام. گیریم که اشتباه می‌کنم، که اشتباه کرده‌ام، هر طور که بخواهی، ولی حالا، در این لحظه، می‌خواهم با تو بیایم و این را از تو می‌خواهم.

کیو خاموش بود. مای به حرفش ادامه داد:

ــ اگر تو مرا دوست نمی‌داشتی، برایت فرقی نمی‌کرد که من با تو بیایم... خوب، در این صورت چرا می‌خواهی که زجر بکشیم؟ (و بعد با خستگی اضافه کرد:) آن هم در چنین موقعی.

کیو حس می‌کرد که اهریمنهای همیشگی که ازشان متنفر بود در درونش به‌جنب وجوش درآمده‌اند. دلش می‌خواست مای را کتك بزند و بخصوص عشق او را لگدمال کند. مای حق داشت: اگر کیو او را دوست نمی‌داشت برایش چه‌فرقی می‌کرد که بمیرد؟ شاید علتش این بود که مای او را وادار می‌ساخت این مطلب را در این لحظه که بیش از همه وقت با او مخالف بود، درك کند.

آیا مای میل داشت گریه کند؟ چشمهایش بسته بود و لرزش مداوم و توأم با سکوت شانه‌هایش در برابر چهرهٔ بیحرکتش، که‌تجسم واقعی درماندگی انسانی بود، متضاد بنظر می‌رسید. دیگر تنها ارادهٔ کیو نبود که آن دو را از هم جدا می‌ساخت، بلکه درد بود. و چون تماشای درد، همانقدر که احساس درد دو نفر را از هم جدا می‌کند، آن دو را بهم نزدیك می‌سازد، کیو دوباره به‌سوی این چهره که ابروانش آهسته بالا می‌رفت ــ مثل اوقاتی که مای حالت شگفت‌زده داشت ــ افکنده می‌شد. بالای چشمان بسته، جنبش پیشانی متوقف شد و این چهره که عضلاتش کشیده شده بود و پلکهایش همچنان پائین مانده بود، ناگهان تبدیل به‌چهرهٔ یك مرده گردید.

بیشتر حالات قیافهٔ مای برای کیو آن‌قدر آشنا بود که دیگر نمی‌توانست در او تأثیر کند، ولی کیو هرگز این صورتك مرگ‌نما را ندیده بود ــ درد بود و نه خواب که روی چشمان بسته سنگینی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌کرد ــ و مرگ آن‌چنان نزدیك بودکه این توهم قدرت و تألیر یك پیشگوئی شوم را به‌خود گرفته بود. مای چشمان خود را بی‌آنکه به کیو نگاه کند از هم بازکرد: نگاهش روی دیوار سفید اتاق گم شد و بی‌آنکه کوچکترین عضله‌اش تکان بخورد، قطره اشکی از کنار بینیش سرازیر شد و در گوشهٔ دهانش آویزان ماند و با حیات گنگ و مبهم خود که چون درد کشیدن جانوران دلشکاف بود، بیحرکتی این صورتك غیر انسانی را که همچنان مثل لحظهٔ پیش حاکی از مرگ بود، زایل ساخت.

ــ چشمهایت را باز کن.

مای به کیو نگاه کرد.

ــ چشمهایم بازاست.

ــ من یکدفعه فکر کردم که مرده‌ای.

ــ خوب؟

مای شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدائی سرشار از غمزده‌ترین خستگیها افزود:

ــ من، اگر بمیرم، فکر می‌کنم که تو هم ممکن است بمیری...

کیو اکنون می‌فهمید که چه احساس واقعی در او بوجود آمده بود: می‌خواست مای را تسلی بدهد، ولی تنها راه تسلی دادن او این بود که او را همراه خود ببرد. مای چشمهایش را دوباره بسته بود. کیو او را میان بازوانش گرفت روی پلکهایش را بوسید. وقتی که از هم جدا می‌شدند مای پرسید:

ــ با هم می‌رویم؟

ــ نه.

مای رك‌گوتر از آن بود که غرایز خود را پنهان کند و با سماجت یك گربه بر سر میل و خواستهٔ خود برمی‌گشت و همین،کیو را غالباً ناراحت می‌ساخت. مای از دم در کنار رفت، ولی کیو ناگهان حس کرد که فقط تا وقتی میل داشت از در عبور کند که مطمئن بود نخواهد توانست.

ــ مای، می‌خواهی به‌طور غافلگیرانه از هم جدا شویم؟

ــ آیا من مثل زنی زندگی کرده‌ام که از او حمایت کنند؟...

آن دو برابر هم ایستاده بودند و نمی‌دانستند به یکدیگر چه بگویند، و چون سکوت را هم نمی‌توانستند تحمل کنند، می‌دانستند که این لحظه که یکی از سختترین لحظات زندگی آنهاست، با گذشت زمان

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فاسد شده است: جای کیو آنجا نبود بلکه در کمینه بود و در پشت آنچه می‌اندیشید ناشکیبائی کمین کرده بود.

مای با سر خود در را به‌کیو نشان داد. کیو او را نگاه کرد و سرش را میان دستانش گرفت و بی‌آنکه برآن بوسه‌زند یا ملایمت فشار داد، گوئی می‌توانست با این فشار دادن سروصورت، آنچه محبت و خشونت در حرکات مردانهٔ عشق وجود دارد، نشان دهد. عاقبت دستانش باز شد و کنار رفت.

هر دو در بسته شد. مای همچنان گوش می‌داد. گوئی انتظار داشت که در سومین هم که وجودنداشت بسته شود.دهانش باز و مست و خوش لبریز از اندوه، داشت پی می‌برد که اگر به کیو اشاره کرد که تنها برود برای این بود که خیال می‌کرد آخرین و تنها حرکتی را می‌کند که ممکن است باعث شود تا کیو او را همراه خود ببرد.

کیو صد قدمی بیش نرفته بود که با کاتو مصادف شد. کاتو خانهٔ کیو را نشان داد و پرسید:

ــ چن آنجا نیست؟

ــ نه.

ــ نمی‌دانی کجاست؟

ــ نه. برای چه؟

کاتو ظاهراً آرام بود، ولی قیافه‌اش طوری بود که گوئی سر درد دارد ...

ــ اتومبیلهای چان‌کای‌شك متمدد است. چن این را نمی‌داند. پلیس یا مطلع شده است یا خودبخود مواظب است. اگر چن از این موضوع خبر نداشته باشد، دستگیر خواهد شد و بمبهایش به هدر خواهد رفت. مدتی است که عقب او می‌گردم. بمبها می‌بایست ساعت یك انداخته شود. ولی هیچ خبری نشد و گرنه ما مطلع می‌شدیم.

ــ چن می‌بایست به‌خیابان دو جمهوری برود. بهترین کار این است که سری به‌خانهٔ همفریش بزنیم.

کاتو به‌طرف خانهٔ او روان شد. موقعی که برمی‌گشت برود کیو از او پرسید:

ــ سیانورت را همراه داری؟

ــ آری.

آن دو و چند فرمانده انقلابی دیگر در حقهٔ کمربند خود که مثل

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

جعبه‌ای باز می‌شد، مقداری سیانور با خود داشتند.

جدائی از مای کیو را از هم و غم رها نساخته بود. برعکس: مای در این کوچهٔ خلوت ــ پس از آنکه تسلیم شده بود ــ قویتر از موقعی بود که در مقابل او ایستادگی می‌کرد. کیو متوجه بود که وارد شب چینی می‌شود، ولی بی‌اعتنا بود. «آیا من مثل زنی زندگی کرده‌ام که از او حمایت کنند؟...» کیو به چه حقی با این حمایت ترحم‌انگیزش از زنی حمایت می‌کرد که حتی قبول کرده بود او تنها برود؟ به‌چه دلیلی و به استناد چه او را ترك می‌گفت؟ آیا اطمینان داشت که در این ماجرا انتقام دستی ندارد؟ لابد مای هنوز روی تخت نشسته بود و از درد و رنجی که احتیاج به تحلیل روانی نداشت خود وله شده بود ....

کیو در حال دو به‌طرف خانه برگشت.

اتاق قفنوسها خالی بود: پدرش از آنجا خارج شده بود، ولی مای همچنان در اتاق بود. کیو قبل از آنکه در را باز کند مکث کرد، از شدت نزدیکی برادروار با مرگ، توان خود را از دست داده بود و داشت پی می‌برد که عشق و میل جنسی با وجود هیجانات خود، در مقابل این یگانگی با مرگ چقدر ناچیز و حقیر است. اکنون داشت می‌فهمید که همراه خود به سوی مرگ بردن کسی که دوستش داری شاید کاملترین وجه عشق باشد، وجهی که بالاتر از آن وجود ندارد.

در را باز کرد. مای با عبله پالتو خود را بدوش انداخت و بی‌آنکه چیزی بگوید دنبال کیو راه افتاد.

ساعت سه و نیم

مدتی بود که هملریش به‌صفحه‌های بی‌خریدار خود نگاه می‌کرد. در مغازه به‌علامتی که قرار گذاشته شده بود نواخته شد. در را باز کرد. کاتو بود.

ــ چن را دیده‌ای؟

هملریش غرغرکنان گفت:

ــ خورجین پشیمانی!

ــ چه گفتی؟

ــ هیچ. آری دیدمش. حدود ساعت یك یا دو. قضیه به تو ارتباطی دارد؟

ــ من حتماً باید او را ببینم. به‌تو چه گفت؟

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

از اتاق دیگر، فریاد بچه‌ای توأم با حرفهای مبهم مادرش که سعی می‌کرد او را آرام کند شنیده شد.

ــ با دو تا از رفقا اینجا آمد. یکی سوئن بود. آن یکی را نمی‌شناسم. یك یاروی عینکی بود، مثل همهٔ مردم. سر و وضع متشخصی داشت. هر سه کیف زیر بغلشان بود: مقصودم را می‌فهمی؟

ــ برای همین است که باید پیداش کنم، می‌فهمی.

ــ از من خواست که سه ساعت اینجا بمانند.

ــ خوب پس کجاست؟

ــ خفه شو! هرچه می‌گویند گوش کن. از من تقاضا کرد اینجا بمانند. من قبول نکردم. می‌شنوی؟

سکوت.

ــ به‌تو می‌گویم که من قبول نکردم.

ــ فکر می‌کنی کجا رفته باشد؟

ــ چیزی نگفت ... مثل تو. امروز سکوت همه‌جا را گرفته...

هملریش وسط مغازه با بدن مچاله شده و نگاه تقریباً کینه‌توز ایستاده بود. کاتو به‌آرامی بی‌آنکه به‌او نگاه کند گفت:

ــ تو به‌خودت خیلی فحش می‌دهی. بعد کاری می‌کنی که فحشت بدهند تا بتوانی از خودت دفاع کنی.

ــ تو چطور ممکن است وضع مرا بفهمی؟ تازه اصلا به‌چه دردت می‌خورد؟ با این کاکل مثل جوجه خروس و دستهای باز مثل حضرت مسیح برای اینکه میخش کنند، اینطور به‌من نگاه نکن...

کاتو بی‌آنکه دستش را ببیند، آن را روی شانهٔ او گذاشت:

ــ آن بالا، وضع همانطور بد است؟

ــ کمتر. ولی همینقدرش هم کافی است. طفل‌بدبخت!... با بدن لاغر و سر بزرگش مثل یك خرگوش پوست کنده شده... ولش، از چیز دیگر حرف بزن...

مرد بلژیکی یك‌دفعه با خشونت از جائی که ایستاده بود حرکت کرد، سپس ایستاد و بعد با حرکتی که به‌طرز شگفت‌آوری کودکانه بنظر می‌رسید به‌طرف انتهای مغازه رفت، مثل اینکه قهر کرده باشد. بعد گفت:

ــ تازه بدتر از همه‌اش این نیست. نه، حالت کسی را که دچار خارش است و با ناراحتی به‌خودمی‌پیچد به‌خودت‌نگیر: من چن را به‌دست پلیس نداده‌ام. فهمیدی. لااقل هنوز نه...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کاتو با اندوه شانه‌هایش را بالا انداخت.

ــ بهتر است مقصودت را روشن کنی.

ــ می‌خواستم با او بروم.

ــ با چن؟

کاتو مطمئن بود که دیگر حالاچن را پیدا نخواهدکرد و با صدای ارام و خستهٔ کسی که کتک خورده است صحبت می‌کرد. چان‌کای‌شك قبل از شب برنمی‌گشت و چن تا آن موقع هیچ‌کاری نمی‌توانست صورت دهد.

هملریش با شست خود، از روی شانه، جهتی را که صدای فریاد بچه آمده بود نشان داد:

ــ می‌بینی. اینطور است. می‌خواهی چکار کنم؟

ــ باید صبر کنی...

ــ برای اینکه بچه خواهد مرد، نه؟ خوب گوش کن، نصف روز آرزو می‌کنم که بمیرد، ولی اگر بخواهد بمیرد، آرزو خواهم کرد که بماند، که نمیرد، حتی مریض، حتی مفلوج...

ــ می‌دانم...

هملریش مثل کسی که حقی را از او سلب کرده باشند گفت:

ــ چطور؟ چه چیز را می‌دانی؟ تو حتی زن هم نداری؟

ــ من هم زن داشتم.

ــ دلم می‌خواست تو را آن موقع می‌دیدم. با این دك و پوز... نه، این خوشگلکهای خوش‌کپل که توکوچه می‌بینی برای ما نیست...

حس کرد که کاتو دارد دربارهٔ آن زنی که آن بالا مواظب بچه است فکر می‌کند.

ــ بلی، فداکاری. هر چه از دستش برمی‌آید. باقیش، یعنی هر چه او ندارد، درست چیزهائی است که برای پولدارهاست. وقتی من اشخاصی را می‌بینم که ظاهراً همدیگر را دوست دارند، دلم می‌خواهد دك و پوزشان را خرد کنم.

ــ فداکاری، خیلی زیاد است... تنها چیزی که ضروری است این است که آدم تنها نباشد.

ــ پس برای این است که تو اینجا مانده‌ای؟ نه؟ برای اینکه به من کمك کنی؟

ــ آری.

ــ از روی ترحم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ نه از روی ترحم، بلکه از روی...

کاتو کلمه را پیدا نمی‌کرد، شاید هم اصلا این کلمه وجود نداشت. سعی کرد به‌طور غیر مستقیم منظورش را بیان کند:

ـ من هم با این وضع آشنا هستم یا تقریباً. همینطور با این خشم و غضب تو... چطور می‌خواهی آدم حرف دیگران را جز به‌وسیلهٔ خاطرات خودش بفهمد...؟ برای همین است که از تو نمی‌رنجم.

کاتو نزدیکتر آمد. با سری توی شانه‌ها فرو رفته و با صدائی که هجاها را فرو می‌خورد، در حالی که از گوشهٔ چشم هملریش را نگاه می‌کرد حرف می‌زد. بنظر می‌رسید که آن دو با سرهای فرو افتادهٔ خود، در میان صفحه‌های گرامافون، خود را برای جنگ با یکدیگر آماده می‌سازند. کاتو گریه نمی‌دانست چگونه ولی می‌دانست که قویتر است. شاید به علت صدایش، به علت آرامشش و حتی دوستیش.

ـ آدمی که به‌همه‌چیز پشت پا زده، اگر واقعاً با فداکاری و از خودگذشتگی و این قبیل چیزها روبرو شود دیگر کارش تمام است.

ـ نه بابا! پس باید چکار کند؟

کاتو آرام به‌او نگاه کرد و گفت:

ـ باید دیگران را آزار بدهد.

صدای جیرجیرک. صدای پا توی کوچه که بتدریج محو شد.

کاتو به‌حرفش ادامه داد:

ـ آزار زن با سنجاق خیلی کم است، ولی با حرف هیچ‌کم نیست. البته بشرطی که زن کاملا قبول کند و قادر باشد که از این فراتر رود... من مردی را می‌شناختم که پولی را که زنش سالها صرفه‌جوئی کرده بود تا برای معالجه به‌آسایشگاه برود برداشت و قمار کرد. مسألهٔ مرگ و زندگی بود. همه را باخت (اینطور موقعها آدم همیشه می‌بازد). از قمارخانه تکه‌پاره و خرد و خاکشی، درست مثل حالای تو برگشت. زنش دید که دارد به‌تختخواب او نزدیک می‌شود. بلافاصله همه‌چیز را فهمید. می‌بینی. بعد چه؟ بعد زنش سعی کرد او را تسلی دهد...

هملریش آهسته گفت:

ـ تسلی دادن به‌دیگران خیلی آسانتر از تسلی‌دادن به‌خود است...

بعد ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

ـ آن مرد تو بودی؟

ـ بس کن.

کاتو مشتش را روی پیشخوان مغازه کوبید:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ اگر من بودم می‌گفتم: «من بودم و نه کس دیگر.» ولی خشمش بلافاصله فرونشست. من تا آنجاها نرفتم، لازم هم نیست که آدم تا آنجاها برود... وقتی که آدم به‌هیچ‌چیز اعتقاد ندارد و بخصوص برای همین که به‌هیچ‌چیز اعتقاد ندارد، مجبور است به‌صفای دل، اگر با آن روبرو شود، اعتقاد داشته باشد. طبعاً اینطور است. و این کاری است که تو می‌کنی. اگر این زن و بچه را نداشتی همراه چن می‌رفتی، من مطمئنم. اینطور نیست؟

ــ و چون آدم برای همین شیرین‌کاریهای قلبی زندگی می‌کند، آنها هم به‌حسابت می‌رسند. حالا که قرار است آدم به‌هر حال طعمهٔ چیزی بشود، لااقل بهتر است طعمهٔ این احساسات بشود... اما همهٔ اینها حرف مفت است. بحث این نیست که آدم حق داشته باشد. من نمی‌توانم این را تحمل کنم که چن را از اینجا بیرون کردم، اما نگهداشتن او را هم نمی‌توانستم تحمل کنم.

ــ از رفقا جز آنچه می‌توانند بکنند نباید انتظار داشت. من رفیق می‌خواهم نه‌قدیس. به‌قدیسها اعتقاد ندارم...

ــ راست است که تو به‌دلخواه خودت با کسانی که به‌معادن سرب می‌فرستادند همراهی کردی؟

کاتو با ناراحتی گفت:

ــ من در بازداشتگاه بودم. بازداشتگاه یا معدن چه فرقی دارد؟

ــ فرقی ندارد؟ این حرف درست نیست.

ــ تو چه می‌دانی؟

ــ این حرف درست نیست! و اگر تو بودی چن را نگاه می‌داشتی.

ــ من بچه ندارم...

ــ فکر می‌کنم اگر بچه مریض نبود... حتی اگر به‌قیمت کشته شدنش هم تمام می‌شد، برایم آسانتر بود که چن را نگاه دارم... من احمقم. راست است که من احمقم. حتی شاید کارکن هم نیستم. خوب، بعد چه؟ به‌نظرم می‌رسد که یك تیر چراغ هستم که هر که در دنیا دارای آزادی است می‌آید رویش می‌شاشد.

دوباره با صورت پهنش طبقهٔ بالا را نشان داد. چون بچه دوباره فریاد می‌زد. کاتو جرأت نمی‌کرد بگوید: «مرگ خلاصت خواهد کرد.» چون خود او را مرگ نجات داده بود. از لحظه‌ای که حملریش شروع کرده بود به‌حرف زدن، خاطرهٔ زن کاتو بین آن دو قرار گرفته بود. وقتی که کاتو نا امید و شکست‌خورده از سیبری برگشته بود و تحصیلات

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

طبش ناقص مانده بود، کارگر کارخانه شده و مطمئن شده بود که قبل از دیدن انقلاب خواهد مرد؛ با عذاب دادن یك دختر کارگر که او را دوست می‌داشت با حزن و اندوه باقیماندهٔ زندگیش را به‌خود ثابت کرده بود. ولی همینکه این دختر شکنجه‌ها را قبول کرده بود، کاتو تحت تأثیر مهربانی منقلب‌کننده‌ای که مخلوق شکنجه دیده برای شکنجه دهندهٔ خود دارد، زندگیش را وقف این زن کرده و برحسب عادت به اقدامات انقلابی خود ادامه داده بود. ولی محبت بی‌پایانی که در دل این زن احمق نهفته بود، مثل فکر مزاحمی همواره با او بود: ساعتهای مدید کاتو موهای او را نوازش‌می‌داد و تمام‌روز را با هم‌می‌خوابیدند. بعدها این زن مرده بود و از آن موقع به‌بعد... با این همه این‌چیزی بود که حالا بین هملریش و او وجود داشت. ولی این کافی نبود.

با حرف نمی‌توانست کاری بکند؛ ولی فراتر از کلمات، چیزی که حرکات و نگاه و حتی فقط حضور می‌تواند بیان کند، وجود داشت. کاتو از روی تجربه می‌دانست که سختترین شکنجه تنهائیی است که‌با شکنجه‌همراه است، بیان‌این تنهائی‌نیزآدمی‌را رهائی‌می‌بخشد، ولی‌کمتر کلمه‌ای به‌اندازهٔ کلماتی که دردهای عمیق انسان را بیان می‌دارند، ناشناخته است. مقصود خود را بد بیان کردن یا دروغ گفتن باعث می شد که هملریش با شدت بیشتری خود را تحقیر کند: او بیش از هر چیز از خود در رنج بود. کاتو بی‌آنکه نگاهش را به‌او بدوزد، با اندوه او را نگاه کرد ــ و بار دیگر تعجب کرد از اینکه چقدر حرکاتی که محبت و مهر مردانه را بیان می‌دارند کم و ناشیانه هستند و گفت:

ــ تو باید بدون آنکه من چیزی بگویم بفهمی. چیزی برای گفتن نیست.

هملریش دستش را بلندکرد و بعدگذاشت‌که به‌سنگینی فرو افتد، گوئی نمی‌توانست جز درماندگی یا بیهودگی زندگیش چیز دیگری انتخاب کند. ولی در مقابل کاتو همچنان بهت‌زده ایستاده بود. کاتو فکر می‌کرد: «بزودی می‌توانم از اینجا بروم و دتبال چن بگردم.»

ساعت شش

قرال به‌سرهنگ که این بار لباس نظامی بتن داشت گفت:

ــ پول، دیروز داده شده است. حالا وضع از چه قرار است؟

ــ فرماندار نظامی یادداشت طویلی برای ژنرال چان کای‌شك فرستاده و سؤال کرده است که در صورت بروز شورش چه باید بکند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ می‌خواهد قبلا راه هر ایرادی را ببندد؟
سرهنگ از روی لکه‌ای که به‌چشمش بود نگاهی به‌فرال انداخت و فقط گفت:
ــ این ترجمهٔ یادداشت است.
فرال ورقه را خواند. سرهنگ گفت:
ــ جواب یادداشت را هم دارم.
سپس عکسی به‌طرف فرال دراز کرد: بالای امضای چان‌کای‌شك دو حرف دیده می‌شد.
ــ معنی اینها چیست؟
ــ تیرباران کنید.
فرال روی دیوار نقشهٔ شانگهای را نگاه کرد. لکه‌های درشت سرخ، تودهٔ کارگران و بینوایان را ــ که فرقی با هم نداشتند ــ روی نقشه نشان می‌داد. فرال فکر کرد: «سه هزار نفر محافظ سندیکائی. شاید هم سیصد هزار نفر پشت‌سرآنها. اما جرأت می‌کنند تکان بخورند؟ آن طرف هم چان‌کای‌شك و ارتش...» بعد پرسید:
ــ می‌خواهد قبل از شورش رؤسای کمونیستها را تیرباران کند؟
ــ قطعی است. شورشی در بین نخواهد بود: کمونیستها تقریباً بی‌سلاح شده‌اند و چان‌کای‌شك افواجش را زیر فرمان دارد. لشکر یکم در جبهه است. این تنها لشکر خطرناك بود.
ــ متشکرم، خداحافظ.
فرال می‌رفت نزد والری. خدمتکاری کنار راننده منتظر بود و یك قفس بزرگ طلائی که ساری در آن بود روی زانوهایش گذاشته بود. والری این هدیه را از فرال خواسته بود. به‌محض اینکه اتومبیل راه افتاد، فرال کاغذی از جیبش بیرون کشید و دوباره آن را خواند. آنچه فرال از یك ماه پیش از آن می‌ترسید داشت رخ می‌داد: اعتبارات امریکائی او بزودی قطع می‌شد.
سفارشهای حکومت کل هندوچین برای فعالیت کارخانه‌هائی که برای بازارهائی تأسیس شده بودند که می‌بایست ماه به‌ماه توسعه یابند و اینك روز بروز محدودتر می‌شدند، کافی نبود: مؤسسات صنعتی کنسرسیوم زیان می‌دادند. نرخ سهام که توسط بانکهای فرال در پاریس و گروههای مالی فرانسوی وابسته به‌آنها ثابت نگاه داشته شده بود، براثر تورم و از هنگام تثبیت فرانك فرانسه، پی درپی پائین

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌آمد. اما بانکهای کنسرسیوم بقای خود را مدیون سود مزارع فرال و بخصوص مدیون سود شرکتهای کائوچوی او بودند. طرح استیونسون[۱۵] نرخ کائوچو را از ۱۶ سنت به ۱۱۶ سنت افزایش داده بود. فرال که با مزارع خود در هندوچین یکی از تولیدکنندگان بود از افزایش بهای کائوچو بی‌آنکه میزان تولیدش کاهش یابد (چون تابع مقررات انگلیسی نبود) استفاده شایان کرده بود. از این‌رو بانکهای امریکائی که به‌تجربه می‌دانستند این طرح برای امریکا (بزرگترین مصرف‌کنندهٔ کائوچو) چقدر گران تمام خواهد شد، با رضایت کامل اعتباراتی که مزارع پشتوانهٔ آنها بود، باز کرده بودند. ولی محصول داخلی هند هلند و تهدیدی که از طرف مزارع امریکائی در فیلیپین و برزیل و لیبریا می‌آمد، نرخ کائوچو را حالا به‌سوی سقوط سوق می‌داد و به‌این سبب بانکهای امریکائی اعتبارات خود را به‌همان دلیل که باز کرده بودند می‌بستند. فرال در آن واحد به‌علت ورشکستگی تنها مادهٔ اولیه‌ای که پشتوانهٔ او بود ــ وی اعتباراتی برای خود باز کرده بود ولی به‌جای آنکه روی ارزش محصول خود سفته‌بازی کند روی ارزش خود مزارع سفته‌بازی کرده بود ــ و هم به‌علت تثبیت فرانک که باعث کاهش بهای کلیهٔ سهام او می‌شد (قسمتی از این سهام متعلق به‌بانکهای او بود که تصمیم داشتند بربازار نظارت کنند) و نیز به‌علت قطع شدن اعتبارات امریکائیش دچار زحمت بود و خوب می‌دانست که به‌محض علنی شدن حذف اعتبارات او، تمام دلالهای پاریس و نیویورک برای پائین آوردن بهای سهام او موضع خواهند گرفت و به‌موفقیت‌خود هم اطمینان خواهند داشت... به این ترتیب، فقط به علل اخلاقی ممکن بود که فرال نجات یابد، یعنی فقط به‌وسیلهٔ دولت فرانسه.

خطر ورشکستگی در گروههای مالی، وجدان عمیق ملی را بیدار می‌کند. دولتها که معمولا عادت دارند «غارت پس‌اندازها» را ببینند، دوست ندارند ناامیدی این پس‌اندازها را مشاهده کنند: پس‌اندازی‌که مثل قماربازی لجوجانه امیدوار است روزی پول‌باخته را دوباره بدست آورد، پس‌اندازی نیمه تسلی یافته است. بنابراین برای دولت فرانسه بسیار دشوار بود که پس از بانک صنعتی چین، کنسرسیوم را نیز از دست بدهد. اما برای اینکه فرال بتواند از دولت فرانسه کمکی دریافت

---

۱۵. طرح معروف به Stevenson عبارت بود از محدود کردن تولید کائوچو در تمام قلمرو انگلستان (مهمترین تولیدکنندهٔ کائوچو) به‌منظور بالابردن نرخ آن که در این موقع به پائینتر از قیمت تمام شده تنزل کرده بود. (یادداشت نویسنده)

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کند می‌بایست ناامید نباشد، می‌بایست قبل از هرچیز کمونیسم در چین از بین برود. به‌محض تسلط چان‌کای‌شك برایالات، ساختمان راه‌آهن چین شروع می‌شد. وام پیش‌بینی شده برای این منظور سه میلیارد فرانك طلا، یعنی هزاران میلیون فرانك اسکناس بود. البته تنها فرال نبود که سفارش لوازم و تجهیزات را دریافت می‌کرد، همانطور که امروز هم تنها او نبود که مدافع چان‌کای‌شك بود. ولی به‌هرحال او نیز جزء بازیگران درمی‌آمد. علاوه براین، بانکهای امریکائی از پیروزی کمونیسم در چین می‌ترسیدند و سقوط فرال سیاست آنها را در چین تغییر می‌داد. فرال به‌عنوان فرانسوی، در چین از امتیازاتی برخوردار بود. صحبت از «عدم شرکت کنسرسیوم در ساختمان راه‌آهن چین» نمی‌توانست در بین باشد. بنابراین برای مقاومت در برابر این وضع، منطقی بود که از دولت فرانسه تقاضای کمکی بشود، کمکی که دولت فرانسه قطعاً بر یك ورشکستگی جدید ترجیح می‌داد. اگر اعتبارات فرال امریکائی بود در عوض سپرده‌ها و سهام او فرانسوی بودند. البته تمام ورقهای فرال در یك دورهٔ بحرانی شدید چین نمی‌توانست برنده باشد، ولی همانطور که طرح استیونسون بقای کنسرسیوم را در موقع خود تأمین کرده بود همانطور هم پیروزی کومین‌تانگ می‌بایست امروز آن را تأمین کند. اگر تثبیت فرانك به‌ضرر او تمام شده بود در عوض سقوط کمونیسم در چین به‌نفع او تمام می‌شد...

آیا می‌بایست تمام زندگیش، برای استفاده از این تکانهای‌اقتصاد جهانی که مثل اعطای هدیه‌ای شروع می‌شوند ولی مثل ضرباتی روی شکم پایان می‌پذیرند، در انتظار بسر برد؟ امشب، خواه در مقاومت و پیروزی و خواه در شکست، خود را وابسته به‌تمام نیروهای جهان احساس می‌کرد. فقط این زن بود که فرال به‌او وابسته نبود، ولی هم‌اکنون او نیز به‌فرال وابسته خواهد شد. اعتراف به‌تسلیم و اطاعت این قیافهٔ تملك شده، مثل دستی که برروی چشمان او گذاشته شود، فشارها و ضرورتهای زندگی او را مخفی خواهد ساخت. فرال این زن را در چند ضیافت ملاقات کرده بود (سه روز پیش از کیوتو مراجعت کرده بود) و هربار از طنازی گستاخانه ولی مهرآمیز این زن که موجب تحریك میل او می‌شد مجذوب و در عین حال خشمگین شده بود. امشب او قبول کرده که آن دو یکدیگر را ببینند. چون احتیاج بی‌پایانی داشت که همیشه مورد ترجیح باشد ــ جنس مخالف آسانتر و کاملتر تحسین می‌کند ــ اگر اطمینان به‌تحسین از بین می‌رفت، از میل جنسی برای

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

تقویت آن کمك می‌گرفت و آنچه در وجود این زن با فرال متضاد بود میل جنسی او را بیش از هرچیز دیگر ملتهب می‌ساخت. ولی همهٔ اینها در عین حال بسیار آشفته بود، زیرا به‌محض اینکه تن او را لمس می‌کرد نیاز داشت‌که خود را به‌جای او تصور کند و احساس شدید تملك را از همین نیاز بدست می‌آورد. ولی یك بدن فتح شده، از پیش برای او، از یك بدن تسلیم شده بیشتر لذت داشت ــ و از هربدن‌دیگری.

فرال از اتومبیل بیرون آمد، و وارد آستور[16] شد. خدمتکار نیز که قفس را با وقار و شایستگی‌تمام با نوك‌دستش گرفته بود، پشت سر او وارد شد. روی کرهٔ زمین میلیونها شبح‌وجود داشت: زنانی‌که‌عشق آنها مورد نظر او نبود ــ وحویفی زنده: زنی که او می‌خواست مورد محبتش قرار گیرد. غرور او، غرور یك دشمن را به‌مبارزه می‌طلبید، مثل قماربازی که قمارباز دیگری را برای مبارزه طلب می‌کند و نه صلح را. دست‌کم مبارزهٔ امشب بخوبی درگرفته بود، زیرا قرار بود آنها اول با هم بخوابند.

به‌محض ورود به‌سرسرا یك کارمند اروپائی مهمانخانه به‌فرال نزدیك شد:

مادام سرژ[17] به‌جنابعالی پیغام داده‌اند که امشب به‌منزل برنمی گردند واین آقا قضیه را برای شما توضیح خواهد داد.

فرال، یکه خورد و آن آقا را که کنار پاراوان، پشت به‌او نشسته بود نگاه کرد. مرد به‌طرف او برگشت: رئیس یکی از بانکهای انگلیسی بود که از یك ماه پیش دور و بر والری مـی‌گشت. کنار او، پشت پاراوان، خدمتکاری باهمان وقار و شایستگی خدمتکار فرال، ساری در قفس بدست گرفته بود.

مرد انگلیسی از جا برخاست و با قیافه‌ای بهت‌زده دست فرال را فشرد و گفت:

ــ شما باید برای من توضیح دهید که...

هردو در یك آن فهمیدند که دستشان انداخته‌اند و در برابـر لبخندهای آب زیرکاه پیشخدمتها و وقار کارمندان سفیدپوست ــ که بیش از آن جدی بود که طبیعی باشد ــ یکدیگر را ورانداز کردند. وقت کوکتل بود وتمام سرشناسان شانگهای آنجا بودند. فرال خود را مضحکتر حس می‌کرد: مرد انگلیسی تقریباً نوجوان بود.

تحقیری شدید، به‌شدت همان خشمی که باعث آن بود، حقارتی

16. Astor. 17. Serge.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

را که به‌او تحمیل شده بود موقتاً جبران کرد. خود را محاط از حماقت واقعی آدمیزاد حس کرد، حماقتی که می‌چسبد و روی شانه‌ها فشار می‌آورد: موجوداتی که به‌او نگاه می‌کردند منفورترین ابلهان روی زمین بودند. با این همه چون نمی‌دانست آنها چه می‌دانند، تصور می‌کرد از همه چیز باخبرند و در برابر ریشخند آنها خود را براثر فلجی که از کینه یافته شده بود خرد و له شده حس می‌کرد.

خدمتکار فرال از خدمتکار دیگر پرسید:

ــ برای مسابقه است؟

ــ نمی‌دانم.

ــ مال من نر است.

ــ مال من ماده است.

ــ شاید منظور همین است.

مرد انگلیسی کرنشی به‌فرال کرد و به‌طرف دربان رفت. دربان نامه‌ای به‌او داد. مرد انگلیسی نامه راخواند و خدمتکار خود را صدا زد، کارت ویزیتی از کیف خود درآورد و روی قفس نصب کرد و به دربان گفت: «برای مادام سرژ» وخارج شد.

فرال می‌کوشید فکر کند، از خود دفاع کند. این زن به‌حساسترین نقطهٔ او ضربه زده بود، گوئی چشمهای او را در خواب از حدقه‌درآورده بود: اصلا هستی او را انکار می‌کرد. آنچه فرال می‌توانست فکر کند، عمل کند، بخواهد وجود نداشت. ولی این صحنهٔ خنده‌آور وجود داشت و هیچ چیز هم نمی‌توانست مانع از بودنش باشد. فقط او بود که در عالمی از اشباح وجود داشت و درست همین خود او بود که مسخره شده بود. بعلاوه ــ چون دربارهٔ نتیجهٔ امر فکر نمی‌کرد، بلکه، چنانکه گوئی براثر خشم «خود آزار» شده باشد، دربارهٔ یك سلسله شکست متوالی می‌اندیشید دیگر با این زن هم نخواهد خوابید. در حالی که دم بدم به انتقام‌گرفتن از این بدن مسخره‌آلود حریصتر می‌شد، همچنان تنها، در مقابل این احمقها و خدمتکار بی‌اعتنا و قفس به‌دست خود ایستاده بود. این پرنده به‌منزلهٔ فحش و ناسزای مداوم بود. ولی قبل از هرکار می‌بایست همانجا بماند. یك کوکتل سفارش داد و سیگاری آتش زد و بعد بیحرکت، در حالی که در جیب نیمتنهٔ خود، چوب کبریت را میان انگشتانش می‌شکست همانجا ایستاد. نگاهش با یك‌جفت مرد و زن مصادف شد. مرد دارای جاذبه‌ای بود که از ترکیب موهای خاکستری با یك قیافهٔ جوان حاصل می‌شود. زن حالتی مهربان ولی کمی بازاری

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

داشت و او را با حق‌شناسی عاشقانه‌ای که از محبت یا شهوت جنسی درست شده بود می‌نگریست. فرال با حسد فکر کرد: «زنك مرد رادوست دارد و مردك قطعاً احمق گمنامی است که احتمالا در یکی از مؤسسات من کار می‌کند...» دربان را خواست و گفت:

ــ شما نامه‌ای برای من دارید، بدهید.

دربان، خیلی متعجب ولی‌همچنان‌جدی، نامه‌را به‌سوی‌او درازکرد.

می‌دانید، عزیزم، که زنان ایرانی هنگامی‌که دچار غضب می‌شوند شوهرانشان را با لنگه‌کفش میخدار خود کتك می‌زنند؟ این زنها غیر مسؤولند. و البته بعد به زندگی روزمرهٔ خود برمی‌گردند، یعنی یك زندگی که گریستن در آن با مرد تعهدی ایجاد نمی‌کند، ولی خوابیدن با مرد موجب وضعی می‌شود (آیا باور می‌کنید؟) که در آن می‌توان صاحب زنان شد. من زنی نیستم که «صاحب» من شوند، یعنی بدن احمقی که شما در کنارش به‌لذت خود برسید و همچنان که به کودکان و بیماران دروغ می‌گویند به‌او دروغ بگوئید. شما، عزیزم، چیزهای بسیار می‌دانید، ولی شاید بمیرید و هرگز پی‌نبرید که زن نیز موجودی انسانی است. من همیشه با مردانی مصادف شده‌ام (شاید هرگز جز باچنین مردانی مصادف نشوم، ولی به درك! نمی‌دانید چقدر می‌گویم به‌درك!) که جاذبه‌ای درمن‌حس‌کرده‌اند وبرای‌ارج‌گذاشتن به‌دیوانگیهای من زحمات بسیار بخود داده‌اند، ولی به‌محض اینکه صحبت از مطالب واقعی انسانی بمیان آمده است خوب بلدبوده‌اند که چگونه به‌دوستان مرد خود ملحق شوند (البته به استثنای زمانی که احتیاج به‌تسلی داشته‌اند). هوسبازیهای من نه‌تنها برای این باید برآورده شود که شما از من خوشتان بیاید، بلکه برای اینکه وقتی من حرف می‌زنم شما به حرفهایم گوش بدهید. شما باید بدانیدکه دیوانگی ملوس من چه‌ارزشی دارد: این دیوانگی شبیه مهربانی شماست. اگر درد می‌توانست از تسلطی که شما می‌خواستید برمن داشته باشید بوجود آید، شما حتی در وجود آن شك می‌کردید...

من آن‌قدر با مردان متعدد روبرو شده‌ام که حالا می‌دانم روابط گذرنده یعنی چه: هیچ چیز برای مرد به‌محض اینکه غرورش در آن درگیر شود بی‌اهمیت نیست و لذت کلمه‌ای

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

است که امکان می‌دهد غرور زودتر و به‌دفعات بیشتر سیراب شود. من همانقدر که شما از یك دسته چك بودن امتناع دارید از بدن بودن امتناع دارم. شما با من رفتاری می‌کنید که زنان هرجائی با شما می‌کنند: «حرف‌بزن ولی‌چیزی‌بپرداز...» من آن بدنی نیز هستم که شما می‌خواهید «فقط» آن باشم. خوب، البته... برای‌من همیشه آسان نیست‌که دربرابر تصوری که از من دارند مواظب خود باشم. حضور شما، مرا با خشم و التهاب به‌بدنم نزدیك می‌کند، همچنان که بهار مرا با شادی به‌آن‌نزدیك‌می‌کند. راجع‌به‌بهار، امیدوارم باپرنده‌ها سرگرمی خوبی داشته باشید. و لااقل، دفعهٔ بعد، کلید چراغ برق را راحت بگذارید.»

فرال در دل می‌گفت‌که او مثل‌فئودالها، مثل نمایندهٔ امپراتوریها، جاده‌ها ساخته، مملکتی را عوض کرده، هزاران روستائی را از کومه‌های پوشالی مزارع نجات داده و در اطراف کارخانه‌های خود، در کلبه‌های ساخته از ورق آهن موجدار جا داده است... سار در قفس گوئی به این اوضاع می‌خندید. قدرت فرال، روشن‌بینی او، جسارتی که هندوچین را دگرگون ساخته بود و نامهٔ رسیده از امریکا سنگینی خردکننده آن را چند لحظه پیش به‌فرال فهمانده بود، همهٔ اینها، مثل همهٔ عالم به‌این پرندهٔ مضحك منتهی می‌شدکه آشکارا به‌ریش او می‌خندید. «اینهمه اهمیت دادن به‌یك زن.» ولی زن مطرح نبود، او فقط نواری بود که از روی زخمی برداشته باشند: فرال با تمام نیرو دربرابر حدود توانائی ارادهٔ خود به‌جنگ برخاسته بود. هیجان جنسی بیفایده شده‌اش، خشمش را نیرومندتر می‌کرد و او را به‌سوی دنیای هیپنوز[۱۸] خفه‌کننده‌ای می‌راند که مسخره شدن در آن آدمی را به‌انتقام خون‌آلود وامی‌دارد. اما برای تند و زود انتقام‌گرفتن وسیله‌ای جز بدن نیست. کلاپیك داستان وحشتناك یك امیر افغان را برای او نقل کرده بود که زنش در مسافرتی مورد تجاوز یك امیر همسایه قرار می‌گیرد و با نامه‌ای به‌این مضمون برمی‌گردد: «زنت را به‌تو پس می‌دهم، او آنقدرها هم که می‌گویند، جالب‌توجه نیست.» امیر اول‌پس از دستگیری‌متجاوز، قبل از درآوردن چشمهایش، دست و پای او را در مقابل زن لخت خود می‌بندد و می‌گوید: «تو این زن را دیدی و تحقیرش کردی، ولی حالا می‌توانی

۱۸. Hypnose ، خواب مصنوعی. در اینجا منظور هیجان شدیدی است که انسان را دچار فلج می‌سازد. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سوگند یاد کنی که دیگر هرگز او را نخواهی دید.» فرال خود را در اتاق والری، و والری را بسته به تختخواب تصور کرد. والری فریاد می‌زد و هق‌هق می‌گریست که خیلی شبیه فریاد لذت بود و با بدن طناب‌پیچ شده، زیر تسلط درد به‌خود می‌پیچید، چون زیر تسلط هیچ چیز دیگری این کار را نمی‌کرد.

دربان منتظر بود. «باید مثل این احمق خونسردی را حفظ کرد، با اینکه دلم می‌خواهد دوتا چك زیر گوشش بخوابانم.» ولی این احمق کوچکترین لبخندی نمی‌زد. ظاهراً خنده را گذاشته بود برای بعد. فرال گفت: «من الآن برمی‌گردم.» پول کوکتل را نداد وکلاهش را همانجا گذاشت و خارج شد.

به‌راننده‌اش گفت:

ــ برو پیش بزرگترین پرنده‌فروشها.

مغازهٔ پرنده فروش نزدیك، ولی بسته بود.

راننده گفت:

ــ در محلهٔ چینیها یك راستهٔ پرنده فروشها هست.

ــ برو آنجا.

در اثنائی که اتومبیل پیش می‌رفت در ذهن فرال اعترافی که در یك کتاب طبی خوانده بود جا می‌گرفت و آن اعتراف زنی بود که دیوانه‌وار دچار سودای شلاق‌خوردن شده بود و به‌وسیلهٔ نامه با ناشناسی وعدهٔ ملاقات گذاشته بود، ولی درست در لحظه‌ای‌که روی تختخواب مهمانخانه، مرد شلاق به‌دست بازوهایش را زیر دامن بالا زده‌اش میخکوب کرده بود با وحشت حس کرده‌بود که می‌خواهد فرار کند. چهرهٔ زن ناپیدا بود، ولی چهرهٔ والری بود. آیا بهتر نبود که در اولین فاحشه‌خانهٔ چینی توقف کند؟ نه: هیچ بدنی او را از زجری‌که به‌علت غرور جنسی مسخره شده‌اش می‌کشید نجات نخواهد داد.

اتومبیل اجباراً جلو سیمهای خاردار توقف کرد. در مقابل او شهر چینی بسیار تاریك و نامطمئن بنظر می‌رسید. چه‌بهتر. فرال از اتومبیل پیاده شد و درحالی که امیدوار بود با حمله‌ای روبرو شود، هفت‌تیرش را در جیب نیمتنه‌اش جا داد. هرکس چیزی را می‌کشد که می‌تواند.

کوچهٔ جانورفروشان خلوت و در خواب بود. خدمتکار با خیال راحت اولین در را کوبید و فریاد زد: مشتری. فروشندگان از سربازان می‌ترسیدند. پنج دقیقه بعد در باز شد. در سایهٔ سرخرنگ و با شکوه دکانهای چینی، در اطراف یك فانوس، جهش بی‌صدای چند گربه و

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

میمون و سپس بال‌زدن پرنده‌ها، بیدار شدن حیوانات را اعلام داشت. لکه‌هائی طویل و به‌رنگ سرخ سیر در تاریکی دیده می‌شد: طوطیهائی که به‌چوبهای خود بسته شده بودند.

ــ تمام این پرنده‌ها چند؟

ــ فقط پرنده‌ها؟ هشتصد دلار.

صاحب دکان فروشندهٔ فقیری بود که پرنده‌های کمیاب نداشت. فرال دسته‌چك خود را بیرون کشید، ولی اندکی دودل ماند: ممکن بود فروشنده پول نقد بخواهد. خدمتکار قضیه را دریافت و گفت: «ایشان آقای فرال هستند. اتومبیل آنجاست.» فروشنده بیرون رفت و چراغهای اتومبیل را که سیمهای حاردار رویش پنجه کشیده بود دید.

ــ خیلی خوب.

این اعتماد که کنایه‌ای از قدرت فروشنده بشمار می‌رفت، فرال را از جا درمی‌برد. قدرت خود او که تا شناخته شدن اسمش از طرف فروشنده مبرهن بود، چون نمی‌توانست از آن استفاده کند، بیهوده بود. ولی غرور، به‌کمك عملی که می‌خواست انجام دهد و همچنین هوای سرد شبانه، به‌او یاری می‌کردند: خشم و تخیلات سادیسمی درحال‌متلاشی‌شدن به‌صورت دل آشفتگی درمی‌آمد، با اینکه فرال می‌دانست هنوز حساب خود را با این احساسات و تخیلات یکسره نکرده است. فروشنده گفت:

ــ یك کانگورو هم دارم.

فرال شانه‌هایش را بالا انداخت. ولی طفلی که از خواب بیدار شده بود داشت کانگورو را در دستهایش به‌جلومی‌آورد. کانگوروئی کوچك وپشمالوکه باچشمان وحشتزدهٔ آهوماننده‌ش فرال را نگاه‌می‌کرد.

ــ باشد.

چك دیگری نوشته شد.

فرال آهسته به‌سوی اتومبیل‌آمد. قبل ازهرچیز، باید درصورتی‌که والری‌بخواهدداستان‌قفسها رابرای‌دیگران‌تعریف‌کند ــ که‌حتماً‌این‌کار را خواهد کرد ــ فرال هم‌بتواند آخر داستان را تعریف‌کند تا از مسخره‌شدن نجات یابد. فروشنده و خدمتکار و طفل، قفسهای کوچك رامی‌آوردند و در اتومبیل جا می‌دادند و دوباره برمی‌گشتند تا قفسهای دیگر را بیاورند. صدای چند شلیك در آن سوی شهر چینی شنیده شد. «اینطور بهتر است. هرچه بیشتر همدیگر را بکشند بهتر است.» اتومبیل زیر نگاههای حیرت‌زدهٔ مأمور کشیك مراجعت کرد.

در آستور، فرال گفت مدیر مهمانخانه را صدا کنند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ خواهش می‌کنم با من به‌اتاق خانم سرژ بیائید. ایشان نیستند و من می‌خواهم هدیه‌ای غیر منتظر به‌ایشان بدهم.

مدیر مهمانخانه تعجب خود و بیش از آن عدم موافقت خود را پنهان کرد: مهمانخانهٔ آستور از توابع کنسرسیوم بود. صرف حضور یك نفر سفیدپوست که فرال با او حرف می‌زد، او را از دنیائی که در آن تحقیر شده بود بیرون می‌کشید و به‌مراجعتش به‌میان «دیگران» کمك می‌کرد.

پرنده فروش چینی و شب، نتوانسته‌بودند فکر مزاحمی را که بر او مستولی شده بود از بین ببرند. این فکر هنوز کاملا او را ترك نکرده بود، ولی لااقل حالا تنها فکری نبود که بر او مسلط بود.

پنج دقیقه بعد، قفسها را به‌دستور فرال در اتاق چیدند. تمام اشیاء قیمتی در گنجه‌ها گذاشته شده بود و فقط در یکی از آنها باز بود. فرال پیراهن خوابی را که روی تختخواب ولو بود برداشت تا در گنجه بیندازد، ولی هنوز دستش کاملا به‌پارچهٔ ابریشم ولرم نخورده بود که به‌نظرش رسید این ولرمی از راه بازویش به‌تمام بدنش راه یافت وگوئی پارچه‌ای که در دست می‌فشرد بدن‌خود او را پوشانده‌بوده‌است: پیراهنها و پیراهن‌خوابهائی که در گنجهٔ نیمه‌باز آویخته‌بود شایدچیزی شهوانیتر از بدن خود والری دربر داشتند. نزدیك بود فرال تمام این لباسها را که هنوز لبریز از حضور والری بودند پاره کند. اگر می‌شد پیراهن خواب را با خود ببرد این کار را می‌کرد، ولی سرانجام آن را در گنجه انداخت و خدمتکار در آن را بست. در اثنائی که پیراهن خواب از دستش‌رها می‌شد ناگهان افسانهٔ هرکول و انفال[۱۹] برتخیل او مسلط شد ــ هرکول را در لباس زنانه از پارچه‌های لطیف مثل پارچهٔ‌پیراهن‌ــ خواب تصور کرد که تحقیر شده و از این تحقیر هم راضی است. صحنه‌های سادیستی چند لحظه پیش را بیهوده به‌یاری طلبید: مردی‌که انفال و دژانیر[۲۰] او را بزانو درآورده بودند برافکار او مسلط شده بود و او را در سرخوشی تحقیرشده‌ای غرق ساخته بود. صدای

---

۱۹. Omphale ملکهٔ افسانه‌ای سرزمین لیدی که روابط عاشقانه‌اش با هرکول مشهور است. هرمس او را به‌عنوان برده به‌هرکول فروخته بود، ولی هرکول عاشق انفال شد تا جائی که لباس زنان پوشید و در پای انفال به پشم‌ریسی پرداخت. ــ م.

۲۰. Déjanire زن هرکول که سرانجام باعث مرگش شد. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نزدیک‌شدن کسی شنیده شد. فرال دست خود را در جیب روی هفت‌تیر نهاد. صدای پا بتدریج در آن‌سوی در ازبین رفت. دست فرال از جیبی به‌جیب دیگر رفت و با عصبانیت دستمالش را بیرون کشید. دستور داد بند طوطیها را باز کردند، ولی‌پرنده‌های وحشتزده به‌گوشه‌ها وپرده‌های اتاق پناهنده شدند. کانگورو روی تخت پریده و ایستاده بود. فرال چراغ اصلی اتاق را خاموش کرد و چراغ بالای تختخواب را روشن گذاشت: طوطیهای صورتی و سفید با حرکات آراسته و اریب و باشکوه بالهای خود مثل قنقوسهای کمپانی هند، با صدائی خشن و مضطرب به پرواز درآمدند.

قفسهای پر از پرندگان کوچك و مضطرب که روی اثاثهٔ اتاق و زمین و توی بخاری ولو شده بودند فرال را ناراحت می‌کردند. سعی کرد دلیل این ناراحتی را پیدا کند، ولی موفق نشد. از اتاق بیرون رفت و برگشت و فوراً فهمید: اتاق درهم و برهم‌بنظرمی‌آمد. آیا امشب از بند این افکار احمقانه خلاص خواهد شد؟ برخلاف میل خود در آنجا، تصویر گویائی از خشم خود باقی گذاشته بود. به‌خدمتکار گفت:

ــ قفسها را بازکن.

مدیر مهمانخانه گفت:

ــ آقای فرال، اتاق کثیف خواهد شد.

ــ خانم سرژ اتاقش را عوض می‌کند. صورتحسابش را برای من بفرستید.

ــ آقای فرال، گل هم در اتاق بگذاریم؟

ــ هیچ چیز جز پرنده‌ها. هیچ کس هم وارد این اتاق نشود حتی پیشخدمتها.

پنجره برای جلوگیری از ورود پشه‌ها تور سیمی داشت و پرنده‌ها نمی‌توانستند فرار کنند. مدیر مهمانخانه لنگه‌های پنجره را باز کرد «تا اتاق بوی حیوان نگیرد.»

اکنون روی میزها و صندلیها، روی پرده‌ها و در گوشه‌های سقف اتاق، پرندگان جزایر مختلف، در نور ضعیف اطراف، مثل نقاشیهای دیواری چین، پرپر می‌زدند. فرال از راه کینه بهترین هدیه‌اش را به والری تقدیم کرده بود... چراغ را خاموش و روشن و بعد دوباره خاموش و روشن می‌کرد. برای این کار از کلید چراغ بالای تختخواب استفاده می‌کرد. به‌یاد آخرین شبی که در منزل خود با والری گذرانده بود افتاد. چیزی نمانده بود کلید برق را از جا بکند تا والری هرگز

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نتواند ــ با هرکس که باشد ــ از آن استفاده کند. ولی نمی‌خواست کوچکترین اثری از خشم خود در آنجا باقی بگذارد. به خدمتکار گفت:

ــ قفسهای خالی را ببر بیرون و آتش بزن.

مدیر مهمانخانه که با تحسین فرال را نگاه می‌کرد گفت:

ــ اگر مادام‌موژ بپرسند چه‌کسی پرنده‌ها را فرستاده است، آیا باید به‌او گفت؟

ــ نخواهد پرسید. معلوم است فرستنده کیست.

فرال بیرون آمد. می‌بایست امشب با یك زن بخوابد. با این همه نمی‌خواست بلافاصله به‌رستوران چینی برود. همینقدر که اطمینان حاصل کند که بدنها در اختیار او است موقتاً برایش کافی بود. غالباً هنگامی که براثر کابوس از خواب می‌پرید حس می‌کرد که می‌خواهد دوباره بخوابد، ولو اینکه دوباره دچار کابوس شود ولی در عین حال می‌خواهد با بیدارشدن کامل از دست کابوس خلاص شود. درواقع خواب کابوس بود ولی خود او بود و بیداری آرامش بود ولی دنیای‌خارج بود. امشب میل جنسی کابوس او بود. آخرالامر تصمیم گرفت از این کابوس بیدار شود و به‌راننده گفت به‌باشگاه فرانسویها برود: حرف‌زدن، ارتباطی با کسی برقرارکردن، ولو همان ارتباط محاوره‌ای، مطمئنترین بیداریها بود.

بار پر بود: ایام آشوب‌زده. کنارپنجرهٔ نیمه‌باز، ژیزور با شنلی بردوش ازپشم‌خام و به‌رنگ‌شتری، تنها و تقریباً غریب نشسته بود و یك کوکتل ملایم روبرویش قرار داشت. کیو تلفن کرده بود که همه چیز روبراه است و پدرش آمده بود شایعات روز را در اینجا بشنود، شایعاتی که غالباً پوچ ولی گاهی پرمعنی بود. ولی امروز چنین نبود. فرال در میان سلام‌علیکها، به‌طرف ژیزور آمد. فرال از نوع درسهای ژیزور خبر داشت، ولی اهمیت چندانی به‌آن نمی‌داد و نمی‌دانست که کیو در شانگهای است. سؤال کردن از مارسیال دربارهٔ اشخاص به‌نظرش کار پستی می‌آمد و نقشی که کیو بازی می‌کرد به‌هیچ‌وجه جنبهٔ عمومی نداشت.

تمام این احمقها که او را با ضدیتی توأم با حجب‌نگاه‌می‌کردند، می‌پنداشتندکه به‌علت افیون باپیرمرد رابطه دارد. ولی‌اشتباه می‌کردند. فرال تظاهر به‌کشیدن تریاك می‌کرد ــ یك یا دو بست، یعنی همیشه کمتر از مقداری که اثر تریاك را حس کند ــ زیرا در فضای مجالس تریاك‌کشی و در خود وافور که از دهنی به‌دهن دیگر می‌رفت وسیله‌ای

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

برای تأثیر در زنان می‌دید. چون از خوش‌آمدگوئی به‌زنان و از مبادله‌ای که در آن می‌بایست با اهمیتی که به‌زن می‌دهد بهای لذتی را که از او می‌گیرد بپردازد نفرت داشت و به‌هرچیزی که او را از این کار معاف می‌داشت پناه می‌برد.

اگر سابقاً در پکن گاه گاه به‌سراغ ژیزور پیر می‌رفت و کنار بساط او دراز می‌کشید، به‌سائقهٔ میل پیچیده‌تری بود. نخست برای اینکه ایجاد سرو صدا کند و بعد برای اینکه نمی‌خواست فقط رئیس کنسرسیوم باشد، می‌خواست از کاری که انجام می‌دهد جدا و مشخص باشد ــ وسیله‌ای برای برتر دیدن خود از کاری که داشت. علاقهٔ کم و بیش پرخاش‌جویش به‌هنر، به اندیشه و به‌وقاحت که نام آن‌را روشن‌بینی گذاشته بود، درواقع یك وسیلهٔ دفاع بود: او نه از «خانوادهٔ» مؤسسات عظیم اعتبار دهنده و نه متعلق به «فعالیت کلی سرمایه‌ها[۲۱]» و نه متعلق به «بازرسی کل خزانه[۲۲]» بود. سلسلهٔ فرالها آن‌قدر با تاریخ جمهوری مرتبط بود که نمی‌شد او را به‌چشم یك دلال نگریست. ولی نفوذ و قدرتش هرچه بود، او یك آماتور باقی مانده بود. فرال زرنگتر از آن بود که سعی در پرکردن گودال اطراف خود بکند، بلکه برعکس، آن را گشاده‌تر می‌ساخت. فرهنگ و معرفت عظیم ژیزور، هوش و فراست او که همواره در خدمت مخاطبش بود، تنفری که از قراردادها و رسوم داشت، دیدگاههایش که تقریباً همیشه غیرعادی بود و فرال اشکالی نمی‌دید که آنها را، به‌محض جدائی از او، از آن خود کند، او و ژیزور را بیش از آنکه ازهم جدا سازد به‌هم نزدیك‌می‌کرد. ژیزور از سیاست حرف نمی‌زد مگر ازجنبهٔ فلسفی. فرال ادعا می‌کرد که به‌هوش و فراست احتیاج دارد، ولی این موضوع وقتی حقیقت داشت که هوش و فراست به‌او لطمه‌ای نزنند.

فرال به‌اطراف خود نگاه کرد: همان آن که روی صندلی نشست، تمام نگاهها از او برگشت. امشب حاضر بود حتی با زنی که آشپزش بود ازدواج کند فقط برای اینکه او را براین جماعت تحمیل کند. اینکه این احمقها همه‌کار او را مورد قضاوت قرار می‌دادند او را ازجا درمی‌برد. دیدن این آدمها هرچه کمتر بهتر: به‌ژیزور پیشنهاد کرد که روی ایوان و در مقابل باغ مشروب خود را بنوشند. باوجود خنکی هوا پیشخدمتها چند میز در بیرون گذاشته بودند.

۲۱. Mouvement général des Fonds ، اداره‌ای از وزارت دارائی فرانسه که امروزه ادارهٔ خزانه نامیده می‌شود. ــ م.

22. Inspection des Finances.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فرال از ژیزور پرسید:

ــ آیا فکر می‌کنید بشود یك موجود زنده را شناخت؟

آن دو کنار چراغ کوچکی که نورش در تیرگی شب گم می‌شد نشستند. این تیرگی کم‌کم داشت از مه پر می‌شد. ژیزور نگاهی به‌فرال کرد و در دل گفت: «اگر می‌توانست ارادهٔ خود را تحمیل کند میلی به بحث روانشناسی نمی‌داشت.» پرسید:

ــ زنی درکار است؟

ــ چه فرق می‌کند؟

ــ اندیشه‌ای که سعی کند مسألهٔ یك زن را روشن سازد، چیزی از میل جنسی با خود دارد... میل به‌شناختن یك زن، همواره نحوه‌ای از تصرف او، یا انتقام‌گیری از اوست...

زن هرجائی کوچك‌اندامی در میز پهلوئی داشت به‌زن دیگری می‌گفت:

ــ من را به‌این آسانیها نمی‌شود گول زد، دارم بهت می‌گویم: این زن به‌سگ من حسودی می‌کند.

ژیزور دنبالهٔ سخنش را گرفت:

ــ من فکر می‌کنم که استمداد از هوش، کوششی برای جبران این امر است که: شناختن یك انسان، احساسی منفی است، در صورتی که احساس مثبت و واقعیت، اضطراب حاصل از بیگانه بودن باکسی است که دوستش داریم.

ــ هرگز می‌توان دوست داشت؟

ــ گاهی زمان این اضطراب را از بین می‌برد. فقط زمان. هرگز موجودی را نمی‌توان شناخت، ولی گاهی انسان این احساس را فراموش می‌کند (من به‌پسرم فکر می‌کنم و... به یك‌جوان دیگر) شناختن به وسیلهٔ هوش، کوشش بیهوده‌ای است برای صرف‌نظرکردن از عامل‌زمان...

ــ ولی وظیفهٔ هوش صرف‌نظر کردن از امور نیست.

ژیزور نگاهی به‌فرال کرد:

ــ مقصودتان از هوش چیست؟

ــ به‌طور کلی؟

ــ بلی.

فرال به‌فکر فرو رفت.

ــ داشتن وسایل تسلط بر امور یا مردمان.

ژیزور لبخند تلخی زد. هروقت که او این سؤال را از کسی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌کرد، مخاطبش هرکه بود، برحسب شکل تمایلات خود و یا برحسب تصویری که از خویشتن داشت جواب می‌داد. ولی نگاه فرال ناگهان سخت‌تر شد. پرسید:

ـ آیا می‌دانید مجازات زنی که به‌صاحب خود خیانت می‌کرد در زمان اولین امپراتوریها در این سرزمین چه بود؟

ـ خوب، بلی، چندین نوع بود. مهمترین آنها گویا این بوده است که زنها را با مچ و دست قطع شده و چشمهای کنده‌شده، روی چیزی شبیه به‌قایق می‌بستند و... (ژیزور درحالی که حرف می‌زد متوجه دقت بیشتر و شاید هم رضایت فرال گردید) ... آنها را روی این رودخانه‌های بی‌پایان ول می‌کردند تا عاقبت از گرسنگی و ناتوانی بمیرند. فاسق آنها را هم روی همان قایق در کنارشان می‌بستند...

ـ فاسق آنها را؟

چگونه ممکن بود یك چنین گیجی با چنین دقت و با چنین نگاهی همراه باشد! ژیزور نمی‌توانست حدس بزند که در ذهن فرال فاسقی درکار نبوده است. ولی فرال بزودی حواس خود را بازیافت. ژیزور ادامه داد:

ـ و عجیبتر از همه آنکه این قوانین شدید و خشن تا قرن چهارم ظاهراً از طرف عقلا و خردمندانی وضع می‌شده که ما از زندگانی خصوصیشان می‌دانیم که آدمهای نیك‌سیرت و انسان دوستی بوده‌اند...

ژیزور قیافهٔ تیز و چشمان بستهٔ فرال را که با نور چراغ از پائین روشن شده بود وشعاع کوچکی روی سبیلش افتاده بود نگاه کرد. صدای شلیك از دوردستها شنیده شد. در این‌مه‌شبانه، سرنوشت‌چه‌زندگیهائی تعیین می‌شد؟ ژیزور این قیافهٔ تلخ را که روی تحقیری که از اعماق تن و روح می‌آمد کشیده شده بود و با نیروی ناچیزی که کینهٔ انسان باشد در مقابل این تحقیر از خود دفاع می‌کرد، می‌نگریست. دشمنی زن و مرد برفراز این کینه معلق بود، مثل اینکه کهنترین دشمنیها از این خونی که همچنان در این زمین اشباع شده از خون جاری بود، دوباره بوجود آمده بودند.

دوباره صدای شلیك ولی این‌بار خیلی از نزدیك شنیده شد و لیوانهای روی میز را تکان داد.

ژیزور به‌شنیدن این شلیکها که هرروز از شهر چینی می‌آمد عادت داشت، ولی اینك با وجود تلفن کیو ناگهان از این شلیکها مضطرب شد. از دامنهٔ نقشی که فرال در سیاست‌بازی می‌کرد اطلاع نداشت،

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ولی می‌دانست، که این نقش نمی‌تواند جز در خدمت چان‌کای‌شك باشد. نشستن در کنار فرال به‌نظرش طبیعی بود ــ چون هیچ‌گاه خود را حتی در نظر خویشتن «آلودهٔ این کارها» حس نمی‌کرد، ولی میلی‌که به‌یاری کردن فرال داشت ناپدید شد. صدای شلیك مجدداً از دورترها شنیده شد. از فرال پرسید:

ــ چه خبر است؟

ــ نمی‌دانم. آنها و سرخها اعلامیهٔ مفصلی دربارهٔ اتحاد خود انتشار داده‌اند. مثل اینکه کار دارد سروصورت می‌گیرد.

ژیزور فکر کرد: «دروغ می‌گوید، لااقل به‌اندازهٔ خود من از اوضاع با خبر است.» فرال ادامه داد:

ــ باربر، چه آبی چه سرخ، همیشه باربر خواهد ماند، مگر اینکه در این حیص و بیص از بین برود. فکر نمی‌کنید این از حماقت ذاتی نوع انسان باشد که کسی که یك زندگی بیشتر ندارد، آن را در راه اندیشه‌ای قربانی کند؟

ــ خیلی نادر است که انسان بتواند ــ چطور بگویم ــ وضع انسانی خود را تحمل کند...

ژیزور به‌یاد یکی از افکار کیو افتاد: هرچیزی که انسان برای آن تن به‌مرگ می‌دهد، به‌غیر از منفعت، به‌نحو کم یا بیش مبهم کوششی است برای توجیه این وضع تا حیثیت انسانی را بنا کند: مسیحیت برای بردگان، ملت برای شهروند، کمونیسم برای کارگر. ولی ژیزور میل نداشت دربارهٔ اندیشه‌های کیو با فرال صحبت کند. به‌خود فرال برگشت:

ــ همیشه باید خود را تخدیر کرد: این کشور تریاك دارد، ممالك اسلامی حشیش و غرب زن ... شاید عشق بیش از هرچیز وسیله‌ای است که غربیان برای رهائی خود از وضع انسانی بکار می‌برند...

پشت این سخنان ژیزور، جریانی مخالف و درهم و مخفی از چهره‌های مختلف می‌لغزید: چن و قتل نفس، کلاپیك و دیوانگیش، کاتو و انقلاب، مای و عشق، خود او و تریاك... فقط کیو به‌نظرش در برابر این عرصه‌ها مقاومت می‌ورزید. فرال در پاسخ گفت:

ــ اگر ممکن بود زنها در وضع ایستاده نیز همان جمله‌های تحسین‌آمیز را که به‌آن محتاجند و نیازمند رختخواب است بشنوند، عدهٔ کمتری از آنها با مردها می‌خوابیدند.

ــ و چه عدهٔ کمتری از مردان؟

ــ اما مرد می‌تواند و باید وجود زن را ندیده بگیرد: عمل و

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فقط عمل است که زندگانی را توجیه وانسان سفیدپوست را راضی می‌کند. اگر از نقاش بزرگی که هرگز پرده‌ای نکشیده است با ما صحبت کنند چه فکر می‌کنیم؟ انسان عبارت است از حاصل جمع اعمالش، یعنی آنچه کرده است و آنچه می‌تواند بکند، نه‌چیز دیگر. من چیزی نیستم که برخورد با زنی یا مردی، از زندگی من درست می‌کند، من یعنی جاده‌هایم، یعنی ...

ــ جاده اول باید ساخته شده باشد.

از صدای آخرین شلیکها به‌بعد، ژیزور تصمیم گرفته بود دیگر حالت کسی که کار دیگران را توجیه و تبرئه می‌کند بخود نگیرد.

ــ اگر شما نمی‌ساختید دیگری می‌ساخت. این بدان می‌ماند که فرماندهی بگوید: «من با سربازانم می‌توانم شهر را گلوله‌باران کنم.» ولی اگر خود بتنهائی قادر به‌این کار بود فرمانده نمی‌شد... وانگهی شاید مردمان به‌قدرت اعتنا ندارند... آنچه در اندیشهٔ قدرت آنها را بخود می‌کشد، قدرت واقعی نیست رؤیای لذت بردن است. قدرت پادشاه حکومت کردن است، ولی انسان میلی به‌حکومت کردن ندارد. او می‌خواهد ــ همانطور که شما گفتید ــ دیگران را مجبور و ملزم کند، یعنی در دنیائی از نوع انسان، بالاتر از انسان باشد، یا همانطور که پیشتر گفتم، خود را از وضع انسانی و محدودیت بشری رها سازد. توانا نه، بلکه تواناترین گردد. آن بیماری سودازدگی که «ارادهٔ معطوف به‌قدرت» جز توجیه عقلانی آن نیست در حقیقت اراده به‌ربوبیت است، هرانسانی در آرزوی خدا بودن است.

آنچه ژیزور می‌گفت فرال را مشوش می‌ساخت، ولی ذهنش آماده برای پذیرفتن آن‌نبود. اگرپیرمرد اعمال و افکار او را توجیه‌نکند، او را از دست فکر مزاحمش نجات نخواهد داد.

ــ به‌عقیدهٔ شما چرا خدایان جز در شکلهای انسانی یا حیوانی بر بشر فانی تسلطی ندارند؟

فرال از جای خود برخاسته بود. ژیزور بی‌آنکه به‌او نگاه کند گفت:

ــ شما برای احساس شدیدتر و عمیقتر وجود خود احتیاج به متعهد کردن اساسیترین چیز خود دارید.

فرال حدس نمی‌زد که قدرت نفوذ ژیروز از این ناشی می‌شود که در مخاطبان خود قسمتهائی از شخص خود را باز می‌شناسد و می‌توان دقیقترین وظریفترین‌تصویر اورا با گردآوری نمونه‌هائی از تیزهوشیش

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نشان داد. پیرمرد با تبسمی توأم با تفاهم ادامه داد:

ــ خدایان قادرند، تسلط داشته باشند ولی نمی‌توانند فتح کنند. کمال مطلوب یك خدا این است که انسان شود ولی بداند که می‌تواند قدرتش را بازیابد وآرزوی عمیق انسان این است که خدا شود. بی‌آنکه شخصیتش را از دست بدهد...

قطعاً می‌بایست با زنی خوابید. فرال براه افتاد.

ژیزور فکر می‌کرد: «نمونهٔ شگفت‌آوری از فریب خوردگی مداوم. بنظر می‌رسد که از لحاظ روابط جنسی، خود را امشب مثل تازه به‌دوران رسیده‌ای که چیزهائی در کتابها خوانده است تصور می‌کند.»

هنگامی که ژیزور اندکی پس از جنگ با قدرتهای اقتصادی شانگهای روابطی بهم زده بود، از این که تصور او از سرمایه‌دار در دنیای خارج با چیزی مطابقت نمی‌کرد دچار تعجب زیاد شده بود. تقریباً همهٔ سرمایه‌دارانی که او در آن موقع ملاقات کرده بود زندگی احساساتی خود را به‌نوعی شکل داده بودند و غالباً به‌شکل زناشوئی. اندیشهٔ مسلطی که سرمایه‌دار را می‌سازد، بشرطی که این سرمایه‌دار وارث نبوده باشد، سازگاری چندانی با پراکندگی روابط جنسی ندارد. ژیزور به‌شاگردان خود می‌گفت: « سرمایه‌داری جدید، بیشتر ارادهٔ معطوف به‌سازماندهی است تا اردهٔ معطوف به‌قدرت...»

فرال در اتومبیل فکر می‌کرد که روابطش با زنها همواره‌یکسان و پوچ بوده‌است. شاید درگذشته عاشق شده باشد، ولی درگذشته. کدام روانشناس مست لایعقل احساسی را که اینك زندگانی او را زهرآگین ساخته است عشق نامیده؟ عشق یعنی یك وسوسهٔ توأم با هیجان. آری زنانی که او با آنها رابطه داشت ــ مثل میل به‌انتقام ــ وسوسه‌های او بودند. او می‌رفت خود را نزد زنان به قضاوت نهد. او، کسی‌که حاضر نبود قضاوتی را بپذیرد. زنی که با تسلیم خود، از او تحسین کرده باشد، یعنی زنی که فرال با او مبارزه نکرده باشد، برایش وجود نداشت. او محکوم به زیستن با لوندها و فاحشه‌ها بود. خوشبختانه بدن وجود داشت وگرنه ... «عزیزم، شما شاید بمیرید و هرگز پی‌نبرید که زن نیز یك موجود انسانی است...» برای والری شاید، نه برای او. زن را چه به موجود انسانی! زن یعنی استراحت، یعنی مسافرت، یعنی دشمن...

در حال عبور، یك فاحشهٔ چینی را از یکی از خانه‌های

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نانکینگ رود[۲۳] با خود برداشت: دختری با قیافهٔ طناز و مهربان. او در اتومبیل کنار فرال با دستهائی که مؤدبانه روی سه‌تار خود گذاشته بود، قیافهٔ یك مجسمهٔ کوچك دورهٔ تانگ را داشت. به خانهٔ فرال رسیدند. فرال پله‌ها را قبل از او در پیش گرفت، با قدمهائی که معمولا تند و کشیده بود ولی حالا سنگین شده بود. فکر می‌کرد: «برویم بخوابیم...» خواب یعنی آرامش. او زندگی کرده بود، مبارزه کرده بود، ایجاد و تأسیس کرده بود، ولی در زیر همهٔ این ظواهر، در عمق همهٔ این چیزها، یگانه واقعیتی که باز می‌یافت همین بود، همین شادی حاصل از واگذاشتن خود، و فراموش‌کردن این موجود، مثل دوستی غرق شده در ساحل، موجودی که خود او بود و می‌بایست هر روز زندگیش را از نو اختراع کرد. «خواب تنها چیزی است که من سالهای سال از ته دل آرزو کرده‌ام.»

آیا چیزی بهتر از یك داروی خواب‌آور بودن، می‌توان از زن جوانی که کفشهایش پشت سر او با هر قدم روی هر پله صدا می‌کرد انتظار داشت؟ هر دو وارد اتاق مخصوص تریاك شدند: اتاق کوچکی با مخده‌های پوشیده از قالیچه‌های مغولی که بیشتر مناسب لذایذ جسمانی بود تا رؤیا و تخیل. روی دیوار، یك نقاشی بزرگ آبرنگ از کارهای دورهٔ اول کاما و یك درفش تبتی. زن سه‌تار خود را روی یکی از مخده‌ها گذاشت. روی یك سینی، وافورهای قدیمی با دسته‌هائی از سنگ‌یشم، خیلی آراسته ولی غیرمناسب برای بکاربردن، معلوم‌بودکه کسی از اینها استفاده نمی‌کند. زن دست به طرف سینی برد: فرال با حرکتی او را از این کار باز داشت. صدای شلیکی از دور، سوزنها را روی سینی بلرزه انداخت.

ــ میل دارید آواز بخوانم؟

ــ نه حالا.

فرال به بدن زن نگاه می‌کرد. غلاف حریر پیراهن حنائی رنگ، آن را در عین حال حاضر و مخفی می‌ساخت. فرال می‌دید که دختر دچار تعجب شده است: رسم نبود که با فاحشه‌ای از این طبقه، قبل از آنکه آواز بخواند و صحبت کند، یا غذا و مشروب بدهد و وافورها را مهیا کند بخوابند، وگرنه چرا به سراغ فاحشه‌های معمولی نمی‌روند؟

ــ تریاك هم نمی‌خواهید بکشید؟

ــ نه، لخت شو...

23. Nanking Road.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فرال می‌خواست به‌او بگوید که تمام لخت شود، ولی می‌دانست که زن قبول نخواهد کرد. فقط چراغ کوچکی روشن گذاشته بود. فکر کرد: «همخوابگی یعنی احساس تحقیر شدن در خویشتن یا در دیگری و شاید در هر دو. و مسلماً یك خیال...» وانگهی زن، به‌این‌شکل، با آن پیراهن چینی چسبان، تحریك‌کننده‌تر بود. ولی فرال هنوز خوب تحریك نشده بود، یا شاید اگر هم شده بود دلیلش فقط این بود که بدنی در حالت تسلیم و تمکین در انتظار او بود، در حالی که او حرکتی نمی‌کرد. لذتش در این بود که خود را به جای دیگری بگذارد، آن هم بشرطی که این «دیگری» مجبور شده باشد، یعنی به‌وسیلهٔ او مجبور شده باشد. در حقیقت هرگز جز با خود همخوابگی نمی‌کرد، ولی در این کار موفق نمی‌شد مگر اینکه تنها نباشد. حالا آنچه ژیزور فقط حدس زده بود درمی‌یافت. آری قدرت‌طلبی او هرگز به هدف خود نمی‌رسید و بقایش جز با تجدید این هدف تأمین نمی‌شد. ولی‌حتی اگر در زندگی فقط صاحب یك زن شده بود، از خلال این زن چینی که در انتظار او بود، تنها چیزی را که حریص به‌تصاحب آن بود، یعنی خود را صاحب می‌شد و خواهد شد. برای دیدن خود به‌چشم دیگران و برای احساس کردن خود به حواس دیگران احتیاج داشت. به پردهٔ نقاشی تبتی نگاه کرد: در دنیائی رنگ‌باخته که رهروانی در آن سرگردان بودند دو بدن استخوانی کاملا شبیه بهم یکدیگر را با هیجان و تشنج در آغوش می‌فشردند.

به زن نزدیك شد.

ساعت ده و نیم

چن فکر کرد: «کاش اتومبیل خیلی دیر نکند»، چون در تاریکی کامل نمی‌توانست مثل حالا از ضربهٔ خودمطمئن‌باشد و بزودی چراغهای گاز خاموش می‌شدند. شب غمزدهٔ چین شالیزارها و باتلاقها، بر خیابان تقریباً متروك مسلط شده بود. نورهای غیرمشخص شهرهای مه گرفته که از شکاف درهای نیمه‌باز و از پشت شیشه‌های مات بیرون می‌تراوید یك‌یك خاموش می‌شدند. آخرین انعکاسات نور، روی خط‌آهنهای مرطوب ومقرهٔ تیرهای تلگراف بند شده بود ودقیقه به‌دقیقه ضعیفتر می‌شد. لحظه‌ای بعد چن آنها را فقط روی اعلانهای عمودی پوشیده از حروف زرین مشاهده کرد. این شب مه گرفته، آخرین شب او بود و چن از آن خشنود بود. بزودی در میان ساعقه‌ای حلقوی که

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

لحظه‌ای این خیابان نفرت‌آور را روشن خواهد کرد و روی دیوار را با شاخ و برگ خون خواهد پوشانید، با اتومبیل به هوا خواهد پرید. قدیمیترین افسانهٔ چینی بر فکر او مسلط شد: مردم کرمهای زمین هستند. باید تروریسم به عرفان تبدیل شود. اول تنهائی: تروریست باید بتنهائی تصمیم بگیرد و بتنهائی اجرا کند؛ تمام قدرت پلیس در خبرچینی دیگران است. آدمکشی که بتنهائی عمل می‌کند در معرض این خطر که خود را لو دهد نیست. آخرین تنهائی: چون برای کسی که بیرون از دنیا زندگی می‌کند، دشوار است که دوباره بـه سراغ یارانش نرود. چن از ایراداتی که به تروریسم می‌گرفتند خبر داشت: فشار پلیس بر کارگران، برانگیختن فاشیسم. ولی فشار نمی‌توانست از این بیشتر و فاشیسم از این آشکارتر باشد. شاید، کیو و او به‌نفع مردمانی مشابه فکر نمی‌کردند. موضوع این نبود که برای نجات یك طبقه، بهترین مردم خردشده را در طبقه‌شان نگاه داشت، بلکه این بود که معنائی به‌خوداین‌خردشدگی داد، بنحوی که هرکس مسؤول و داور زندگی کارفرما و ارباب باشد. معنی دادن فوری به فرد نا امید و تکثیر سوءقصدها، نه در پرتو یك سازمان بلکه در پرتو یك اندیشه: باید شهدا را دوباره زنده کرد. پئی خواهد نوشت و دیگران حرفش را خواهند شنید چونکه او، چن، هم اکنون خواهد مرد: او می‌دانست خونی که برای اندیشه‌ای ریخته شود، چه وزن و اهمیتی به آن اندیشه می‌دهد. هرچیزی بغیر از حرکت مصممانهٔ او، در تیرگی شب که این اتومبیل در پشت آن کمین کرده بود و هم‌اکنون می‌رسید، از هم می پاشید.

مهی که هوا را گرفته بود و با بخار کشتیها غلیظ‌تر می‌شد، در ته خیابان، پیاده‌روها را که هنوز کاملا خالی نشده بودند بتدریج محو می‌ساخت: عابران‌شتابزده، یکی‌پشت‌سردیگری، دراین‌پیاده‌روها می‌رفتند و ندرتاً از هم سبقت می‌گرفتند. گوئی جنگ، انضباط سختی برشهر تحمیل کرده بود. خاموشی کامل راه‌رفتن آنها حـرکاتشان را تقریباً خیال‌آسا کرده بود. نه بسته‌ای و نه طبقی بر دست داشتند و نـه چهار چرخه‌ای به پیش می‌راندند. گوئی فعالیتشان امشب هیچ هدفی نداشت. چن تمام این سایه‌ها را که با حرکتی غیـر قـابل وصف و مداوم، بی‌سروصدا به سوی شط روان بودند نگاه می‌کرد. این نیرو که آنها را به ته خیابان سوق می‌داد، جائی که حلقهٔ نورانی و تقریباً نامرئی تابلوها در برابر ظلمت شط چون دروازه‌های مرگ جلوه می

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نمود، آیا خود سرنوشت نبود؟ حروف بزرگ، فرورفته در عمق تاریك منظره، در این دنیای فاجعه‌آلود و مبهم، گوئی در قرون و اعصار گم می‌شدند چنانکه صدای بوق نظامی اتومبیل چان‌کای‌شك نیز نه از ستاد ارتش بلکه گوئی از اعصار بودائی قدیم‌می‌آمدکه درته‌خیابان تقریباً خلوت با صدائی خفه طنین انداخت. چن بمب را زیر بازوی خود با حقشناسی فشرد. فقط چراغهای اتومبیل از میان مه بیرون آمده بود، ولی تقریباً بلافاصله اتومبیل چان‌کای‌شك که فورد محافظان پیشاپیش آن روان بود از میان مه بیرون جست. یك بار دیگر به‌نظر چن چنین آمد که اتومبیل بی‌اندازه تند می‌رود. ناگهان سه کجاوه راه را مسدود کردند و هر دو اتومبیل از سرعت خود کاستند. چن سعی کرد تسلط برتنفس خود را بازیابد. ولی مانع بزودی برطرف شد. فورد گذشت و اتومبیل چان‌کای‌شك داشت می‌رسید: یك اتومبیل بزرگ امریکائی که دو نفر پلیس روی رکابهای آن پاس‌می‌دادند. اتومبیل چنان قدرتی از خود نشان می‌داد که چن حس کرد اگر پیش نرود و اگر منتظر بماند، بی‌اراده و خودبخود از آن دور خواهد شد. بمب را مثل بطری شیر از گیره‌اش گرفت. اتومبیل ژنرال در پنج متری بود. خیلی بزرگ. چن با نشاط کسی که در جذبه فرو رفته باشد به سویش دوید و با چشمان بسته خود را روی آن انداخت.

چند لحظه بعد بخود آمد. صدای شکستن استخوانهایش را که در انتظارش بود نه‌شنیده و نه حس کرده بود. فقط در کره‌ای تورانی و خیره‌کننده فرو رفته بود. کت به تنش نبود. یك تکه از کاپوت را، پر از خون و گل، در دست راستش گرفته بود. چند متر آن طرفتر، توده‌ای سرخرنگ و مشتی شیشهٔ خردشده که آخرین انعکاس روشنائی در آن می‌درخشید و... دیگر قادر نبود چیزی را تشخیص دهد: داشت به درد پی می‌برد، ولی در کمتر از یك لحظه درد از حد ادراك خارج شد. دیگر درست نمی‌دید. با این همه حس می‌کرد که اطرافش خالی است. آیا افراد پلیس از وجود بمب دیگری می‌ترسیدند؟ چن با تمام عضلاتش درد می‌کشید. دردی که نمی‌شد محلش را تعیین کرد: و دیگر جز درد چیزی نبود. داشتند نزدیك می‌شدند. یادش آمد که باید هفت‌تیرش را بیرون بیاورد. سعی کرد جیب شلوارش را پیدا کند. جیبی در بین نبود. شلواری وجود نداشت، پائی در بین نبود: فقط گوشت له شده. هفت‌تیر دیگری در جیب پیراهنش بود. دکمهٔ پیراهنش کنده شده بود. هفت‌تیر را از لوله‌اش گرفت و، بی‌آنکه بفهمد چگونه،

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آن را برگرداند. بطور غریزی ضامن را با شست خود کشید و عاقبت چشمانش را باز کرد. همه‌چیز یکندی و بنحوی قهار، به‌صورت دایره‌ای عظیم می‌چرخید و با این همه‌چیزی جز درد وجود نداشت. یکی از پلیسها در نزدیکی او بود. چن خواست بپرسد که چان‌کای‌شك مرده است یانه. ولی این را در دنیائی دیگر می‌خواست، چون در این دنیا حتی این مرگ هم برایش علی‌السویه بود.

یکی از پلیسها با تمام قوتش لگدی به‌پهلوی او زد که او را برگرداند. چن نعره کشید و بی‌هدف به‌جلو شلیك کرد. تکانی که خورده بود دردش را که خیال می‌کرد عمقی ندارد شدیدتر کرد. همین الان بیهوش می‌شود یا می‌میرد. دهشتناکترین سعی را در زندگیش کرد: لولهٔ هفت‌تیر را به‌هر نحوی بود در دهانش فرو برد. با پیش‌بینی تکان جدیدی که حتماً دردآورتر از اولی می‌بود، بیحرکت ماند؛ ضربهٔ خشمناك پاشنهٔ یك پلیس دیگر تمام عضلاتش را متشنج ساخت: بی‌آنکه بفهمد ماشه را کشید.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

۵

ساعت یازده و ربع.

اتومبیل در میان مه وارد خیابان طویل و پرماسه‌ای که به قمارخانه‌ای منتهی می‌شد گردید. کلاپیك فکر کرد: «قبل از رفتن به «گربهٔ سیاه» فرصت دارم که سری به اینجا بزنم.» تصمیم داشت به هیچ‌وجه ملاقات با کیو را به‌دلیل پولی که انتظار داشت از او بگیرد از دست ندهد. همینطور برای اینکه شاید این‌دفعه نه‌فقط او را باخبر سازد بلکه نجاتش هم بدهد. اطلاعاتی که کیو از او خواسته بود به‌آسانی بدست آورده بود: خبرچینان اطلاع داشتند که افواج مخصوص چان‌کای‌شك ساعت یازده حرکت خواهند کرد و کلیهٔ کمیته‌های کمونیستی محاصره خواهند شد. لازم نبود که این‌بار بگوید: «عکس‌العمل قوای مخالف قریب‌الوقوع است.» بلکه باید بگوید: «امشب پا به‌هیچ کمیته‌ای نگذارید.» فراموش نکرده بود که کیو باید قبل‌از ساعت یازده‌ونیم برود. بنابراین امشب اجتماعی ازکمونیستها وجودداشت‌که چان‌کای‌شك می‌خواست درهم بشکند. آنچه افراد پلیس می‌دانند گاهی نادرست است، ولی انطباق حوادث خیلی واضح بود. اگر کیو مطلع شود می‌تواند تشکیل جلسه را عقب بیندازد، یا اگر دیر شده باشد لااقل می‌تواند آنجا نرود. «اگر صد دلار به‌من بدهد شاید پولم کافی باشد: صد دلار به‌اضافهٔ صد و هفده دلاری که امروز بعد از ظهر از طرق بسیار خوش‌آیند و کاملا غیرقانونی بدست آورده‌ام می‌شود دویست و هفده دلار... ولی شاید پول نداشته باشد: این‌دفعه اسلحه‌ای به‌کلید بند نیست. سعی کنیم اول بتنهائی گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم.» اتومبیل ایستاد. کلاپیك در لباس اسموکینگ دو دلار به‌راننده داد. راننده که کلاه بسر نداشت با لبخند بزرگی از او تشکر کرد: اجرت

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

او یك دلار بود.

ـ این سخاوت برای آن است که بتوانی یك کلاه «ملون» بـرای خودت بخری. (و با سبابهٔ بالا گرفته مثل کسی که حقیقت را اعـلام می‌دارد) می‌گویم: ملون.

راننده براه افتاد.

کلاپیك که در وسط خیابان و روی شنها مانده بود ادامه داد: «زیرا از دیدگاه هنری که دیدگاه کلیهٔ خوشفکران است این شخص احتیاج به‌یك کلاه ملون دارد.»

اتومبیل رفته بود. کلاپیك با شب حرف می‌زد و مثل اینکه شب به‌او جواب دهد، بوی شمشادهای مرطوب از باغ بلند شد. این بوی تلخ، اروپا بود. بارون دست به جیب راستش برد و به‌جـای کیف، هفت‌تیر را در آن حس کـرد: کیف در جیب چپ بود. به پنجره‌هـای تاریك که بزحمت قابل تشخیص بود نگاه‌کرد. «فکر کنیم...» می‌دانست که می‌خواهد این لحظه را که هنوز بازی شروع نشده است و هنوز امکان فرار وجود دارد، طولانیتر کند. «پس فردا اگر باران آمده‌باشد، این عطر اینجا خواهد بود و من شاید مرده باشم... مرده؟ چه می‌گویم؟ ای دل غافل! بی‌حرف: من فناناپذیرم.» داخل شد و به‌طبقهٔ اول رفت. بنظر می‌آمد که صدای ژتونها و کروپیه‌ها[1] با قدمهای دود بـالا و پائین می‌رود. پیشخدمتها به‌خواب رفته بودند، ولی مأموران روس پلیس مخفی دستها در جیب کت (دست راست روی کلت) به بخاریهای دیواری تکیه داده یا با بی‌اعتنائی در حال قدم زدن بودند. کلاپیك وارد تالار بزرگ شد: در مهی از دود سیگار، سنگریـزهٔ دیوارها به‌طـور مبهم می‌درخشید و لکه‌هائی کنار هم (لکهٔ سیاه اسموکینگها و لکـهٔ سفید شانه‌ها) روی میز سبز خم و راست می‌شدند. چند صدا با هم بلند شد:

ـ هلو، توتو[2]

بارون را در شانگهای غالباً توتو صدا می‌زدند. ولی او فقط به‌طور تصادف و برای همراهی دوستان چندبار به‌این قمارخانه آمده بود: بارون قمارباز نبود. با بازوهای گشوده و حالت پدر مهربانی که بچه‌های خود را باخوشحالی باز می‌یابد گفت:

ـ زنده‌باد! از اینکه در این جشن کوچك خانوادگی شرکت می

---

۱. croupier ، مأمور گرداندن بازی در قمارخانه. ـ م.

2. Toto.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کنم مشمومم...

ولی کروپیه گوی را انداخت و توجه حضار از کلاپیك برگشت. بارون اینجا ارزش خود را از دست می‌داد: این جماعت، احتیاج به‌انحراف حواس نداشتند. تمام چهره‌شان به‌صورت نگاه، باانضباط کامل به‌این گوی دوخته شده بود. کلاپیك صد و هفده دلار با خود داشت. بازی‌روی اعداد خیلی خطرناك است. از پیش، بازی روی تاق و جفت را انتخاب کرده بود. به‌مامور تقسیم ژتون گفت:

ـ چند تا ژتون ماهانی کم‌چولو.

ـ چندی باشد؟

ـ بیست دلاری.

کلاپیك تصمیم گرفت هر دفعه یك ژتون پیش بازی نکند و همیشه هم روی جفت. لازم بود که لااقل سیصد دلار ببرد.

ژتون را گذاشت. ۵ برنده شد: بازنده. نه‌اهمیتی داشت و نه قابل توجه بود. دوباره ژتون گذاشت. البته روی جفت. ۲ درآمد: برنده. دوباره گذاشت، ۷: بازنده. ۹: بازنده. دفعهٔ بعد ۴ درآمد: برنده. جمعاً هشتاد دلار باخته بود. فقط یك ژتون برایش باقی مانده بود. یعنی آخرین پولی که می‌توانست بازی کند.

ژتون را با دست راست انداخت. دست چپش را ابداً تکان نمی داد، مثل اینکه بیحرکتی گوی آن را ثابت نگهداشته بود. با اینهمه این دست حواس او را به‌خود مشغول می‌داشت. ناگهان به‌یادش آمد: دستش نبود که او را ناراحت می‌کرد، بلکه ساعتی بود که به‌مچ داشت. یازده و بیست و پنج دقیقه. فقط پنج دقیقه برایش ماندهٔ بود که خود را به کیو برساند.

در ژتون ماقبل آخر اطمینان داشت که برنده خواهد شد: حتی اگر بنا بود بازنده باشد، نمی‌توانست به‌این زودی ببازد: اشتباه کرده‌بود که به‌اولین باخت خود اهمیت نداده بود. این خودش علامت بدبیاری بود. ولی معمولا آدم در آخرین ژتون برنده می‌شود و تاق هم سه‌بار پشت سرهم درآمده بود. ولی از وقتی وارد شده بود تاق بیشتر ازجفت می‌برد، زیرا او باخته بود... بهتر نبود بازی را عوض کند و روی تاق بگذارد؟ ولی حالا چیزی او را مجبور می‌ساخت که تسلیم شود و سرنوشت را قبول کند: به‌نظرش آمد که اصلا برای همین اینجا آمده است. هر نوع مخالفتی کفر و زندقه بشمار می‌رفت. ژتون را روی جفت گذاشت.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کروپیه گوی را انداخت. گوی مثل همیشه به‌آرامی راه افتاد و به نظر آمد که مردد است. کلاپیك از اول بازی تا حالا ندیده بود که قرمز یا سیاه برنده شود. این دو خانه حالا شانس بیشتری داشتند. گوی به گردش خود ادامه می‌داد. «چرا قرمز بازی نکردم؟» گوی آرامش می‌رفت. روی دو ایستاد: برنده.

حالا باید تمام چهل دلار را روی هفت گذاشت و به‌جای تاق و جفت روی عدد بازی کرد: قضیه روشن است: باید بازی روی حاشیه را ول کرد. هر دو ژتون خود را گذاشت و برنده شد. وقتی که کروپیه چهارده ژتون به‌طرف او هل داد و او آنها را لمس کرد، ناگهان با حیرت دریافت که می‌تواند ببرد: این یك خیالبافی یا لاتاری افسانه‌آمیز با برنده‌های ناشناس نبود. دفعتاً به‌نظرش آمد که بانك به‌او بدهکار است؛ نه برای اینکه او روی عدد برنده بازی کرده است و نه برای‌اینکه قبلا باخته است، بلکه برای اینکه از روز ازل، به‌سبب روح آزاد و هوسبازش، این گوی، بخت و تصادف را در اختیار او گذاشته است تا تمام قروض سرنوشت را بپردازد. با این همه اگر دوباره روی عدد بازی می‌کرد می‌باخت. دویست دلار روی تاق گذاشت ــ و باخت. خشمناك و عصیان زده، لحظه‌ای بازی را ترك گفت و به‌طرف پنجره رفت.

بیرون، شب بود. زیر درختان، نور قرمز چراغ عقب‌اتومبیلها. با وجود شیشه‌ها صدای همهمهٔ شدید صحبتها و خنده‌ها. ناگهان بی‌آنکه کلمات‌را تشخیص‌دهد جمله‌ای‌که بالحنی خشم‌آگین‌ادا شدشنید. سوداها... تمام این مخلوقات‌که درمیان مه راه‌می‌رفتند چه‌زندگی احمقانه‌و بیحالی داشتند. حتی سایهٔ آنها هم دیده نمی‌شد: صداهائی بیش نبودند. دراین تالار بود که خون زندگی جریان داشت. آنها که بازی نمی‌کردند انسان نبودند. آیا تمام گذشتهٔ او یك دیوانگی طولانی نبوده است؟ به طرف میز بازی برگشت.

دوباره شصت دلار روی جفت گذاشت. این گوی که حرکتش بتدریج آرامتر می‌شد یك سرنوشت بود، اول از همه سرنوشت خود او در برابر یك مخلوق مبارزه نمی‌کرد، بلکه با نوعی خدا می‌جنگید، و این خدا در عین‌حال، خود او بود. گوی دوباره براه افتاد.

آناً پریشانی توأم با تسلیم را که در جستجویش بود باز یافت: مجدداً به‌نظرش آمد که زندگی خود را صاحب شده و آن را به این گوی مسخره‌آمیز بسته است. در پرتو این گوی، برای اولین‌بار، عطش دو

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کـلاپیك را، که وجود او را تشکیل می‌دادند، سیراب می‌کرد. آنکه می خواست زندگی کند و آنکه می‌خواست فنا شود. چرا به ساعت نگاه کند؟ کیو را به دنیای خواب و رویا رانده بود. به‌نظرش می‌آمد که گوی را نه با پولی که در بازی گذاشته بلکه با زندگی خود وزندگی یك نفر دیگر تقویت می‌کند ــ زیرا حالا که کیو را ملاقات نمی‌کرد هرگونه شانسی را برای پیداکردن پول از دست می‌داد ــ و اینکه آن شخص دیگر از این ماجرا خبر نداشت به این گوی که دوایرش آرامتر می‌شد نیروی اقتران ستارگان و بیماریهای مهلك و نیروی همهٔ آن چیزهائی را می‌داد کـه مردم سرنوشت خود را به آنها وابسته می‌دانند. این‌گوی که در لبهٔ هر یك از حفره‌ها مثل پوزه‌ای مرده می‌ماند و او به وسیلهٔ آن سرنوشت خود را درآغوش‌می‌کشید ــ یعنی تنها وسیله‌ای‌که او برای‌تصاحب‌خویشتن‌پیدا کرده بود ــ چه ربطی به پول می‌توانست داشته باشد! باید برد، نه برای گریختن بلکه برای ماندن، برای بیشتر مواجه شدن با خطر، برای اینکه بازی برسر آزادی به چنگ آمده‌اش هرحرکتی را پوچتر کند!

کلاپیك به ساعد خود تکیه داده بود و دیگر به‌گوی که هر لحظه حرکتش کندتر می‌شد نگاه نمی‌کرد. عضلات ساق پا و شانه‌هایش می‌لرزید. حالاداشت به‌معنی واقعی‌بازی وشور وهیجان‌باخت پی‌می‌برد.

عدد ۵ درآمد. تقریباً همه بازنده بودند. دود و در آن واحد آرامشی توأم با تأسف و صدای جمع‌کردن ژتونها، تالار را پـر کرد. کلاپیك می‌دانست که هنوز کار خود را تمام نکرده است. برای چه این هفده دلار را نگاه دارد؟ اسکناس ده دلاری را درآورد و روی جفت گذاشت.

بقدری به باخت خود اطمینان داشت که تمام پولش را بازی نکرد ــ مثل اینکه می‌خواست باخت خود را مدت بیشتری حس کند. به‌محض اینکه گوی به‌حالت مرده درآمد، دست راستش به‌دنبال آن رفت، ولی دست چپش به‌میز چسبیده ماند. اینك زندگی پرشور ابزار قمار را درك می‌کرد: این گوی مثل گویهای دیگر نبود ــ مثل گویهائی که برای قمار از آنها استفاده نمی‌شود ــ این گوی زنده بود: حرکت سست و در عین حال ناگزیرش، برای آن دچار لرزش می‌شد که زندگیها به‌آن بسته بود. در مدتی که گوی می‌چرخید هیچ‌یك از بازی‌کننده‌ها به‌سیگار خود پك نمی‌زد. گوی در حفره‌ای قرمز فرو افتاد، بیرون آمد و دوباره سرگردان شد و عاقبت در حفرهٔ ۹ افتاد. کلاپیك با دست چپش که روی میز بود، به‌طور غیر مرئی حرکت خارج‌کردن آن را از

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آنجا رسم کرد ــ باز هم باخته بود.

پنج دلار روی جفت گذاشت: باز هم آخرین ژتون. گوی‌که انداخته شده بود دوایر بزرگی رسم می‌کرد. هنوز زنده نبود. بااین همه، ساعت نگاه کلاپیك را از آن برگرداند. ساعت دیگر به‌مچش نبود بلکه پائینتر بود، آنجا که نبض آدم را می‌گیرند. کف دستش را روی میز گذاشت و موفق شد که جز گوی چیزی نبیند. پی می‌برد که قمار نوعی خودکشی بی‌مرگ است کافی بود که پولش را آنجا بگذارد و گوی را نگاه کند و انتظار بکشد. مثل انتظاری‌که پس از فرودادن سم می‌کشند، سمی‌که هردم همراه با غرور دوباره بلع کردن آن تجدید می‌شود. گوی روی ۴ ایستاد: برنده.

پولی که کلاپیك برد برایش تقریباً علی‌السویه بود. بااین همه اگر باخته بود... یك دفعهٔ دیگر نیز برنده شد. دفعهٔ دیگر باخت. دوباره برایش فقط چهل دلار باقی مانده بود، ولی می‌خواست اضطراب و دلهرهٔ آخرین بازی را بازیابد. بازی‌کنان ژتونهایشان را روی قرمز که ازمدتی پیش برنده نشده بود می‌گذاشتند. این خانه که نگاه همه به آن دوخته شده بود، اورا هم مجذوب کرده بود. ولی ترك کردن خانهٔ جفت به‌نظرش رهاکردن جنگ می‌آمد. بنابراین دوباره جفت بازی کرد و چهل دلار گذاشت. هیچ پولی هرگز اینقدر ارزش نداشت: شاید کیو هنوز نرفته باشد: ده دقیقهٔ دیگر قطعاً او را پیدا نخواهد کرد، ولی شاید حالا بتواند. حالا، حالا داشت آخرین پولش را، زندگیش را، و زندگی دیگری را بازی می‌کرد؛ بخصوص زندگی دیگری را. می‌دانست که دارد کیو را تسلیم پلیس می‌کند. کیو بود که به‌این گوی، به‌این میز زنجیر شده بود و خود او، کلاپیك، بود که این‌گوی شده بود، این گوی که مالك‌الرقاب همه و خود او بود ــ او که با این همه به‌گوی نگاه می‌کرد و زنده بود آن چنانکه هرگز چنان زندگی نکرده بود: بیرون از خویشتن و پایمال شده از خجلتی دوارانگیز.

ساعت یك از قمارخانه خارج شد. قمارخانه را می‌بستند. بیست و چهار دلار برایش مانده بود. هوای بیرون مثل هوای جنگل او را تسکین داد. مه، خیلی کمتر از ساعت یازده شده بود. شاید باران آمده بود: همه چیز تر بود. با اینکه در تیرگی شب نه شمشادها را می‌دید و نه‌سروها را، ولی شاخ و برگ تیره‌گونشان را از عطر تلخشان حدس می‌زد. فکرکرد: «خیلی‌جالب‌توجه‌است‌که‌می‌گویند شور و هیجان‌قمارباز

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ناشی از امید به‌برد است! این درست مثل آن است که بگویند مردم دوئل می‌کنند تا قهرمان شمشیربازی شوند...» ولی بنظر می‌رسید که آرامش و صفای شب تمام اضطرابها و دردهای مردم را، با پراکندن مه، از بین برده است. بااین همه صدای شلیك از دوردست بگوش می‌رسید. «دوباره شروع به‌تیراندازی کرده‌اند.»

از باغ بیرون آمد. سعی می‌کرد به‌فکر کیو نباشد و شروع به پیاده‌روی کرد. درختها کمتر شده بودند. ناگهان از میان باقیماندهٔ مه، روشنائی کمرنگ ماه برسطح اشیاء پدیدار شد. کلاپیك سر برداشت و به‌بالا نگاه کرد: ماه از حاشیهٔ پارهٔ پارهٔ ابرهای مرده، بیرون آمده بود و آهسته وارد روزن‌عظیم و تیره‌ای می‌شد که مانند دریاچه‌ای شفاف، ستارگان در عمقش دیده می‌شدند. نور ماه که هرلحظه قویتر می‌شد، به خانه‌های در بسته و به‌خاموشی و متروکی کامل شهر، حیاتی غیرخاکی می‌بخشید، چنانکه گوئی جو ماه ناگهان با روشنائیش دراین سکوت عظیم مستقر شده بود. بااین همه، در پشت این آرایش سیارهٔ مرده، مردمانی وجود داشتند. تقریباً همه در خواب بودند و زندگی اضطراب‌انگیز خواب، با این متروکی و خاموشی شهر مفروق سازگاری داشت، چنانکه گوئی این زندگی نیز زندگی سیارهٔ دیگری بود. «در قصه‌های «هزار و یك شب» شهرهائی کوچك و پر از خفتگان هستند که با مسجدهاشان از قرنها پیش زیر نور ماه فراموش گشته‌اند: شهرهای خفته در بیابان. با تمام این حرفها، شاید من بزودی نفله شوم.» مرگ و حتی مرگ خودش در این محیط غیرانسانی آنقدر دور از حقیقت بود که او خودرا در آن مهمان ناخوانده‌ای حس می‌کرد. آنها که نخوابیده‌اند چه؟ «کسانی هستند که کتاب می‌خوانند. کسانی هستند که خودشان را می‌خورند (چه اصطلاح قشنگی!) کسانی که جماع می کنند.» زندگانی آینده در ماوراء این خاموشی می‌لرزید. بشر خشمگینی که هیچ چیز قادر به‌رهائی او از دست خودش نبود! بوی اجساد شهر چینی با بادی‌که مجدداً برخاسته بود گذر کرد. مجبور شد برای نفس کشیدن تقلا کند: دلهره برمی‌گشت. کلاپیك فکر مرگ را آسانتر از بوی آن تحمل می‌کرد. این بو کم‌کم براین صحنه مسلط می‌شد، صحنه‌ای که دیوانگی جهان را زیر این سکون ابدیت مخفی کرده بود. در حالی که باد همچنان بدون ذره‌ای صدا می‌وزید، ماه به‌حاشیهٔ ابرهای مقابل رسید و همه‌چیز دوباره در تیرگی فرو رفت. «مثل یك خواب...» ولی بوی وحشت‌آور او را به‌زندگی و به‌شب پر اضطراب برمی‌گرداند، شبی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

که چراغهای آن که لحظه‌ای پیش از باران خیس شده بودند روی پیاده‌روها که باران اثر پای مردم را از آن محو کرده بود دایره‌های بزرگ و لرزان رسم می‌کرد.

کجا باید رفت؟ کلاپیك مردد بود. اگر سعی می‌کرد بخوابد نمی توانست کیو را فراموش کند. اینك در کوچه‌ای پر از «بار»های کوچك و فاحشه‌خانه‌های محقر که تابلوهائی به‌تمام زبانهای ملل دریانورد داشتند راه می‌رفت. به‌اولین بار وارد شد و در کنار پنجره نشست. سه زن پیشخدمت ــ یك سیاه دورگه و دو سفیدپوست ــ با مشتریان نشسته بودند. یکی از مشتریها آماده می‌شد که برود. کلاپیك منتظر ماند و به‌بیرون نگاه کرد: هیچ خبری نبود، حتی یك ملاح هم دیده نمی‌شد. صدای شلیك از دوردست می‌آمد. عمداً از جا جست: یك زن پیشخدمت بور و چاق و چله که از کار خود فارغ شده بود آمده و کنار او نشسته بود. کلاپیك فکر کرد: «یك روبنس[3] ولی نه کامل، باید کار ژوردانس[4] باشد. بیحرف...» کلاهش را روی انگشت سبابه با سرعت زیاد چرخاند، کلاه را بالا انداخت، با ظرافت زیاد آن را از لبه‌اش در هوا قاپید و روی زانوهای زن گذاشت.

ــ دوست عزیزم، مواظب این کلاه کوچك باش. در شانگهای نظیر ندارد. بعلاوه اهلی شده است...

زن گل از گلش شکفت: مرد خوشمزه‌ای است. نشاط، زندگی تازه‌ای به‌چهره او، که تا آن موقع جامد و بیحرکت بود، داد. پرسید:

ــ مشروب می‌خوریم یا می‌رویم بالا؟

ــ هردو.

زن قدری مشروب شیدام[5] آورد و گفت که این مشروب خاص بار است.

کلاپیك پرسید:

ــ راستی؟ شوخی که نمی‌کنی.

زن شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ باشد یا نباشد برای من چه فرقی می‌کند؟

ــ گرفتاری داری؟

زن کلاپیك را وارانداز کرد. با مردان شوخ باید محتاط بود. با این همه، این مرد تنها بود. کسی را نداشت که سر به‌سرش بگذارد و

3. Rubens. 4. Jordaens.

۵. Schiedam نوعی عرق هلندی.ــم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بنظرش نمی‌آمد که واقعاً قصد مسخره کردن او را داشته باشد.

ــ می‌خواهی بااین زندگی آدم غیر از گرفتاری چه داشته باشد؟

ــ تریاك می‌کشی؟

ــ تریاك خیلی گران است. البته می‌شود تزریق کرد، اما من می‌ترسم: با آن سوزنهای کثیفشان آدم را زخمی می‌کنند و اگر زخم چرکی بشود ما را از اینجا بیرون می‌کنند. برای این شغل ده‌تا زن هست. بعلاوه ...

کلاپیك فکر کرد: «اهل فلاندر است...» و حرفش را قطع کرد:

ــ می‌شود تریاك ارزان گیر آورد. من این تریاك را دو دلار و هفتاد و پنج می‌خرم.

ــ تو هم اهل شمال هستی؟

کلاپیك به‌جای جواب، یك قوطی به‌زن داد. زن از اینکه یك هموطن پیدا کرده بود و همچنین از این هدیه راضی و سپاسگزار بود.

ــ باز هم برایم گران است... ولی این یکی برایم گران تمام نخواهد شد. امشب از آن خواهم خورد.

ــ دوست نداری وافور بکشی؟

ــ پس خیال می‌کنی من وافور دارم؟ چه خیالاتی!

زن لبخند تلخی زد. بااین همه راضی و خوشحال بنظر می‌رسید. اما بی‌اعتمادی همیشگی دوباره در او پیدا شد.

ــ این را برای چه به‌من دادی؟

ــ ولش کن... دلم خواست. یك وقتی تو کار قاچاق بودم...

در واقع هم قیافه‌اش بی‌شباهت به‌قاچاقچیها نبود. ولی حالا حتماً مدت زیادی است‌که این کار را ول کرده (کلاپیك گاهی احتیاج داشت یك شرح حال کامل برای خود اختراع کند، ولی بندرت). زن روی نیمکت به‌کلاپیك نزدیکتر شد.

ــ فقط سعی کن خوش‌اخلاق باشی: چون این آخرین دفعه است‌که من با زنی خواهم خوابید...

ــ چرا؟

زن ذهن کندی داشت، ولی احمق نبود.

ــ می‌خواهی خودکشی کنی؟

این اولین مرد اینجوری نبود. دست کلاپیك را که روی میز گذاشته بود در دست گرفت و با حرکتی ناشیانه و تقریباً مادرانه آن را بوسید.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ جای تأسف است...

ـ می‌خواهی برویم بالا؟

زن شنیده بود که بعضی اوقات میل به‌همخوابگی قبل از مرگ در مردان پیدا می‌شود، ولی جرات نمی‌کرد اول از جا برخیزد: فکر می‌کرد دراین صورت خودکشی او را نزدیکتر خواهد ساخت. دست کلاپیك همچنان در دستش بود. کلاپیك روی نیمکت ولو شده بود و با پاهای روی هم انداخته و بازوان چسبیده به‌بدن، مثل حشره‌ای که سردش باشد، با بینی برآمده، با وجود تماس جسمانی، زن را با نگاهی بسیار دور می‌نگریست. بااینکه بسیار کم مشروب خورده بود، از این دروغگوئی و از این گرمی و دنیای خیالی که درست کرده بود سرمست شده بود. وقتی که می‌گفت خود را خواهد کشت، حرف خود را باور نداشت، ولی چون زن این حرف را باور می‌کرد، او وارد دنیائی می‌شد که دیگر حقیقت در آن‌وجودنداشت. دنیائی بود نه‌راست و نه‌دروغ ولی دنیائی زنده. حالا که نه‌گذشته‌ای که او همین الآن برای خود اختراع کرده بود، وجود داشت و نه آن حرکت ابتدائی که فرض می‌شد بزودی صورت خواهد گرفت و رابطهٔ او با این زن روی آن بنا شده بود، پس‌هیچ‌چیز وجودنداشت. دنیا دیگر براو سنگینی نمی‌کرد. آزاد و رها، جز در این عالم رؤیائی که خود آفریده بود، به‌پشتگرمی رابطه‌ای که ترحم انسانی در مقابل مرگ ایجاد می‌کند، زندگی نمی‌کرد. احساس مستی چنان بود که دستش لرزید. زن این لرزش را حس کرد و گمان برد که از اضطراب است.

ـ هیچ وسیله‌ای نیست که... از این وضع خلاص شوی؟

ـ نه.

کلاه کلاپیك که در گوشهٔ میز قرار داشت گوئی با تمسخر به او نگاه می‌کرد. با تلنگری آن را روی نیمکت انداخت. زن دوباره پرسید:

ـ عشقی در بین است؟

یك رگبار گلوله در دور دستها منفجر شد. زن پیش خود فکر کرد: «مثل اینکه آنهائی که باید امشب بمیرند کافی نیستند.»

کلاپیك بی‌آنکه جوابی بدهد از جا برخاست. زن خیال کرد سؤالی که کرده خاطراتی را در ذهن او بیدار کرده است و با وجود کنجکاوی شدیدش خواست معذرت بخواهد، ولی جرأت نکرد. او نیز برخاست و هر دو به‌طبقهٔ بالا رفتند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

وقتی که کلاپیك بیرون آمد ــ به‌عقب برنگشت ولی می‌دانست که زن از پشت سر او را با نگاه دنبال می‌کند ــ نه روحش سیراب شده بود و نه میل‌جنسیش. مه دوباره هوا را انباشته بود. پس از یك ربع پیاده روی (هوای خنك شب او را تسکین نمی‌داد) در مقابل یك «بار» پرتقالی ایستاد. شیشه‌های بار تیره نبود. زن مو مشکی لاغری با چشمان بسیار درشت، دور از مشتریان، دستها بر سینه چنانکه گوئی می‌خواهد پستانهایش را حفظ کند به تماشای شب مشغول بود. کلاپیك بیحرکت او را نگاه کرد. «من مثل زنهائی هستم که نمی‌دانند یك فاسق تازه چه چیزی از آنها بیرون خواهد کشید ... برویم با این یکی خودکشی کنیم.»

ساعت یازده و سی

کیو و مای در میان سرو صدای «گربهٔ سیاه» منتظر بودند.

پنج دقیقهٔ آخر. تاکنون می‌بایست رفته باشند. کیو از اینکه کلاپیك نیامده بود تعجب می‌کرد (تقریباً دویست دلار برای او دست و پا کرده بود) ولی نه بیش از حد: هربار که کلاپیك اینطور رفتار می‌کرد، آنقدر به خودش شبیه می‌شد که کسانی که او را می‌شناختند زیاد تعجب نمی‌کردند. کیو اول او را یك آدم غیر عادی خیال‌پرست تصور کرده بود، ولی از اینکه او را از خطری که تهدیدش می‌کرد آگاه ساخته بود سپاسگزار بود و کم‌کم به‌او واقعاً علاقه‌مند شده بود. اما بعداً در ارزش خبری که بارون به‌او داده بود دچار تردید شده بود و نیامدنش به‌این وعده‌گاه تردیدش را افزونتر می‌کرد.

با اینکه رقص فوکس تروت[6] هنوز بپایان نرسیده بود، ناگهان حرکت عظیمی به‌سوی یکی از افسران چان‌کای‌شك که وارد تالار می‌شد بوجود آمد: زوجهای زن و مرد از رقص ایستادند و نزدیکتر رفتند. گرچه کیو از آنچه گفته می‌شد چیزی نمی‌شنید ولی حدس زد که واقعهٔ مهمی باید اتفاق افتاده باشد. مای به‌طرف جمعیت راه‌افتاد: در «گربهٔ سیاه» زن از هر جهت مورد سوء ظن بود و برای هیچ. مای بزودی سرجای خود برگشت و با صدای آهسته‌ای گفت:

ــ یك بمب روی اتومبیل چان‌کای‌شك انداخته‌اند، ولی چان‌کای‌شك در اتومبیل نبوده.

کیو پرسید:

6. fox-trot.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ سوء قصدکننده کی بوده؟

مای به‌سوی جمعیت برگشت و با مردی که اصرار داشت بـا او برقصد بازگشت، ولی مرد به‌محض اینکه دید او تنها نیست منصرف شد. مای گفت:

ــ فرار کرده.

ــ امیدوار باشیم که اینطور باشد.

کیو می‌دانست که اینگونه اخبار معمولا تا چه حد نادرست است. ولی احتمال اینکه چان‌کای‌شك کشته شده باشد بسیار کم بود: اهمیت این مرگ چنان بود که امکان نداشت این افسر آن را ندیده بگیرد. کیو گفت:

ــ موضوع را در کمیتهٔ نظامی خواهیم فهمید. فوراً برویم آنجا.

کیو به‌قدری آرزومند فرار کردن چن بود که نمی‌توانست دراین باره چندان شك کند. خواه چان‌کای‌شك هنوز در شانگهای باشد و خواه به‌نانکن رفته باشد این سوءقصد نافرجام اهمیت عظیمی به‌کمیتهٔ نظامی می‌داد. با اینهمه چه انتظاری می‌شد از آن داشت؟ خبر مؤکد کلاپیك را همان بعد از ظهر به‌اطلاع کمیتهٔ مرکزی شکاك که سعی داشت شکاك هم باقی بماند رسانده بود: اعمال فشار صحت فرضیات کیو را بیش از آن تأیید می‌کرد که اثباتش از طرف کیو ارزش خود را از دست دهد. وانگهی کمیته به‌بازی ائتلاف مشغول بود نه‌به‌مبارزه: چند روز قبل فرمانده سیاسی سرخها و یکی از فـرماندهان آبیهـا سخنرانیهای مؤثری در شانگهای ایراد کرده بودند و شکست تصرف شرکتهای ژاپنی به‌وسیلهٔ مردم در هانکئو نشان می‌داد که سرخها در خود چین مرکزی فلج شده‌اند. افواج مانچو[7] به‌سوی هانکئو که می بایست پیش از افواج چان‌کای‌شك با آنها مقابله بکند در حـرکت بودند...

کیو در میان مه پیش می‌رفت، مای در کنارش بود و حرفی نمی زد. اگر بنا شد کمونیستها امشب بجنگند بزحمت خواهند توانست از خود دفاع کنند، خواه آخرین سلاحهایشان را تحویل داده باشند خواه نه، چگونه می‌توانستند یك نفر در برابر ده نفر و برخلاف دستور حزب کمونیست چین، با ارتشی که افواج داوطلب بورژوای خود را به طرز اروپائی مسلح کرده و امتیاز حمله هم با آنها بود پیکار کنند؟ ماه گذشته همهٔ مردم شهر هواخواه ارتش انقلابی متحد شده بودند.

7. mandchou.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دیکتاتور[۸] نمایندهٔ کشورهای بیگانه بود. مردم شهر از خارجیان متنفر و طبقهٔ عظیم خرده بورژوازی دموکرات بودند، ولی کمونیست نبودند. این‌بار ارتش آماده و در حال تهدید، و جمله بودند در حال فرار به‌سوی نانکن. چان‌کای‌شك در نظر مردم دیگر میرغضب ماه فوریه نبود، بلکه قهرمانی ملی بشمار می‌رفت. البته نه در نظر کمونیستها. ماه گذشته همهٔ مردم دربرابر پلیس بودند، ولی امروز کمونیستها دربرابر ارتش. شهر بیطرف ولی بیشتر متمایل به‌چان‌کای‌شك خواهد بود. کمونیستها بدشواری می‌توانند از کوپیهای کارگری دفاع کنند. شاید چاپه‌ئی؟ اما بعد؟... اگر کلاپیك اشتباه کرده باشد، اگر ارتجاع یك ماه تأخیر کند، کمیتهٔ نظامی و کیو و کاتو می‌توانستند دویست هزار نفر مجهز کنند. گروههای ضربت جدید، متشکل از کمونیستهای کاملا معتقد، اتحادیه‌ها را رهبری می‌کردند. ولی لااقل یك ماه برای ایجاد یك سازمان منظم و دقیق به‌منظور حرکت دادن توده‌ها ضروری بود.

وانگهی موضوع اسلحه هم همچنان مطرح بود. مهم نیست که بدانیم باید دو یا سه هزار تفنگ بدهیم، بلکه باید بدانیم در صورت اعمال فشار از طرف چان‌کای‌شك چگونه باید مردم را مسلح کرد؟ هر قدر که وقت به‌بحث بگذرد مردم بیشتر خلع سلاح خواهند شد و اگر کمیتهٔ نظامی به‌هر حال تقاضای اسلحه کند، کمیتهٔ مرکزی با علم به‌اینکه نظریهٔ تروتسکیستها اتحاد با کومین‌تانگ را محکوم می کند، از هر رویه‌ای که به‌درست یا به‌نادرست، ممکن است مرتبط با جبههٔ مخالفان روس بنظر برسد، وحشت خواهد داشت.

کیو کم‌کم می‌توانست از خلال مهی که هنوز زایل نشده بود (به‌علت مه مجبور بود برای اجتناب از برخورد با اتومبیل در پیاده‌رو راه برود) روشنائی کدر خانه‌ای را که کمیتهٔ نظامی در آن تشکیل شده بود، ببیند. مه غلیظ و شب تاریك. مجبور شد برای دیدن ساعت فندکش را روشن کند. چند دقیقه تأخیر داشت. تصمیم گرفت تندتر برود و بازوی مای را زیر بازوی خود گرفت. مای با ملایمت خود را به‌او فشرد. چند قدمی که رفتند کیو در تن مای احساس سکسکه و رخوتی بی‌پایان کرد. صدا زد: «مای!» و بلافاصله سکندری خورد و روی چهار دست و پا به‌زمین افتاد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست از زمین برخیزد ضربت ناگهانی یك مطرقه (باتون) را روی پشت گردن خود حس کرد و با تمام قد به‌طرف جلو روی مای افتاد.

۸. منظور یك ژنرال شمالی است که مغلوب چان‌کای‌شك شد. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سه نفر پلیس که از خانه‌ای بیرون آمده بودند به‌پلیسی که ضربت را نواخته بود پیوستند. یك اتومبیل خالی کمی دورتر توقف کرده بود. پلیسها کیو را به‌داخل آن هول دادند و حرکت کردند و وقتی که اتومبیل راه افتاد تازه شروع به بستن دست‌وپای او کردند.

وقتی که مای به‌هوش آمد (چیزی که کیو سکسکه خیال کرده بود درواقع ضربت چماقی روی قسمت پائین دنده‌های مای بود) دسته‌ای از سربازان چان‌کای‌شك جلو در ورودی کمیتهٔ نظامی ایستاده بودند. به‌علت مه، مای آنها را وقتی بوضوح دید که کاملا به‌آنها نزدیك شد. مای به راه خود در همان جهت ادامه داد (بزحمت نفس می‌کشید و جای ضربت درد می‌کرد) و با شتاب به‌خانهٔ ژیزور برگشت.

نیمه شب

هملریش به محض اینکه شنیده بود بمبی روی اتومبیل چان‌کای‌شك انداخته‌اند به‌دنبال اخبار بیشتر راه‌افتاده بود. به‌او گفته بودند که ژنرال کشته شده و قاتل گریخته است، ولی او کنار اتومبیل واژگون و کاپوت کنده شدهٔ آن نعش چن را روی پیاده‌رو دیده بود. نعشی کوچك و خون‌آلود ـ که از رطوبت مه خیس‌شده بود ـ و سربازی کنارش نشسته از آن مراقبت می‌کرد. هملریش فهمیده بود که ژنرال در اتومبیل نبوده و ابلهانه به‌نظرش چنین آمده بود که پناه ندادن به چن یکی از دلایل کشته شدن او بوده است. بلافاصله به‌محل کشیك کمونیستی محلهٔ خود دویده و ناامیدانه و بی‌نتیجه یك ساعت راجع به‌سوء قصد جر و بحث کرده بود. بعد یك رفیق حزبی وارد شده بود.

ـ اتحادیهٔ کارگران نخریسی چاپه‌ئی همین الآن به‌وسیلهٔ سربازان چان‌کای‌شك بسته شد.

ـ رفقا مقاومت نکردند؟

ـ تمام آنهائی که اعتراض کردند بلافاصله تیرباران شدند. در چاپه‌ئی مبارزان را هم تیرباران می‌کنند یا خانه‌هاشان را آتش می زنند... هیأت حکومت شهری را از هم متلاشی کرده و تمام اتحادیه‌ها را بسته‌اند.

هیچ دستوری از کمیتهٔ مرکزی صادر نشده بود. رفقای متأهل بلافاصله فرار کرده بودند تا زن و بچه‌شان را به‌جای امنی ببرند.

به‌محض اینکه هملریش بیرون آمد صدای شلیك تیر شروع شد. خطر این می‌رفت که شناخته شود، ولی قبل از هر کار می‌بایست کودك

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و زنش را به‌جای امنی ببرد. از برابر او، در میان مه، دو اتومبیل زره‌پوش و کامیونهای پر از سربازان چانکای‌شك عبور کردند. از دور و نزدیك صدای شلیك می‌آمد.

در خیابان «دو جمهوری» و در کوچه‌ای که مغازهٔ او در زاویه‌اش قرار داشت سربازی دیده نمی‌شد. نه: هیچ سربازی. در مغازه باز بود. هملریش به‌طرف مغازه دوید: تکه‌های صفحهٔ شکسته، روی لکه‌های بزرگ خون، همه جا روی زمین پخش و پلابود. مغازه را مثل‌خندقهای جبههٔ جنگ با نارنجك متلاشی کرده بودند. زن به‌وضع چمباتمه روی پیشخوان یله شده بود. سینه‌اش زخمی و خون‌آلود بود. گوشه‌ای، بازوی بچه دیده می‌شد و دست، جدا از بدن، از حد معمول هم کوچکتر بنظر می‌رسید. هملریش فکر کرد: «ای کاش مرده باشند!» بیش از هرچیز از احتضاری می‌ترسید که می‌بایست ناتوان و مثل همیشه فقط برای دردکشیدن در آن حضور داشته باشد ــ ترسی که بیشتر از ترس دیدن این کشوها و جعبه‌های‌سوزاخ‌سوراخ و پر از لکهٔ خون‌بود. از ته‌کفش، زمین چسبناك را حس کرد. «خون آنهاست.» سر جای خود خشك شده بود و جرأت حرکت نداشت. فقط نگاه می‌کرد، نگاه می‌کرد... عاقبت تن کودك را پیدا کرد. نزدیك در بود و در آن را از نظر مخفی می‌کرد. دورتر از آنجا دونارنجك منفجر شد. هملریش در هوای پر از بوی خون بزحمت نفس می‌کشید «بخاك سپردن آنها منتفی است.» در مغازه را با کلید بست و جلو آن ایستاد. «اگر بیایند و مرا بشناسند کارم ساخته است.» اما نمی‌توانست از آنجا دور شود.

می‌دانست که درد می‌کشد ولی هاله‌ای از بی‌قیدی اطراف رنج و درد او را گرفته بود، از آن بی‌قیدیهائی که به‌دنبال بیماریها و پس از ضربه‌ای بر روی سر ایجاد می‌شود. هیچ دردی دیگر نمی‌توانست او را به‌شگفت آورد: اجمالا این‌بار سرنوشت بلائی بهتر از بلاهای دیگر بر سرش نازل کرده بود. مرگ باعث تعجبش نمی‌شد: مرگ و زندگی هم‌ارزش و مساوی بودند. تنها چیزی که منقلبش می‌کرد، این فکر بود که پشت این در، همانقدر که خون دیده می‌شد، درد کشیده شده بود. با اینهمه سرنوشت این‌بار بدبازی کرده بود: با گرفتن هرآنچه برایش باقی مانده بود، او را آزاد ساخته بود. دوباره وارد مغازه شد و در را از پشت بست. با وجود از پا درآمدگی و احساس اثر ضربت در بیخ گردن، و با وجود شانه‌های بی‌قوت، قادر نبود نشاط رنج‌آور و سنگین و عمیق آزادی را از خود دور کند. با انزجار و سرور احساس

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌کرد که آزادی مانند رودهای زیرزمینی در درونش می‌غرد و نزدیک می‌شود. نعشها آنجا بودند. پاهایش که به‌زمین چسبیده بود با خون آنها چسبیده بود. هیچ‌چیز از این‌کشتار بی‌معنی‌تر نبود، بخصوص قتل کودک بیمار: مرگ کودک از مرگ زن هم معصومانه‌تر بنظر می رسید ــ اما حالا دیگر ناتوان نبود. حالا او هم می‌توانست بکشد. در یک لحظه برایش کشف شد که زندگی تنها وسیلهٔ ارتباط و تماس با دیگران نیست و حتی بهترین وسیله هم نیست: حالا در عرصهٔ انتقام بهتر از عرصهٔ زندگی، آنها را می‌شناخت و بیشتر دوست داشت وآنها را بیشتر مال خود می‌دید. باز هم حس کرد که کف پاهایش به‌زمین چسبیده است. تعادلش را از دست داد: عضلاتش از فکرش کمک نمی گرفت. اما هیجانی عظیم روحش را در هم می‌ریخت، نیرومندترین هیجانی که در همهٔ عمر خود دیده بود. خود را با رضایت کامل در اختیار این شور و مستی وحشت‌خیز می‌گذاشت و در حالی که با مشت روی پیشخوان و شاید هم روی تمام عالم‌می‌کوبید تکرارکرد: «با عشق هم می‌توان کشت. با عشق. لعنت بر شیطان!» ولی بلافاصله دستش را پس کشید. بغض گلویش را گرفت. نزدیک بود به هق هق بیفتد: پیشخوان هم خونی بود. لکهٔ دستش را که به‌رنگ قهوه‌ای درآمده بود نگاه کرد: گوئی دستش از یک حملهٔ عصبی می‌لرزید. تکه‌های خشک خون از دستش جدا می‌شد. خندیدن، گریستن، خلاص شدن از این سینه و گلوی گره خورده، درهم‌پیچیده... هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد و بی‌اعتنائی عظیم‌جهان، بانور بیحرکت، روی‌صفحه‌ها، روی‌جسدها، روی خون قرارمی‌گرفت. این‌عبارت «اعضای محکومان‌را با گازانبر سرخ‌شده می‌کندند» در ذهنش بالا و پائین می‌رفت. این عبارت را از زمان‌مدرسه به‌بعد دیگر نشنیده بود، ولی حالا حس می‌کرد که معنی آن به‌طورمبهم این است که او هم باید برود، او هم باید کنده شود.

عاقبت بی‌آنکه بفهمد چگونه، رفتن امکان‌پذیر شد. توانست بیرون بیاید و بانشئه و سبکباری از پا درآمده، که امواج کینهٔ بی پایان او را می‌پوشاند، شروع به‌راهپیمائی‌کرد. سی‌متر دورتر ایستاد. «در را به‌روی آنها باز گذاشتم.» برگشت. بتدریج که نزدیک می‌شد حس کرد که هق هق گریه در پائینتر از گلو و در سینهٔ او شکل می گیرد، گره می‌خورد و همانجا می‌ماند. چشمان خود را بست و در مغازه را پیش کرد. چفت در صدا داد: بسته شد. دوباره براه افتاد و زیر لب می‌غرید: «کار تمام نشده، تازه دارد شروع می‌شود... شروع

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌شود...» شانه‌ها به‌جلو، مانند باربرانی که باری را پیش می‌برند، به‌سوی دنیای مبهمی می‌رفت که تنها چیزی که از آن می‌دانست این بود که در آنجا می‌کشند، و با شانه‌ها و مغز خود بار تمام مردگانش را که دیگر مانع از جلو رفتن او نبودند، به‌دنبال می‌کشید.

با دستهای لرزان و دندانهائی کـه بهم می‌خـورد، دستخوش آزادی وحشت‌خیز، ده دقیقه بعد خود را به‌کشیك حزب رسانید. خانه‌ای دو طبقه. مسلماً پشت پنجره‌ها را با تشك پوشانده بودند: چهارگوش روشن پنجره‌ها، با آنکه رودری نداشتند، در میان مه دیده نمی‌شد. فقط مقداری شعاع عمودی بچشم می‌خورد. آرامش کوچه ــ که تقریباً پس‌کوچه بود ــ کامل و مطلق بود و این خطوط روشن، در این‌محیط، حالت پر خطر نقطه‌های کوچك و تیز اشتعال را بخود گرفته بودند. زنگ زد. در نیمه باز شد: او را می‌شناختند. آن طرف در، چهارمبارز موزر به‌دست، او را در حال عبور ورانداز کردند. راهرو وسیع مثل جوامع حشرات با ممنائی مبهم ولی با جنبشی مشخص و روشن، زنده بود: همهٔ تپش زندگی از زیرزمین می‌آمد. طبقهٔ بالا خاموش و مرده بود. دو کارگر، جدا از دیگران، در بالای پلکان مسلسلی را که بر راهرو مسلط بود کار می‌گذاشتند. مسلسل حتی برق نمی‌زد ولی مثل رواق محراب در کلیسا دقت را بخود جلب‌می‌کرد. دانشجویان،کارگران این‌سو و آن سو می‌دویدند. از مقابل حلقه‌های سیم خاردار گذشت (اینها به‌چه درد می‌خوردند؟) از پله بالا رفت و مسلسل را دور زد و به راهرو طبقهٔ دوم رسید. کاتو از اتاقی بیرون می‌آمد و بـا حالت استفهام به‌او نگاه کرد. هملریش بی‌آنکه چیزی بگوید دست‌خون‌آلودش را جلو برد.

ــ زخمی شدی؟ آن پائین پانسمان هست. بچه را مخفی کردی؟.

هملریش یارای حرف زدن نداشت. لجوجانه دستش را با حالت ابلهانه‌ای نشان داد. فکر می‌کرد: «این خون آنهاست.» ولی نمی‌شد این را با کلمات بیان کرد. عاقبت گفت:

ــ من یك‌کارد دارم. یك تفنگ به‌من بده.

ــ تفنگ زیاد نداریم.

ــ خوب، نارنجك بده.

کاتو مردد بود.

ــ خیال می‌کنی می‌ترسم. بی‌شعور!

ــ برو پائین. نارنجکهـا توی صندوقهاست. خیلی نیست. می

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دانی کیو کجاست؟

ــ ندیدمش، چن را دیدم: مرده.

ــ می‌دانم.

ــ هملیش رفت‌پائین. رفقادستهایشان را تا شانه درصندوقهای روباز فرو کرده بودند و مشغول جستجو بودند. معلوم بود که ذخیره به‌ته رسیده است. مردان در هم لولیده زیر نور چراغها در جنب و جوش بودند ــ زیرزمین بادکش نداشت ــ و حجم این بدنهای عظیم در اطراف صندوق که هملیش پس از سایه‌های پرتحرك زیر چراغهای پوشیدهٔ راهرو آنها را می‌دید ــ مثل اینکه این مردان در مقابل مرگ بیش از دیگران حق این زندگی پرحرکت و عمیق را داشته باشند ــ غافلگیرش ساخت. جیبهای خود را پر کرد و به‌طبقهٔ بالا رفت. دیگران، آن سایه‌ها، کار گذاشتن مسلسل را تمام کرده و حلقه‌های سیم‌خاردار را پشت در ــ با کمی فاصله برای اینکه بشود آن را باز کرد ــ قرار داده بودند: صدای پی در پی زنگ درمی‌آمد. هملیش از دریچه بیرون را نگاه کرد: کوچه مه‌آلود همچنان خالی و آرام بود: رفقا داشتند می‌آمدند و از دور در میان مه، زیر سایهٔ سقف خانه‌ها، مثل ماهی در آب گل‌آلود بی‌شکل بنظر می‌رسیدند. هملیش برای پیداکردن کاتو برگشت: صدای پی درپی دو ضربهٔ زنگ شتابزده و صدای شلیك و خفه شدن و بعد صدای سقوط بدنی در آن واحد شنیده شد.

چند نفر محافظ دم در با هم فریاد زدند: «آمدند!» سکوت بر راهرو حکمفرما شد. فقط صدای خش خش سلاحهائی که از زیرزمین بالا می‌آوردند بزحمت شنیده می‌شد. مردان برای جنگ موضع‌گرفتند.

ساعت یك و نیم

کلاپیك که دروغ در درونش مثل شور و مستی در درون دیگران می‌جوشید، در راهرو مهمانخانهٔ چینی خود قدم برمی‌داشت. پیشخدمتها دور یك میزگرد، زیر تابلو زنگ اخبار، نشسته بودند و پوست تخمهٔ آفتاب‌گردان را در ظرفهای مخصوص تف می‌کردند. کلاپیك می‌دانست که نخواهد خوابید. با افسردگی در اتاقش را باز کرد. کتش را روی کتاب همیشگی «قصه‌های هموفمان[9]» انداخت و کمی ویسکی برای خود ریخت. چیزی در اتاق تغییر کرده بود. سعی کرد دربارهٔ این موضوع فکر نکند: فقدان غیر قابل توضیح بعضی از اشیاء سخت ناراحت‌کننده

9. Hoffmann.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌نمود. کلاپیك موفق شده بود از تمام آن چیزهائی که مردم زندگی خود را روی آن بنا می‌کنند خلاص شود: عشق، خانواده، کار؛ ولی از ترس خلاص نشده بود. ترس در او همچون وقوف شدید و برنده‌ای بر تنهائی خود تجلی می‌کرد. برای فرار از آن معمولا به‌نزدیکترین «گربهٔ سیاه» پناه می‌برد. ولی امشب این کار غیر ممکن بود: از پا در آمده و آکنده از دروغ و برادریهای موقتی... خود را در آینه دید. نزدیکتر رفت و به‌کلاپیك توی آینه گفت: «با اینهمه، رفیق، فرار برای چه؟ مگر این وضع چقدر طول می‌کشد؟ تو یك زن داشتی: بگذریم، بله، بگذریم! معشوقه‌ها، پول. هر وقت احتیاج به اشباحی داشتی که تو را مسخره کنند، می‌توانی دربارهٔ این چیزها فکر کنی. بیحرف! تو به‌اصطلاح استعدادهائی هم داری، فانتزی سرت می‌شود و تمام صفات لازم برای طفیلی بودن را داری: همیشه می‌توانی، وقتی به‌سن کمال رسیدی، پیشخدمت مخصوص فرال بشوی. بعلاوه شغل «نجیب‌زاده ــ گدا» هم هست. پلیس و خودکشی هم هست. جاکشی چطور؟ باز هم بزرگ‌طلبیهای دیوانه‌وار. گفتم خودکشی هم هست. ولی تو نمی‌خواهی بمیری. نمی‌خواهی بمیری، حقه‌باز لعنتی! اما نگاه کن چه دك و پوز خوبی داری، از آن دك و پوزها که با آن مرده می سازند...»

نزدیکتر رفت و دماغش تقریباً به‌آینه خورد. نقابش را عوض کرد، شکلکی درآورد و دهانش را مثل گارگوی[۱۰] باز گذاشت و مثل اینکه نقاب به‌او جواب داده بود: «مگر همه‌کس نمی‌تواندبمیرد؟ البته: برای ساختن یك دنیا همه‌چیز لازم است. یه، وقتیٔ مردی به‌بهشت خواهی رفت. به‌این دلیل که خدای مهربان رفیق خوبی برای اشخاصی مثل توست...»

قیافه‌اش را عوض کرد و با دهان بسته و به‌طرف چانه کشیده، با چشمان نیمه‌باز، خود را به‌شکل سامورائی توی کارناوال در آورد و بلافاصله مثل اینکه اضطرابی که کلمات قادر به‌ترجمه‌اش نبودند، با تمام قدرتش مستقیماً بیان شده باشد، شروع به‌شکلك در آوردن کرد و خود را به‌صورت میمون و ابله و آدم وحشت‌زده و دندان عاریه‌ای و خلاصه به‌کلیهٔ شکلهای مضحکی که قیافهٔ انسان می‌تواند بیان کند، درآورد. اما این هم کافی نبود: از انگشتانش کمك گرفت و گوشهٔ

۱۰. gargouille ، ناودانی که در عمارتهای قدیمی به‌شکل حیوانات افسانه‌ای و با دهن باز می‌ساختند. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چشمهایش را پائین‌کشید و دهانش را مثل قورباغه بازکرد و خود را به شکل «مردی که می‌خندد[۱۱]» درآورد و گوشهایش را پائین کشید. این افراط و هرزگی در شکلك درآوردن در اتاق خلوت، با سهی که پشت پنجره جمع شده بود، جنبهٔ مضحك و وحشت‌آور یك دیوانگی را بخود گرفته بود. صدای خندهٔ خودش را شنید ــ فقط یك صدای آدمی ــ درست مثل صدای مادرش ولی ناگهان با قیافهٔ خودش مواجه شد و کمی عقب رفت و نفس‌زنان روی صندلی نشست. یك دسته کاغذ سفید و یك مداد روی صندلی بود. شروع کرد به‌نوشتن:

«توتوی عزیزم، اگر به‌مشروب‌خواری ادامه دهی، عاقبت درسایهٔ هذیان مخصوص میخواره‌ها که تنها دوست توست در کمال راحتی و گرمی دریك تیمارستان پادشاه خواهی شد. ولی حالا مست هستی یا نه؟... تو که اینقدر خوب می‌توانی خرد را همه‌چیز تصور کنی، چرا خوشبخت تصور نمی‌کنی؟ آیا باور داری که...»

کسی در زد.

کلاپیك به‌دنیای واقعیات پرت شد. رهائی یافته ولی وحشتزده. دوباره در زده شد.

ــ بفرمائید.

شنل بدوش. کلاه نمد سیاه. موهای سفید: ژیزور.

کلاپیك زبانش تپق زد:

ــ ولی من... من...

ژیزور گفت.

ــ کیو رابازداشت‌کردند. شماکوینیگ‌رامی‌شناسید، اینطورنیست؟

ــ من... ولی من تقصیر ندارم.

ژیزور دردل گفت: «خدا کند که مست نباشد.» دوباره پرسید:

ــ شما کوینیگ را می‌شناسید؟

بله، می‌شناسمش... می... شناسمش... برایش خدماتی... انجام داده‌ام،... خدمات بزرگ.

ــ آیا ممکن است در مقابل، خدمتی از او بخواهید؟

ــ بله، حتماً. ولی چه خدمتی؟

ــ کوینیگ در مقام رئیس پاسگاه امنیتی چان‌کای‌شك می‌تواند کیو را آزاد کند. یا لااقل مانع از تیرباران او بشود. البته موضوع دوم فوریتر است. اینطور نیست؟

---

۱۱. عنوان یکی از رمانهای ویکتور هوگو. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ بسیار ... خوب...

ولی کلاپیك بقدری نسبت به‌حقشناسی کوینیگث بی‌اعتماد بودکه ملاقات کردن با او را، حتی بعد از راهنمائیهای شپی‌لوسکی، بیفایده و شاید هم غیر ممکن تشخیص داده بود. با سرپائین انداخته روی تختخواب نشست، جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید. لحن صدای ژیزور نشان می‌داد که به‌هیچ‌وجه مسؤولیت او را در بازداشت کیو حدس نمی‌زند. ژیزور او را به‌چشم دوستی که کیو را همان بعد از ظهر مطلع ساخته بود نگاه می‌کرد، نه به‌چشم کسی که در ساعت ملاقات با کیو، مشغول قمار بوده است. ولی کلاپیك نمی‌توانست خود را متقاعد سازد. جرأت نگاه کردن به‌ژیزور را نداشت و هیجانش آرام نمی‌گرفت. ژیزور از خود می‌پرسید این مرد از چه فاجعه‌ای، یا از چه اتفاق خارق‌العاده‌ای هم‌اکنون نجات یافته است و حدس نمی‌زد که حضور خود او یکی از دلایل نفس تنگی کلاپیك است. به‌نظر کلاپیك چنین آمد که ژیزور او را متهم می‌کند:

ـ می‌دانید، دوست عزیز، که من... نیستم، یعنی آنقدرها هم دیوانه نیستم. من، من ...

نمی‌توانست از تپق‌زدن زبانش جلوگیری کند. گاه به‌نظرش می‌رسید که ژیزور تنها کسی است که می‌تواند منظور او را بفهمد و گاه فکر می‌کرد که ژیزور او را دلقکی بیش نمی‌داند. پیرمرد بی‌آنکه چیزی بگوید او را نگاه می‌کرد.

ـ من ... راجع به‌من چه فکر می‌کنید؟ ...

ژیزور بیشتر میل داشت دست او را بگیرد و نزد کوینیگث ببرد تا با او به‌گفتگو بپردازد، ولی چنان انقلابی در پشت مستی کلاپیك که ژیزور به‌او نسبت می‌داد، نمایان بود که از شرکت در این بازی نتوانست خودداری کند.

ـ بعضیها هستند که احتیاج به‌نوشتن دارند، بعضیها به رؤیا، بعضیها به‌حرف زدن... در هر حال همه یکی است. تئاتر یك چیز جدی نیست، گاوبازی است که جدی است. رمانها جدی نیستند، در صورتی که خیال‌پرستی جدی است.

کلاپیك از جا برخاست. ژیزور پرسید:

ـ بازوتان درد می‌کند؟

ـ کوفتگی است. بیحرف...

کلاپیك تاشیانه بازوی خود را برگردانده بود تا ساعت مچیش

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

را از چشم ژیزور مخفی کند، مثل آنکه ممکن بود ساعت که‌درقمارخانه وقت موعود را به او نشان داده بود راز او را برملا سازد.

ــ کی به‌دیدن کوینیگ خواهید رفت؟

ــ فردا صبح؟

ژیزور با تلخکامی گفت:

ــ چرا حالا نه؟ پلیس که شبها نمی‌خوابد. هر اتفاقی ممکن است بیفتد ...

کلاپیك بهتر از این نمی‌خواست. نه از جهت پشیمانی: اگر باز هم به‌قمارخانه می‌رفت، دوباره در همانجا می‌ماند ــ بلکه برای جبران مافات.

ــ برویم آنجا، دوست عزیز ...

تغییری که کلاپیك موقع ورود به‌اتاق خود تشخیص داده بود دوباره او را مضطرب ساخت. بدقت به‌اطراف نگاه کرد و از اینکه زودتر از این متوجه نشده است ماتش برد: یکی از پرده‌های نقاشی تائوئیست۱۲ که نامش را «وسیلهٔ رؤیا دیدن» گذاشته بود و نیز دوتا از زیباترین مجسمه‌هایش در اتاق نبود. روی میز یك نامه: خط شپی لوسکی. کلاپیك همه چیز را فهمید، ولی جرأت نکرد نامه را بخواند. شپی‌لوسکی به‌او خبر داده بود که کیو در خطر است: اگر بی‌احتیاطی می‌کرد و راجع به‌او صحبت می‌کرد دیگر نمی‌توانست از نقل همه چیز خودداری کند. نامه را برداشت و در جیب خود گذاشت.

به‌محض اینکه بیرون آمدند مواجه با اتومبیلهای زره‌پوش و کامیونهای پر از سرباز شدند.

کلاپیك آرامش خود را هنوز کاملا باز نیافته بود و برای مخفی کردن آشفتگی خود که از آن خلاصی نداشت مثل همیشه متوسل به خل‌بازی شد.

ــ دلم می‌خواست افسونکار بودم و یك اسب شاخدار برای خلیفه می‌فرستادم ــ یك اسب شاخدار عرض می‌کنم ــ به رنگ آفتاب که در قصر خلیفه ظاهر می‌شود و می‌گوید: «ای خلیفه، بدان که زوجهٔ اولت به‌تو خیانت می‌کند. بیحرف!» خود من هم به‌صورت اسب شاخدار خیلی بامزه می‌شوم با این دماغم! البته این که حقیقت ندارد. انگار هیچ‌کس خبر ندارد که در نظر دیگران، یك زندگی غیر از زندگی خود داشتن چقدر شهوت‌انگیز است، بخصوص در زندگی یك زن...

۱۲. تائوئیسم Taöisms مذهب عام و سنتی چینیان. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ کدام زن است که لااقل برای یکی از مردهائی که در کوچه با او رفیق شده است یك زندگی دروغی بخود نبسته باشد؟

ـ شما... خیال می‌کنید که تمام مردم خیال‌پرست هستند؟

پلکهای کلاپیك با عصبانیت بهم می‌خورد. قدمهایش را کندتر کرد و گفت:

ـ نه، گوش بدهید. با من رك و راست صحبت کنید: برای چه فکر می‌کنید که مردم خیال‌پرست نیستند؟

حالا در خود میلی حس می‌کرد که به‌طور عجیبی برای خودش نیز تازه و بی‌سابقه ولی بسیار قوی بود: میل به اینکه از ژیزور بپرسد راجع به‌قمار چه فکر می‌کند. اما اگر راجع به قمار صحبت می‌کرد حتماً همه‌چیز را اعتراف می‌کرد. آیا حرف بزند؟ سکوت او را به حرف‌زدن وامی‌داشت. خوشبختانه ژیزور جواب داد:

ـ شاید من نامناسبترین شخص برای جواب‌دادن به شما باشم... تریاك فقط یك‌چیز تعلیم می‌دهد و آن این است که جز درد جسمانی، واقعیتی وجود ندارد.

ـ درد، بلی... ولی، ترس چطور؟

ـ ترس؟

ـ شما هیچ وقت نمی‌ترسید... از تر... تریاك؟

ـ نه. برای چه؟

ـ عجب!...

در حقیقت، ژیزور فکر می‌کرد که اگر جهان واقعیتی ندارد، مردم و بخصوص آنهائی که بیش از همه با جهان مخالفت دارند، دارای واقعیت قوی هستند و دقیقاً کلاپیك یکی از نادرترین موجوداتی است که هیچ نوع واقعیتی ندارند. این موضوع را با اضطراب حس می‌کرد، زیرا سرنوشت کیو را در میان این دستهای موهوم می گذاشت. در زیر حالات گوناگون هر انسان عمقی هست که می‌توان آن را متأثر ساخت و فکر کردن دربارهٔ رنج او، پی‌بردن به طبیعت این عمق را میسر می‌سازد. رنج کلاپیك، مثل رنج یك کودك، از خود او جدا و مستقل بود: او مسؤولیت این رنج را بعهده نداشت. این رنج می‌توانست او را از پا درآورد، ولی نمی‌توانست او را عوض کند. ممکن بود کلاپیك دیگر وجود نداشته باشد و در یك انحراف اخلاقی ـ

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

در یك اندیشهٔ ثابت[۱۳] و مسلط ــ غرق و نابود شود، ولی ممکن نبود تبدیل به انسان شود. «او قلبی طلائی امـا توخالی است.» ژیزور درمی‌یافت که، به‌خلاف سایر مردم، در باطن کلاپیك نه درد هست و نه تنهائی، بلکه احساس هیجان هست. ژیزور گاهی اشخاص را با فرض کردن زمان پیری آنها قضاوت می‌کرد: کلاپیك نمی‌توانست پیر بشود: گذشت زمان او را نه به‌سوی تجربهٔ انسانیت، بلکه به‌سوی اعتیاد می‌برد ــ شهوت‌پرستی یا مواد مخدر ــ و در این دو زمینه بود که عاقبت کلیهٔ وسایلی که او برای فراموش کردن زندگی داشت بکار می‌افتاد. بارون فکر می‌کرد: «شاید اگر همه چیز را برایش تعریف کنم، همه را طبیعی و عادی بداند...»

حالا دیگر در همهٔ نقاط شهر چینی تیراندازی می‌شد. کلاپیك از ژیزور خواهش کرد که او را در نزدیکی منطقهٔ شرکتهای خارجی ترك کند: کوینیگ حاضر نمی‌شد ژیزور را بپذیرد. ژیزور شبح لاغر و بی‌نظم کلاپیك را که در میان مه ناپدید می‌شد تماشا کرد.

پلیس مخصوص چان‌کای‌شك در ویلائی ساده کـه در حدود ۱۹۲۰ بنا شده بود مستقر بود: ساختمان به‌سبك بکن‌له برویر[۱۴] ولی پنجره‌اش با «تزئینات پرتغالی[۱۵]» عجیب و غریب قابسازی شده بود که رنگ زرد و مایل به‌آبی داشت: دو نگهبان و عده‌ای بیش از حد لزوم گماشته که همه مسلح بودند، همین و بس. کلاپیك روی ورقه‌ای که یك منشی به‌طرف او دراز کرد نوشت «توتو» و محل مخصوص موضوع ملاقات را خالی گذاشت و منتظر ایستاد. این اولین مکـان روشنی بود که پس از خروج از اتاقش می‌دید و نامهٔ شپی‌لوسکی را از جیبش بیرون آورد:

«دوست عزیزم،

من تسلیم اصرار شما شدم. تردیدهائی که داشتم بی‌پایه نبود. ولی با خود اندیشه کردم: با این ترتیب شما اجازه می‌دهید که من

---

۱۳. monomanie ، نوعی دیوانگی که فقط یك اندیشه عرصه خیال را فرا می‌گیرد. ــ م.

۱۴. Bécon-les-Bruyéres ، یکی از محله‌های اطراف پاریس که بناهایش سبك مبتذلی دارد. ــ م.

۱۵. منظور کاشیهای مخصوصی است که در کشور پرتغال خانه‌ها را با آن زینت می‌دهند. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

به‌آرامش بازکردم و بنافعی که طرح من در حال حاضر وعده می‌دهد بقدری مهم و بقدری مطمئن است که من خواهم توانست قبل از یك سال اشیائی از همین قبیل و زیباتر از این به‌عنوان تشکر تقدیم دارم. تجارت مواد غذائی در این شهر...» چهار صفحه توضیحات به‌دنبال می‌آمد. کلاپیك فکر کرد: «وضع بهتر نشده، به‌هیچ‌وجه بهتر نشده...» نگهبانی به‌سراغ او آمد.

کوینیگ منتظر او بود و روی میز اتاقش رو به در نشسته بود. خپله، سیاه‌مو، با دماغی کج روی صورتی چهارگوش، به سوی کلاپیك آمد، و دست او را با سرعت و قوتی که بیشتر آن دو را از هم جدا می‌ساخت تا به‌هم نزدیك کند، فشرد.

ــ حال شما چطور است؟ می‌دانستم که امروز شما را خواهم دید. خوشوقتم که توانستم به نوبهٔ خود برای شما مفید باشم.

کلاپیك به حالت نیم‌شوخی و نیم مسخره جواب داد:

ــ شما وحشت‌انگیز هستید. من ازخود می‌پرسم‌نکند سوءتفاهمی پیش آمده باشد: شما می‌دانید که من در سیاست دخالت نمی‌کنم...

ــ هیچ سوءتفاهمی در میان نیست.

کلاپیك فکر کرد: «حقشناسیش بیشتر جنبهٔ تفقد دارد.»

ــ شما فقط دو روز وقت دارید که اینجا را ترك کنید. درگذشته برای من خدمتی انجام داده‌اید: من هم امروز دستور دادم شما را از موضوع مطلع کنند.

ــ چه... چطور؟ شما بودید که گفتید مرا مطلع کنند؟

ــ خیال می‌کنید شپی‌لوسکی جرأت می‌کرد؟ سروکار شما با ادارهٔ امنیت چینی است، اما دیگر چینیها نیستند که این دستگاه را اداره می‌کنند. مسخره‌بازی و این چیزها دیگر تمام شد.

کلاپیك کم‌کم داشت به‌شپی‌لوسکی آفرین می‌گفت، اما این تحسین خالی از غیظ هم نبود.

ــ خوب، حالا که می‌خواهید لطفی به من داشته باشید اجازه بدهید چیز دیگری از شما بخواهم.

ــ چه چیز؟

کلاپیك امید زیادی نداشت: هر پاسخ جدید کوینیگ نشان می‌داد که رفاقتی که به آن امید بسته بود، وجود ندارد یا دیگر وجود ندارد. اگر کوینیگ گفته باشد که او را مطلع کنند پس دیگر مدیون کلاپیك نیست. بیشتر برای راحتی وجدان و نه‌از روی امیدواری گفت:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ آیا هیچ کاری برای ژیزور جوان نمی‌توان کرد؟ فکر می‌کنم این مسأله برای شما کوچکترین اهمیتی ندارد...

ـ چکاره است؟

ـ گمان می‌کنم کمونیست است.

ـ اولا بگوئید ببینم این یکی چرا کمونیست است؟ به‌علت‌پدرش؟ برای اینکه دورگه است؟ یا برای اینکه شغلی پیدا نکرده است؟ یك‌نفر کارگر اگر کمونیست باشد احمقانه است تا چه رسد به‌او. اینطور نیست؟

ـ قضیه را نمی‌شود به‌این آسانی خلاصه کرد...

ـ کلاپیك فکر کرد: «دورگه شاید... ولی می‌توانست این مسأله را حل کند: مادرش ژاپنی بود. اما هیچ کوششی نکرده بود. کیو چیزی می‌گوید مثل این: به‌اقتضای حیثیت...»

ـ برای حیثیت!

کلاپیك متحیر شد: کوینیگ به‌او ناسزا می‌گفت. او در انتظار چنین تأثیری از این کلمه نبود. از خودش می‌پرسید: «آیا دسته‌گلی به آب دادم؟» کوینیگ در حالی که انگشت سبابه‌اش را تکان می‌داد پرسید:

ـ اولا این حرف یعنی چه؟ (چنانکه گوئی حرفش شنیده نشده باشد به‌صحبت ادامه داد و تکرار کرد: برای حیثیت.

کلاپیك در لحن صدای او اشتباه نمی‌کرد: این لحن کینه بود. کوینیگ در سمت راست او ایستاده بود و بینی موربش که از این زاویه خمیده‌تر بنظر می‌رسید، چهره‌اش را مشخصتر می‌نمود.

ـ راستی، بگوئید ببینم، توتوجان، شما به حیثیت اعتقاد دارید؟

ـ نزد دیگران...

ـ بله؟

کلاپیك خاموش ماند.

ـ می‌دانید سرخها با افسران زندانی چه می‌کردند؟

کلاپیك همچنان از جواب‌دادن خودداری می‌کرد. موضوع داشت صورت جدی بخود می‌گرفت. کلاپیك حس کرد که این جمله یك مقدمه است، کمکی است که کوینیگ بخودش می‌کند: او در انتظار جواب نبود.

ـ من در سیبری، در اردوی اسرا مترجم بودم. سرانجام توانستم با خدمت در ارتش سفیدها ـ پیش سه‌منوف[16] ـ از آنجا بیرون بیایم.

16. Semenoff.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سفیدها، یا سرخها هیچ‌کدام برایم اهمیتی نداشت: فقط می‌خواستم به آلمان برگردم. سرخها اسیرم کردند. از سرما نیمه‌جان بودم. با مشت و سیلی به‌سروصورتم می‌زدند و «جناب سروان» صدایم می‌کردند (من ستوان بودم) تا از پا درآمدم و نقش زمین شدم. از زمین بلندم‌کردند. من لباس نظامی افراد سه‌منوف را، که علامتش کله‌های کوچك مرده بود، بتن نداشتم: روی هرشانه‌ام یك ستاره داشتم.

کوینیگ حرف خودرا قطع کرد. کلاپیك فکرکرد: «می‌تواند بدون اینکه این همه غوغا راه بیندازد درخواستم را رد کند.» صدای مقطع و سنگین کوینیگ حاکی از ضرورتی بود که کلاپیك سعی می‌کرد آن را درك کند.

ــ در هر شانه‌ام روی ستاره‌ها یك میخ کوبیدند به‌اندازهٔ یك انگشت. خوب گوش بدهید، توتوی عزیز.

بازوی کلاپیك را گرفت و نگاه کدرش را به‌نگاه او دوخت:

ــ من مثل یك زن، مثل یك گوساله گریه می‌کردم... جلو آنها گریه کردم، می‌فهمید؟ خوب، همینقدر کافی است. این طوری به ضرر هیچ‌کس نیست.

مطمئناً کوینیگ این داستان را هر وقت که دست به‌کشتن می‌زد برای دیگران یا شاید برای خود تعریف می‌کرد. گوئی این سرگذشت می‌توانست تحقیر بی‌پایانی را که درونش را شکنجه می‌داد تاحد جاری شدن خون بخراشد.

ــ عزیزم، بهتر است با من زیاد راجع به حیثیت صحبت نکنید... حیثیت من این است که آنها را بکشم. خیال می‌کنید چین چه اهمیتی برای من دارد؟ بله، چین. قصد شوخی ندارم! من برای این در کومین تانگ هستم که از آنها بکشم. من هنگامی مثل سابق، مثل یك انسان، مثل هرکس دیگر، مثل ابله‌ترین ابله‌ها که از مقابل این پنجره عبور می‌کند زندگی می‌کنم که این آدمها را بکشند. این شبیه کار تریاکیها با وافورشان است. شما آمده‌اید از من بخواهید که او را از مرگ نجات دهم؟ حتی اگر سه‌بار زندگی مرا نجات داده بودید...

کوینیگ از لای دندانهایش حرف می‌زد، تکان نمی‌خورد و دستهایش را در جیب گذاشته بود. موهای مثل ماهوت پاك‌کن او باهر کلمهٔ مقطعی که از وجودش کنده می‌شد تکان می‌خورد. کلاپیك با صدای آهسته‌ای گفت:

ــ ولی آدم خیلی چیزها را فراموش می‌کند...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ بیش از یك سال است که من با زنی نخوابیده‌ام. این برایتان کافی است؟ و...

یك دقعه صدایش برید و خیلی آهسته گفت:

ـ راستی، بگوئید ببینم توتوجان، ژیزور جوان، ژیزور جوان... شما از سوءتفاهم صحبت می‌کردید. می‌خواهید بدانید برای چه محکوم شده‌اید؟ الآن به‌شما می‌گویم. شما بودیدکه معاملهٔ تفنگهای شان‌تونگ را انجام دادید. آیا می‌دانید این تفنگها به‌دست چه‌کسانی افتاده است؟

ـ در این حرفه، از کسی سؤال نمی‌کنند. بیحرف!

کلاپیك انگشت سبابه‌اش را، طبق عادت کاملا خاص خودش، به دهان برد، ولی بلافاصله از این کار ناراحت شد.

ـ به‌دست کمونیستها. و چون زندگی شما در این جریان در خطر بود می‌توانستند این موضوع را به‌شمابگویند. می‌بینیدکه‌این‌یك‌کلاه‌برداری بوده است. آنها از وجود شما برای صرفه‌جوئی در وقت‌استفاده کرده‌اند: همان شب، کشتی را تاراج کردند. و اگر اشتباه‌نکرده‌باشم، همین شخص مورد حمایت فعلی شماست که شما را به‌این کار واداشت.

کلاپیك نزدیك بود بگوید: «با این حال من حق دلالیم را گرفتم.» ولی مطالب تازه‌ای که مخاطبش به‌او می‌گفت چنان رضایتی به‌چهرهٔ او می‌بخشید که بارون دیگر آرزوئی جز رفتن نداشت. اگر چه کیو به وعده‌های خود وفا کرده بود، ولی بی‌آنکه به‌او بگوید با زندگیش بازی کرده بود. اما آیا او حاضر بود که زندگیش را برسر این کار بگذارد؟ نه. کیو به‌خود حق‌داده بود که هدفش رابه‌زندگی او ترجیح دهد؛ بنابراین او هم حق داشت که به‌سرنوشت کیو بی‌علاقگی نشان دهد، بخصوص که در واقع کاری هم نمی‌توانست انجام دهد. بسادگی شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ در این صورت، من فقط چهل‌وهشت ساعت وقت دارم که بزنم به‌چاك؟

ـ بله، می‌بینم که اصرار نمی‌کنید. حق دارید. خدانگهدار.

کلاپیك وقتی از پله‌ها پائین می‌رفت با خود اندیشید: «بی‌شك عادت دارد به‌کسانی که کشته خواهند شد از اینگونه اعترافات بکند: در هرصورت واقعاً بهتر است که بزنم به‌چاك.» لحن صدای کوینیگ وقتی که می‌گفت: «برای زندگی مثل یك انسان، مثل هرکس دیگر...» از گوشش بیرون نمی‌رفت. از این اعتیاد کامل کوینیگ که فقط خون می‌توانست تسکینش دهد دچار منگی‌شده بود: خیلی از این‌پس افکنده‌

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

های جنگ داخلی چین و سیبری دیده بود تا بداند که تحقیر و آزردگی عمیق، چه نفی وانکاری دربارهٔ جهان، درنزد این اشخاص ایجاد می‌کند. فقط خونریزی بیرحمانه ومواد مخدر وبیماری روانی، اینگونه تنهائیها را تسکین می‌دهد. حالا می‌فهمید که چرا کوینیگ معاشرت با او را خواسته بود، برای اینکه دریافته بود که واقعیت چقدر در نزد او تضعیف می‌شود. کلاپیك آهسته راه می‌رفت واز اینکه ژیزور را در آن سوی سیمهای خاردار در انتظار خود دید دچار وحشت شد. چه باید به او گفت؟... خیلی دیر شده بود: ژیزور که از بی‌صبری داشت به‌سوی او می‌آمد، از میان مه خارج شد و به‌دوستی او رسید. با دقت منگنه دیوانه‌ها باو نگاه می‌کرد. کلاپیك ترسید وایستاد. ژیزور بازوی او را گرفته بود و بآصدای محزون ولی تسکین نیافته می‌پرسید:

ـ کاری نمی‌شود کرد؟

کلاپیك بی‌آنکه چیزی بگوید سرش را به‌علامت نفی تکان داد.

ـ باشد. از یك دوست دیگر تقاضای کمك خواهم کرد.

وقتی که ژیزور بیرون آمدن کلاپیك را از میان مه دید، نسبت‌به دیوانگی خودش کشف و شهودی به‌او دست داد. تمام مکالمه‌ای که میان خود و کلاپیك به‌هنگام مراجعت او تصور کرده بود پوچ و بیمعنی بود: کلاپیك نه مترجم بود و نه‌پیغام‌آور، فقط یك ورق بازی بود. این‌ورق بازی شده بود و باخته بود ـ سیمای‌کلاپیك این را کاملا نشان می‌داد ـ و حالا می‌بایست یك ورق دیگر پیدا کرد. با اینکه ژیزور از اضطراب و درماندگی لبریز بود، در عمق بیچارگی خود، روشن‌بین مانده بود. به‌یاد فرال افتاده بود، ولی او در اینگونه کارها دخالت نمی‌کرد.

کوینیگ یك منشی صدا کرد:

ـ فردا، ژیرور جوان را بیاورید اینجا.

ساعت پنج

کاتو و همطریش در پایان شب، بسرفراز روشنائیهای کوتاه شلیکهای زرد، از پنجره‌های‌طبقهٔ دوم، می‌دیدندکه سپیده‌دم انعکاسهای سربی رنگ روی پشت بامهای نزدیك ایجاد می‌کرد ودر همان اثنا نیمرخ خانه‌ها بتدریج روشنتر و مشخصتر می‌شد. با موئی چون موی باران خورده، هریك با رنگ پریده، شروع به تشخیص قیافهٔ دیگری می‌کرد و می‌دانست که آن یك در فکر چیست: روز آخر. مهمات تقریباً

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

تمام شده بود. هیچ جنبشی از طرف مردم به‌یاری آنها نیامده بود. صدای شلیك از سوی چاپه‌ئی شنیده می‌شد: آنها رفقای محاصره‌شده مثل خود آنها بودند. کاتو برای هملریش توضیح داده بود که چرا آنها محکوم به نیستی هستند: افراد چان‌کای‌شك سرانجام از توپهای کالیبر کوچك که در اختیار فوج محافظ ژنرال است استفاده خواهند کرد. به محض اینکه یکی از توپها را درخانهٔ مقابل محل‌کشیك آنهاکار بگذارند تمام تشکها و دیوارها مثل نمایش بازار مکاره فرو خواهد ریخت. مسلسل کمونیستها هنوز مسلط بردر ورودی خانه بود، ولی وقتی که فشنگ تمام شود این تسلط هم از بین خواهد رفت و پیش‌آمدن این وضع طولی نخواهد کشید. آنها باخشم و کینه‌توزی پیش از وقت‌شلیك کرده بودند: حالا که محکوم به‌مرگ بودند، کشتار تنها معنائی بود که می‌توانستند به آخرین ساعات زندگی خود بدهند. ولی کم‌کم از این کار هم خسته شده بودند. افراد دشمن که‌هرچه‌می‌گذشت در پناهگاههای بهتری موضع می‌گرفت بندرت خود را نشان می‌دادند. به‌نظرشان می رسید که با فرارسیدن شب جنگ آرامتر شده است و دمیدن سپیده، که حتی سایهٔ افراد دشمن را نمودارنمی‌ساخت، آزادی آنها را با خود می آورد چنانکه شب، زندانی‌شدن آنها را با خود آورده بود. انعکاس نور در پشت بامها به‌رنگ خاکستری روشن درمی‌آمد. گوئی روشنائی، برفراز جنگ متوقف، قطعات بزرگ تیرگی را می‌مکید ودر مقابل خانه‌ها جز مستطیلهای سیاه چیزی باقی نمی‌گذاشت. سایه‌ها کم‌کم کوتاهتر می‌شد: تماشای این سایه‌ها مانع می‌شد که دربارهٔ کسانی که کمی بعد در آنجا کشته می‌شدند فکرکنند. سایه‌ها مثل هرروز باحرکت ابدی خود منقبض می‌شدند، ولی این انقباض امروز عظمت وحشیانه‌ای داشت، زیرا آنها دیگر این منظره را نخواهند دید. ناگهان تمام پنجره‌های روبرو روشن شد و گلوله مثل سنگریزه اطراف در ورودی را فرو کوفت: یکی از رفقا نیمتنهٔ خود را سر چوبی کرده وازساختمان بیرون داده بود. فعلا دشمن به‌کمین‌کردن اکتفا می‌کرد. هملریش‌گفت:

ــ یازده، دوازده، سیزده، چهارده...

ــ داشت اجساد را که در کوچه بودند می‌شمرد. کاتو با صدای آهسته جواب داد:

ــ اینها همه شوخی است. بهتر است صبر کنند. آمدن روز به نفع آنهاست.

فقط پنج نفر زخمی در اتاق دراز کشیده بودند. ناله‌ای نمی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کردند: دونفر از آنها سیگار می‌کشیدند و نگاه خود را به‌روشنائی که از لای تشکها ودیوار ظاهر می‌شد دوخته بودند. کمی دورتر، سوئن و یك مبارز دیگر پنجرهٔ دوم را مراقبت می‌کردند. دیگر تقریباً صدای شلیك دسته جمعی نمی‌آمد. آیا افواج چان‌کای‌شك همه‌جا در انتظار بودند؟ کمونیستها که ماه گذشته فاتح بودند پیشرفت خود را ساعت به‌ساعت حساب می‌کردند، امروز مثل مغلوب‌شدگان آن روز از هیچ‌چیز خبر نداشتند.

گوئی برای تأیید آنچه کاتو گفته بود، در خانهٔ مقابل گشوده شد، (راهروها در مقابل هم قرار گرفته بودند) و بلافاصله صدای تق‌تق شدید مسلسل، کمونیستها را از اوضاع با خبر ساخت. کاتو فکر کرد: «مسلسل را از پشت بام خانه‌ها آورده‌اند.»

ـ اینجا!

تیراندازان آنها را صدا می‌زدند. هملریش و کاتو از اتاق بیرون دویدند و موضوع را فهمیدند: مسلسل دشمن که حتماً زره‌پوش بود پی‌درپی شلیك می‌کرد. هیچ‌یك از کمونیستها در راهرو نبودند، چون راهرو زیر آتش مسلسل خود آنها بود که از بالای پلکان به‌طرف پائین تیراندازی می‌کرد و بر محل ورود دشمن تسلط داشت. ولی زره‌پوش مسلسل دشمن افراد آنها را حفظ می‌کرد. با این احوال، قبل از هرچیز می‌بایست به‌تیراندازی ادامه‌داد. مأمور چرخاندن لولهٔ مسلسل، کنار مسلسل به‌زمین‌افتاده و بی‌شك کشته‌شده بود وکسی که فریاد زده بود متصدی نوار مسلسل بود که حالا فشنگها را یك‌یك در می‌کرد. گلوله‌ها قطعات چوب پلکان و گچ دیوار را به‌هوا پرتاب می‌کرد و صداهای خفه‌ای که در فاصلهٔ سکوتهای کوتاه شنیده‌می‌شد، نشان این بود که بعضی از گلوله‌ها در گوشت زنده‌ها یا مرده‌ها فرو می‌رود.

هملریش و کاتو به‌سوی مسلسل خیز برداشتند. مرد بلژیکی فریاد زد: «تونه!» و با شانه کاتو را کنار زد واو در راهرو غلتید. خودش جای مأمور لولهٔ مسلسل را گرفت. دشمن اینك کمی پائینتر تیراندازی می‌کرد. اما این وضع طولی نکشید. هملریش پرسید: «نوار فشنگ باز هم هست؟» متصدی نوار مسلسل به‌جای جواب، با سر به جلو شیرجه رفت و تمام پلکان را پیمود و به‌پائین غلتید. در همین اثنا هملریش متوجه شد که بکاربردن مسلسل را نمی‌داند. با یك خیز به‌طبقهٔ بالا رفت و حس کرد که چشم و ماهیچهٔ پایش مختصری زخم برداشته است. در راهرو، بالاتر از زاویهٔ تیراندازی دشمن ایستاد:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

گچی که گلوله‌ها آن را از جائی‌کنده‌بود به‌چشمش اصابت‌کرده‌بود، از ماهیچهٔ پایش هم خون می‌آمد: گلوله‌ای سطح آن را خراشیده بود. وارد اتاقی شد که کاتو در آنجا به دیوار تکیه داده بود و با دستش تشك را به‌سوی خود می‌کشید (نه برای حفاظت خود بلکه برای مخفی‌شدن) و با دست دیگرش بسته‌ای نارنجك گرفته بود: فقط نارنجکها می توانستند در صورتی‌که درنزدیکی زره‌پوش مسلسل دشمن منفجر شوند، آن را از کار بیندازند.

می‌بایست نارنجکها را از پنجره به‌داخل راهرو مقابل انداخت. کاتو بسته نارنجك دیگری پشت سر خود گذاشته بود. هملریش آن را برداشت و در همان اثنا که کاتو نارنجك را می‌انداخت، از بالای تشك پرتاب کرد. کاتو دوباره خود را روی زمین دید، گلوله‌ها او را درو کرده بودند، گوئی نارنجکهای خودش او را به‌زمین انداخته بودند. به‌محض خارج شدن سر و بازوی آنها از تشك، از همهٔ پنجره‌های‌مقابل به‌سوی آنها تیراندازی شده بود. هملریش که به‌موقع سر خود را دزدیده بود از خود می‌پرسید این صدای روشن شدن کبریت که اینقدر از نزدیك شنیده می‌شود از پاهای او نمی‌آید؟ گلوله همچنان داخل اتاق می‌شد، ولی حالا که آن دو به‌زمین افتاده بودند دیوار آنها را حفظ می‌کرد. پنجره در ارتفاع شصت سانتی‌متری کف اتاق قرار داشت. با وجود شلیك تفنگها، هملریش احساس سکوت می‌کرد، زیرا صدای دومسلسل خاموش شده بود. روی آرنجهای خود به‌کاتو نزدیك شد، کاتو بیحرکت روی‌زمین مانده‌بود، شانه‌های اوراگرفته‌کشید. هردوآنها که از میدان تیر خارج بودند باسکوت به‌یکدیگر نگاه کردند: باوجود تشکها و وسایل دفاعی که پنجره‌ها را می‌پوشاند، روشنائی روز کاملا وارد اتاق شده بود. کاتو داشت بیهوش می‌شد. یکی از رانهایش سوراخ شده بود و لکهٔ سرخی هر لحظه روی آجرهای اتاق مثل روی کاغذ آب خشك‌کن، پهنتر می‌شد. هملریش دوباره صدای سوئن را شنید که فریاد می‌زد: «توپ!» و سپس صدای انفجار عظیم و خفه‌ای شنیده شد و در همان لحظه که سرش را بلند می‌کرد، ضربه‌ای روی بالای بینیش حس کرد: او هم بیهوش شد.

هملریش کم‌کم بخود می‌آمد و در اثنائی که از اعماق به‌سوی این سطح سکوت عجیب و ناشناخته بالا می‌آمد به‌نظرش رسید که همین سکوت او را به‌زندگی باز می‌گرداند: توپ شلیك نمی‌کرد. دیوار به‌طور

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

مورب خراب شده بود، زمین پوشیده از قطعات گچ و خرده‌ریز بود. کاتو و دیگران بیهوش یا مرده بودند. هملریش عطش شدیدی داشت و تب کرده بود. زخمی که از ماهیچهٔ پا برداشته بود زیاد سخت نبود. با خزیدن روی زمین خود را به‌در اتاق رساند و در راهرو بسختی و با تکیه دادن به‌دیوار بلند شد. جز سرش که قطعه‌ای از مصالح دیوار به آن اصابت کرده بود دردی که حس می‌کرد جای معینی نداشت. با تکیه دادن به‌نرده از پلکان پائین رفت، ولی نه‌به طرف کوچه ــ که دشمن حتماً در آن کمین کرده بود ــ بلکه به‌طرف حیاط. تیراندازی قطع شده بود. دیوارهای راهرو ورزدی، در مملی که قبلاً میزها را گذاشته بودند، حفره‌های بزرگی پیدا کرده بود. هملریش خود را در یکی از این حفره‌ها جا داد و حیاط را زیر نظر گرفت.

در سمت راست خانه‌ای که بنظر می‌رسید متروك است (ولی مسلماً نبود) یك انبار از حلبی دیده می‌شد. کمی دورتر خانه‌ای با پشت بامهای گوشه‌دار و یك رشته تیر سیم‌کشی‌که به‌طرف‌دشتی، که او دیگر هرگز نخواهد دید، فرو می‌رفت و رفته رفته کوچکتر می‌شد. سیمهای خاردار که لای در ورودی بهم پیچیده بود خطوط سیاهی در این منظرهٔ مرگ‌آور و خاکستری بوجود می‌آورد و مثل شکستگیهای یك شیءچینی بنظر می‌رسید. سایه‌ای مثل خوس در پشت آنها ظاهر شد: مردی از روبرو با پشتی کاملا خمیده، که شروع به‌بالا رفتن از سیمها کرد.

هملریش دیگر فشنگ نداشت. به این هیکل که قبل از آنکه حرکتش را پیش‌بینی کند از سیمی به‌سیم دیگر می‌گذشت نگاه می‌کرد (سیمها در زمینهٔ هوا مشخص بود، ولی عمق و بعد نداشت). مرد مثل حشره‌ای عظیم به‌سیمها می‌چسبید و می‌افتاد و دوباره می‌چسبید. هملریش از کنار دیوار نزدیکتر رفت. آشکار بود که مرد موفق خواهد شد از سیمها عبور کند. ولی در همین لحظه که میان سیمها گیر کرده بود، می‌کوشید سیمهای خاردار را که به لباسهایش چسبیده بود از خود دور کند و به‌طرز عجیبی غرولند می‌کرد. به‌نظر هملریش چنین آمد که این حشرهٔ غول‌آسا ممکن است برای همیشه همانجا، با این جثهٔ عظیم و در هم تپیده، برزمینهٔ این روشنائی خاکستری در هوا معلق بماند. ولی دست مرد به‌طور مشخص و سیاه بالا آمد و انگشتانش باز شد تا سیم دیگری را بگیرد و حرکت بدن از نو شروع شد: کار تمام بود. پشت سر کوچه بود و مسلسل. آن بالاتر کاتو و افرادش که روی زمین افتاده بودند. روبرو، آن خانهٔ خلوت، که مسلماً در اختیار

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

تیراندازانی بودکه فشنگ داشتند. اگر هملریش بیرون می‌رفت دشمن به‌زانوهای او تیر می‌زد تا اسیرش کند (ناگهان ضعف و شکنندگی استخوانها و کاسهٔ زانویش را حس کرد...) دست‌کم شاید بتواند این یکی را بکشد.

غول که از خرس و انسان و عنکبوت ترکیب شده بود همچنان سرگرم رهانیدن خود از سیمها بود. در حاشیهٔ هیکل سیاهش خط نوری، تیغهٔ هفت‌تیرش را نمایان می‌ساخت. هملریش خود را در انتهای سوراخی حس می‌کرد و این مخلوق کند و آهسته که مثل مرگ به او نزدیك می‌شد کمتر او را مجذوب می‌کرد تا آنچه به‌دنبالش می‌آمد: یعنی تمام آن چیزهائی که یك بار دیگر می‌خواست او رامثل سرپوش تابوتی که به‌روی انسان زنده‌ای میخ شود، در خود خفه و خفه کند. این یعنی تمام آن چیزهائی که زندگی هر روزیش را خفه کرده بود و اینك می آمد که او را با ضربه‌ای خرد کند «سی‌وهفت‌سال با تخماق توی سرم کوبیدند و حالا می‌خواهند بکشندم.» فقط درد و رنج خودش نبود که نزدیك می‌شد، درد و رنج زن شکم دریده و بچهٔ بیمار کشته شده‌اش نیز بود: همهٔ اینها در آشوبی از عطش و تب و کینه بهم می‌آمیخت. بی‌آنکه نگاه کند دوباره لکهٔ خون دست چپش را حس کرد، نه‌مثل یك سوزش یا ناراحتی: فقط می‌فهمید که این اکه آنجاست و این مرد عاقبت از توی این سیمها بیرون خواهد آمد. این‌مرد، یعنی اولین‌فردی که به این سو می‌آید، برای پول نیست که می‌خواهد آنهائی را که آن بالا هستند بکشد، بلکه برای یك اندیشه و یك ایمان است. هملریش از این سایه، که در مقابل سد سیمهای خاردار از حرکت باز مانده بود، متنفر بود، متنفر حتی از اندیشه‌اش: گوئی کافی نبود که این نژاد خوشبخت آنها را قتل عام کند، می‌خواست حق هم داشته باشد. شبح که حالا بدنی از جابرخاسته بود، به‌طرز خارق‌العاده‌ای روی حیاط خاکستری و روی سیمهای تلگراف که در آرامش بی‌پایان صبحگاه بارانی بهار فرو رفته‌بودند، کشیده می‌شد. کسی از پنجره‌ای مرد را صدا زد. مرد به‌او جواب داد و این جواب تمام راهرو را پر کرد و اطراف هملریش را فراگرفت. خط روشن هفت‌تیر در داخل غلاف ناپدید شد و جای آن را میله‌ای مسطح و تقریباً سفید در این تاریکی گرفت: مرد سرنیزهٔ خود را بیرون کشیده‌بود. دیگر انسان نبود، بلکه چیزی بود که هملریش تاکنون از آن شکنجه دیده‌بود. در این راهرو تاریك، بااین تیراندازانی که در آن سوی در ورودی کمین کرده بودند

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

و با این دشمنی که هرلحظه نزدیکتر می‌شد، مرد بلژیکی از کینه و انتقام دیوانه شده بود و به‌نظرش می‌آمد که خون نزدیکانش لکه‌ای روی دستش نیست، بلکه خونی مایع و گرم است. «همهٔ ما را مثل سگ خواهند کشت، ولی این یکی کفارهٔ آن را خواهد داد، خواهد داد...» مرد قدم به‌قدم نزدیکتر می‌شد و سرنیزه را به‌جلو گرفته بود. هملریش چمباتمه زد و بلافاصله شبح مرد بزرگتر شد و بالاتنه روی پاهای نیرومندی مثل ستون، کوچکتر بنظر رسید. در همان لحظه که سرنیزه بالای سر هملریش رسید، او از جابرخاست و با دست راست به‌گردن مرد چسبید و فشار داد. براثر ضربه، سرنیزه از دست مرد افتاد. گردن او برای یك دست هملریش خیلی کلفت بود. شست و نوك انگشتانش با تشنج در گوشت گردن مرد فرو رفته بود، ولی موفق به‌قطع نفس او نمی‌شد. دست دیگرش دیوانه‌وار صورت هن و هن‌کن مرد را با خشمی شدید، چنگ می‌زد. با فریاد می‌گفت: «تو کفارهٔ همه را خواهی داد. خواهی داد!» مرد تعادلش را از دست داد و غریزتاً به دیوار چنگ زد. هملریش با تمام قوا سر او را به‌دیوار کوبید و یك لحظه خم شد: مرد چینی حس کرد که چیز عظیمی در تنش فرو رفت و امعاء و احشایش را از هم درید: سرنیزه بود. هر دو دست را باز کرد و بانالهٔ‌ای تیز به‌طرف شکمش آورد و با شانه روی زمین میان پای هملریش افتاد و بعد یکمرتبه شل شد. قطره‌ای خون از سرنیزه روی دست گشاده‌اش افتاد و سپس قطره‌ای دیگر. گوئی این دست‌که لحظه به‌لحظه خون‌آلوده‌تر می‌شد انتقام هملریش را می‌گرفت. سرانجام توانست به‌دست خودش نگاه کند و تازه دریافت که لکهٔ خون ساعتها پیش پاك شده است.

ناگهان دریافت‌که شاید بتواند نمیرد. باعجله لباسهای افسر رااز تنش بیرون‌کشید. درآن واحد هم علاقه‌ای نسبت به‌او در خود حس‌کرد، زیرا آزادی را برایش آورده بود، و هم خشمگین شد، زیرا لباسها به‌آسانی از تن او جدا نمی‌شد، گوئی مرد لباسها را چسبیده بود و رها نمی‌کرد. هملریش این تن نجات دهنده را مثل تنی کـه روی لحافـی بگذارند و به‌بالا پرتاب‌کنند تکان می‌داد. عاقبت لباسهای او را پوشید و خود را از پنجرهٔ رو به‌کوچه، در حالی‌که صورتش را زیر سایبان کلاه نظامی مخفی کرده بود، نشان داد. از طرف مقابل، دشمنان‌فریاد کنان پنجره‌ها را باز کردند. «باید قبل از اینکه به‌اینجا برسند فرار کنم.» از طرف کوچه خارج شد و به‌سمت چپ پیچید، آن گونه که آن مرد کشته شده، برای پیوستن به‌گروه خود، این کار را انجام می‌داد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

مردانی که پشت پنجره‌ها ایستاده بودند فریاد زدند:

ــ زندانی شدند؟

همایش اشاره‌ای به‌سوی آنهائی‌که مثلا می‌خواست به‌آنها بپیوندد کرد. اینکه به‌سوی او تیراندازی نمی‌شد هم ابلهانه و هم طبیعی بنظر می‌رسید. در وجود او چیزی به‌نام تعجب باقی نمانده بود. باز هم به‌طرف چپ پیچید و به‌سوی محلهٔ شرکتهای خارجی روان شد: از شرکتها محافظت می‌شد، ولی او همهٔ خانه‌های کوچهٔ دو جمهوری را که دو در ورودی داشتند می‌شناخت.

افراد کومین تانگ یکی پس از دیگری از کمینگاه خود بیرون می‌آمدند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

٦

ساعت ده صبح

مأمور محافظ گفت:

ــ موقت.

کیو فهمید که او را به‌زندان محکومان عادی می‌برند. همین که وارد زندان شد پیش از آنکه بتواند نگاهی کند، از بوی وحشت‌آور گیج شد: سلاخ‌خانه، نمایشگاه سگ، نجاست. دری که از آن گذشت به‌روی راهروئی باز می‌شد که عین راهروئی بود که طی کرده بود. طرف راست و چپ، به‌ارتفاع تمام دیوار، میله‌های چوبی عظیم. در این قفسهای چوبی، مردان. در وسط راهرو، زندانبان پشت میزی کوچك. تازیانه‌ای روی میز: با دستهٔ کوتاه و تسمهٔ صاف به‌پهنای دست و به‌ضخامت انگشت ــ یك سلاح. زندانبان گفت:

ــ همانجا بایست، بچه خوك.

مرد، که به‌تاریکی عادت داشت، مشخصات او را یادداشت می‌کرد. کیو هنوز سرش درد می‌کرد و وضع بیحرکت در او احساس بیهوشی ایجاد کرد. به‌میله‌ها تکیه داد. از پشت سرش فریادی شنیده شد:

«ــ حالتان، حالتان، حالتان چطوره؟»

صدائی دلخراش مثل صدای طوطی ولی صدای انسان. محل تاریکتر از آن بود که کیو چهره‌ای را تشخیص دهد. جز انگشتان ستبری که به‌فاصلهٔ کمی از گردن او ــ به‌میله‌ها چسبیده بود ــ چیزی نمی‌دید. عقبتر از آنها اشباحی طویلتر، دراز کشیده روی تخته‌ها، یا ایستاده، در هم می‌اولیدند: آدمهائی مثل کرم. کیو خود را کمی جلو کشید و گفت:

ــ ممکن بود بهتر از این باشد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

زندانبان گفت:

ـ خفه شو، بچه لاك‌پشت، والا دهنت را خرد می‌کنم.

کیو چندین بار کلمهٔ «موقت» را شنیده بود: بنابراین می‌دانست که زمان درازی در آنجا نخواهد ماند. مصمم بود فحش و ناسزا نشنود و هر چه را قابل تحمل است تحمل کند. مهم این بود که از آنجا خارج شود و مبارزه را ازسرگیرد.

بااین‌همه تاسرحد تهوع‌خواری وخفتی راکه هرانسانی، درمقابل انسان دیگری‌که سرنوشتش به‌دست او است حس‌می‌کند، احساس‌کرد: ناتوان در برابر این شبح چرکین تازیانه‌دار ـ خالی‌شده از خویشتن.

فریاد دوباره برخاست:

«ـ حالتان، حالتان، حالتان چطوره؟»

زندانبان دری را، خوشبختانه در میان میله‌های سمت‌چپ، گشود: کیو وارد طویله شد. ته زندان یك تختهٔ دراز که مردی رویش دراز کشیده بود. در بسته شد. مرد پرسید:

ـ سیاسی؟

ـ بلی، شما چطور؟

ـ نه، من در زمان امپراتوری، ماندارن[۱] بودم...

کیو رفته رفته به تاریکی عادت می‌کرد. در واقع این مرد، شخص سالمندی بود. گربهٔ سفید پیری که تقریباً بینی نداشت. با سبیلی کم پشت و گوشهای نوك تیز.

ـ ... من کارم فروش زن است. وقتی کار و کاسبی رونق دارد، به پلیس رشوه می‌دهم و با من کاری ندارند. وقتی کار کساد است، پلیس خیال می‌کند من پول را برای خودم نگه‌داشته‌ام و به زندانم می‌اندازند. اما به‌محض اینکه کار کساد می‌شود، ترجیح می‌دهم در زندان باشم و غذا بخورم تا آزاد باشم و از گرسنگی بمیرم...

ـ در همین جائی!

ـ می‌دانید، آدم عادت می‌کند... اوضاع بیرون هم‌خیلی بهتر از اینجا نیست. بخصوص وقتی که آدم مثل من سنی ازش گذشته باشد و ضعیف هم باشد...

ـ چطور شما را با دیگران در یك جا نینداخته‌اند؟

ـ گاه گاه چیزی به‌دفتردار دم در می‌دهم. به‌این‌جهت هر دفعه

---

۱. mandarin، عنوانی که در حکومت سابق چین به‌کارمندان دولت داده می‌شد. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

که گذارم به‌اینجا می‌افتد، مرا به‌قسمت «زندانیان موقت» می‌فرستند.

زندانبان غذا آورد. از لای میله‌ها دو کاسهٔ کوچك عبور داد که پر از مادهٔ مذابی به‌رنگ گل بود با بخاری همانقدر متعفن که هوای اطراف. غذا را با چمچه‌ای از دیگ برمی‌داشت و ماده جوشان غلیظ را با صدای چلپ توی کاسه‌های کوچك می‌انداخت. سپس آنها را یك‌یك به زندانیان قفس دیگر می‌داد. صدائی گفت:

ــ احتیاجی نیست: فرداست.

(ماندارن به‌کیو گفت: «اعدامش را می‌گوید.»)

صدای دیگری گفت:

ــ من هم همینطور. اما امروز می‌توانی به‌من دو برابر آش بدهی: مرا گرسنه‌تر کرده.

زندانبان گفت:

ــ مثل اینکه دلت می‌خواهد پوزه‌ات را خرد کنم؟

سربازی وارد شد و از او سؤالی کرد. زندانبان وارد قفس سمت راست شد و آهسته بدنی را لگد زد و گفت:

ــ تکان می‌خورد، لابد هنوز زنده است...

سرباز رفت.

کیو با تمام دقت نگاه می‌کرد و می‌کوشید بفهمد این صداهای اینقدر نزدیك به‌مرگ ــ مثل‌خود او شاید ــ ازآن‌کدام‌یك از این‌اشباح است. ولی تشخیص غیرممکن بود: این مردان قبل از آنکه برای او چیز دیگری جزاین صداها باشند، خواهند مرد.هم زندانیش پرسید:

ــ شما نمی‌خورید؟

ــ نه.

ــ اولش همیشه همینطور است...

کاسهٔ کیو را برداشت. زندانبان داخل شد و از هر سو کشیده‌ای به‌او زد و بدون یك کلمه حرف کاسه را برداشت و بیرون رفت. کیو با صدائی آهسته پرسید:

ــ چرا مرا نزد؟

ــ مقصر من بودم. ولی دلیلش این نیست؛ شما سیاسی و موقت هستید و سرو وضعتان خوب است. سعی خواهدکرد از شما یا از کسان شما پولی درآورد. ولی با تمام اینها... صبر کنید.

کیو فکر کرد: «پول تا این بیفوله هم مرا دنبال می‌کند.»

پستی و دنائت زندانبان، با همهٔ مطابقتش با روایات، به‌نظرش

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کاملا واقعی نمی‌آمد و در عین حال بسان تقدیری نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد، گوئی قدرت کافی بود تا تقریباً هر انسانی را تبدیل به‌حیوان کند. این موجودات گمنام که پشت میله‌ها درهم می‌لولیدند و مثل حشرات و خرچنگهای غول‌آسای خوابهای کودکیش اضطراب‌انگیز بودند نیز انسان نبودند. تنهائی و خواری محض. کیو فکر کرد: «باید بهوش بود»، زیرا حس کرد که ضعف دارد براو مسلط می‌شود. به‌نظرش آمد که اگر اختیار مرگ خود را در دست نمی‌داشت در آنجا دچار هراس می‌شد. حقهٔ کمربندش را گشود و سیانور را در جیبش گذاشت.

ــ حالتان، حالتان، حالتان چطوره؟

دوباره همان صدا.

زندانیان قفس دیگر با هم فریاد زدند:

ــ بسه دیگه!

کیو اکنون به‌تاریکی عادت کرده بود و از تعداد صداها تعجب نکرد: بیش از ده پدن روی تخته‌ها، پشت میله‌ها دراز کشیده بودند. زندانبان فریاد زد:

ــ خفه می‌شوی یا نه؟

ــ حالتان، حالتان، حالتان چطوره؟

زندانبان از جا برخاست. کیو آهسته پرسید:

ــ این یارو خوشمزگی می‌کند یا سر نترسی دارد؟

ماندارن جواب داد:

ــ نه این و نه آن. دیوانه است.

ــ پس برای چه...

کیو پرسش خود را ناتمام گذاشت: همزندانیش گوشهای خود را با دست گرفته بود. جیغی تیز و گرفته، رنج و وحشت با هم، محیط تاریك را انباشت. در اثنائی که کیو ماندارن را نگاه می‌کرد زندانبان با تازیانه‌اش وارد قفس روبرو شده بود. تسمه به‌صدا درآمد و همان فریاد دوباره برخاست. کیو جرأت نداشت گوشهایش را بگیرد. دو میله را در دست گرفته و در انتظار فریاد وحشت‌آوری بودکه بار دیگر تمام وجودش را تا نوك انگشتان می‌انباشت.

صدائی گفت:

ــ یکباره خفه‌اش کن تا راحت شویم.

پنج یا شش صدای دیگر گفتند:

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ــ صدایش را ببر، تا راحت بخوابیم!

ماندارن همچنانکه گوشهایش را با دست گرفته بود به‌طرف کیو خم شد و گفت:

ــ گویا این دفعهٔ یازدهم است که در عرض هفت روز کتکش می‌زند. من دو روز است اینجا هستم و این دفعهٔ چهارم است، ولی باز هم کمی صدایش را می‌شنوم... می‌بینید، نمی‌توانم چشمهایم را ببندم: خیال می‌کنم با نگاه کردن می‌توانم کمکش کنم...

کیو هم نگاه می‌کرد و تقریباً چیزی نمی‌دید... با وحشت از خود می‌پرسید: «شفقت است یا قساوت؟» آنچه از پستی و فرومایگی در وجود انسانی هست، با شدت هرچه وحشیانه‌تر در آنجا جمع آمده بود و کیو با تمام نیروی اندیشه‌اش بر ضد پستی و دنائت انسانی دست‌وپا می‌زد. به‌یادش آمد که همواره چه نیروئی مصرف می‌کرده است تا از دیدن تصادفی بدنهائی که شکنجه می‌شدند بگریزد. اینکه این انسانها بتوانند کتك خوردن دیوانه‌ای را که حتی آزاری هم نداشت ببینند ــ و آنطور که از صدایش برمی‌آمد پیر هم بود ــ و این‌شکنجه را تأیید کنند، همان وحشت را در او برمی‌انگیخت که اعترافات چن در شب هان‌کئو: «افیمها...» کاتو به‌او گفته بود که دانشجوی پزشکی، نخستین‌بار که شکمی در برابر او شکافته می‌شود و اعضای زنده را آشکار می‌کند، چه فشاری باید بخود بیاورد. این همان وحشت فلج‌کننده بود که با ترس فرق داشت. وحشتی با قدرت مطلق، حتی قبل از آنکه ذهن دربارهٔ آن قضاوت کند. وحشتی خاصه از این‌رو منقلب کننده که کیو تا سرحد مرگ، وابستگی خود را نیز به‌آن حس می‌کرد و با این همه چشمهایش که از چشمان همزندانیش کمتر به‌تاریکی عادت داشت، فقط برق تسمه را می‌دید که مثل دندان گراز نعره‌ها را از تن دیوانه می‌کند. از اولین ضربه تاکنون کیو حرکتی نکرده بود: دستها محاذی صورت، همچنان به میله‌ها چسبیده بود.

فریاد زد:

ــ زندانبان!

ــ دلت تازیانه می‌خواهد؟

ــ با تو حرف دارم.

ــ حرف داری؟

در اثنائی که زندانبان با غیظ چفت بزرگ در را می‌بست، محکومان داخل قفس از خنده به‌خود می‌پیچیدند: از سیاسیها بدشان

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌آمد.

ـ یالا زندانبان، یالا، بگذار یك کمی بخندیم.

مرد در مقابل کیو ایستاده بود و میله‌ای تنش را به‌طور عمودی به دو قسمت کرده بود. چهره‌اش فرمایه‌ترین خشمها را بیان می‌داشت، خشم ابلهی که قدرت خود را در معرض انکار می‌بیند. با این همه خطوط سیمایش حاکی از دنائت نبود: منظم و عادی...

کیو گفت:

ـ گوش کن.

آن دو در چشم یکدیگر می‌نگریستند. زندانبان بلندتر از کیو بود و حالا دستهای او را می‌دید که در دو سوی سرش همچنان به دور میله‌ها چنگ زده است. قبل از آنکه کیو بفهمد چه اتفاقی افتاده است، حس کرد که دستش دارد می‌ترکد: در یك چشم به‌هم زدن، تازیانه که در پشت زندانبان مخفی بود فرود آمده بود. کیو نتوانسته بود از نعره خودداری کند. زندانیان روبرو فریاد می‌کردند:

ـ خوب شد. همه‌اش که نباید ما کتك بخوریم!

هی دو دست کیو در طول قامتش از ترسی خودسر و بی‌اراده حتی بی‌آنکه خودش بفهمد، پائین افتاد. زندانبان پرسید:

ـ باز هم حرفی داری؟

حالا تازیانه میان آن دو قرار گرفته بود.

کیو دندانهایش را با تمام قوت بهم فشرد و با چنان کوششی که گوئی وزنهٔ عظیمی را برمی‌دارد، بی‌آنکه نگاه از روی زندانبان بردارد دستهایش را دوباره به‌طرف میله‌ها بالا برد. در این حال که دستهایش را آرام بالا می‌برد زندانبان به‌طور غیرمحسوس عقبتر رفت تا میدانی برای تازیانه زدن داشته باشد. تازیانه صدا کرد، اما این‌بار روی میله‌ها فرود آمد. عکس‌العمل اعصاب کیو نیرومندتر از اراده‌اش بود: دستهایش را آناً پس کشید. ولی اکنون آنها را از نو بالا می‌آورد، و این‌بار با فشاری توان‌فرسا بر شانه‌هایش. زندانبان از نگاه کیو فهمید که این‌بار دستهایش را پس نخواهد برد. تفی به‌صورت کیو انداخت و تازیانه را بلند کرد. کیو گفت:

ـ اگر تو... دیگر دیوانه را نزنی، وقتی که از زندان خارج شدم... پنجاه دلار به‌تو خواهم داد.

زندانبان مردد ماند. و عاقبت گفت:

ـ باشد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نگاه مرد کنار رفت و کیو از چنان تشنجی رهائی یافت که گوئی هم‌اکنون بیهوش خواهد شد. دست‌چپش چنان درد می‌کردکه نمی‌توانست آن را ببندد. آن را مثل دست دیگرش تا محاذی شانه‌ها بالا آورده بود، ولی دست همانجا گشاده مانده بود. دوباره صدای خنده بلند شد. زندانبان نیز بشوخی گفت:

ــ می‌خواهی با من دست بدهی؟

و دست کیو را فشرد. کیو حس کرد که تا عمر دارد هرگز این فشار دست را فراموش نخواهد کرد. دستش را پس کشید و روی تخته افتاد. زندانبان نمی‌دانست چه کند. با دستهٔ تازیانه سرش را خاراند و به پشت میزش رفت. دیوانه هق‌هق می‌گریست.

ساعتهای یکنواخت پستی و دنائت. سرانجام سربازها آمدند تا کیو را نزد پلیس مخصوص ببرند. شاید به‌سوی مرگ می‌رفت، اما با چنان شعفی از آنجا خارج شد که از شدت آن دچار تعجب‌گشت: به‌نظرش می‌آمد که قسمت پست وجود خود را در آنجا می‌گذارد.

ــ بیائید تو!

یکی از محافظان چینی شانهٔ کیو را هل داد. اما با ملایمت. چون به‌محض اینکه اینها با خارجیان سروکار داشتند (برای چینی، کیو ژاپنی یا اروپائی و به‌هر حال قطعاً خارجی بود) از خشونتی که خود را به‌آن موظف می‌دانستند می‌کاستند. با اشارهٔ کوینیگ محافظان در بیرون ایستادند. کیو به‌طرف میز رفت و دست چپش را که ورم کرده بود در جیب خود مخفی ساخت. در چشمان مردی که در جستجوی نگاه او بود نگاه کرد: چهره‌ای پر از فرورفتگی و برآمدگی و اصلاح شده، با بینی کج و موهای سر مثل ماهوت پاک‌کن. «بی‌شك مردی که دستور کشتن آدمی را خواهد داد آشکارا شبیه دیگران است.» کوینیگ دست به‌سوی هفت‌تیر که روی میز بود برد: اما قوطی سیگار را برداشت و به‌کیو تعارف کرد.

ــ متشکرم، سیگار نمی‌کشم.

ــ وضع معمولی زندان همانطور که باید باشد، نفرت‌انگیز است. میل دارید با من ناهار بخورید؟

روی میز: قهوه، شیر، دوفنجان و قطعات نان بود.

ــ فقط کمی نان. متشکرم.

کوینیگ تبسمی کرد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ برای من و شما از همان قهوه خواهند ریخت. ملتفت‌هستید...
کیو همچنان سرپا (صندلی در اتاق نبود) جلو میز ایستاد و نان را مثل کودکی گاز زد. بعد از خواری و خفت زندان، اینك همه چیز به‌نظرش به‌طور باورنکردنی سبك و ساده می‌آمد. می‌دانست که زندگیش در خطر است، ولی حتی مرگ هم ساده بود. امکان داشت که این مرد از روی بی‌اعتنائی با ادب‌باشد: چون از نژادسفید بود احتمالا به‌طور تصادف یا به علت پول‌پرستی به این شغل تن در داده بود. کیو که این را آرزو می‌کرد، هیچ نوع همدلی با این مرد حس نمی‌کرد، ولی میل به آرامش داشت و می‌خواست گریبان خود را از تشنجی که زندان در او برانگیخته بود رها سازد. اکنون برایش محقق بود که اجبار به خود پناه بردن تا چه حد از پا درآورنده است.
زنگ تلفن به‌صدا درآمد. کوینیگ گفت:
ـ الو. بله. ژیزور کیوشی[۲]. درست است. کاملا. پیش من است.
بعد رو به کیو کرد و گفت:
ـ می‌پرسند آیا هنوز زنده‌اید.
ـ منظورتان از احضار من به اینجا چیست؟
ـ فکر می‌کنم بتوانیم با هم کنار بیائیم.
دوباره صدای زنگ تلفن.
ـ الو. نه. من همین الآن داشتم به‌او می‌گفتم که ما قطعاً کنار خواهیم آمد. تیرباران؟ دوباره تلفن کنید.
کوینیگ نگاهش را از کیو برنداشته بود. در حالی که تلفن را سرجایش می‌گذاشت گفت:
ـ راجع به آنچه گفتم چه فکر می‌کنید؟
ـ هیچ...
کوینیگ نگاهش را پائین انداخت و دوباره به او نگاه کرد.
ـ می‌خواهید زنده بمانید؟
ـ تا چگونه باشد.
ـ ممکن است به انواع گوناگون هم مرد.
ـ انتخاب با من نیست...
ـ فکر می‌کنید انسان همیشه نوع زندگیش را خودش انتخاب می‌کند؟
کوینیگ به‌خود فکر می‌کرد. کیو مصمم بود هیچ چیز مهم و به‌درد

۲. Kyoshi ، «کیو» خلاصه شدهٔ همین اسم است (توضیح نویسنده).

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بخور بروز ندهد. ولی میل هم نداشت مخاطب خود را خشمگین کند:
ــ نمی‌دانم.
ــ به‌من گفته‌اند که شما کمونیست هستید برای... چطور گفتند؟ برای حیثیت. درست است؟
کیو اول نفهمید. اعصابش در انتظار زنگ تلفن بود و از خود می‌پرسید که این بازجوئی عجیب برای چیست. عاقبت گفت:
ــ آیا دانستنش واقعاً برای شما جالب توجه است؟
ــ بیش از آنچه تصور کنید.
در لحن کوینیگ تهدیدی نهفته بود. کیو جواب داد:
ــ من فکر می‌کنم که کمونیسم به‌کسانی که همرزمان من هستند حیثیت، ممکن را عطا خواهد کرد. به‌هرحال آنچه مخالف کمونیسم است موجب می‌شود که آنها حیثیت نداشته باشند. وانگهی، برای چه از من سؤال می‌کنید در حالی که به جوابم گوش نمی‌دهید؟
ــ منظورتان از حیثیت چیست؟ این کلمه معنی ندارد!
زنگ تلفن صدا کرد. کیو فکرکرد: «زندگی من؟» کوینیگ گوشی را برنداشت. کیو گفت:
ــ یعنی برعکس خواری و ذلت.
ــ وقتی انسان از جائی می‌آید که من از آنجامی‌آیم،این‌کلمه معنی دارد.
تلفن زنگ می‌زد. کوینیگ دستش را روی آن گذاشت و گفت:
ــ اسلحه را کجا مخفی کرده‌اند؟
ــ تلفن را راحت بگذارید. من فهمیدم.
کیو فکر می‌کرد این پیغام تلفنی یك صحنه‌سازی است. با شتاب خم شد: کوینیگ نزدیك بود یکی ازدو هفت‌تیر را به‌سرش پرتاپ‌کند، ولی آن را سرجایش گذاشت. سپس گفت:
ــ من کار بهتری بلدم. راجع به‌تلفن بزودی خواهید فهمید که قلابی است یا نه، بچه‌جان. تا حال دیده‌اید که چگونه شکنجه‌می‌دهند؟
کیو سعی می‌کرد انگشتان ورم‌کرده‌اش را در جیب بهم بفشارد. سیانور در جیب چپش بود. می‌ترسید هنگامی که مجبور شود آن را به دهانش ببرد زمین بیفتد.
ــ دست کم شکنجه شده‌ها را دیده‌ام. برای چه از من می‌پرسید اسلحه کجاست درحالی که خودتان می‌دانید یا بزودی خواهید دانست؟
ــ کمونیستها همه‌جا خرد و نابود شده‌اند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

کیو خاموش بود.

ــ اینکه گفتم صحیح است. خوب فکر کنید: اگر برای ما کار کنید نجات پیدا می‌کنید و هیچ‌کس هم نخواهد فهمید. فرارتان می‌دهم...

کیو فکر کرد: «بهتر بود از همین‌جا شروع می‌کرد.» بی‌آنکه خود بخواهد، عصبانیت در او میل به‌شوخی ایجاد کرده بود. ولی می‌دانست که پلیس به‌تضمینهای غیر مطمئن راضی نمی‌شود. با این همه، معامله به‌نظرش عجیب آمد. گوئی طبق معمول بودنش از قابل پیشنهاد بودنش می‌کاست. کوینیگ ادامه داد:

ــ فقط من خواهم دانست و همین کافی است...

کیو از خود پرسید: «این خوش‌آمدگوئی در ادای» و همین کافی است... «برای چیست؟» با لحنی بیطرف گفت:

ــ من در خدمت شما داخل نخواهم شد.

ــ مواظب باشید: من می‌توانم شما را بیندازم پیش ده‌نفر بیگناه و به‌آنها بگویم سرنوشتشان در دست شماست و تا وقتی شما حرف نزده‌اید در زندان خواهند ماند و در انتخاب هر وسیله‌ای آزادند...

ــ استفاده از میرغضب خیلی ساده‌تر است...

ــ اشتباه می‌کنید. تناوب استرحام و قساوت بدتر است. از چیزی که نمی‌شناسید ــ یا هنوز نمی‌شناسید ــ حرف نزنید.

ــ همین الآن دیدم که دیوانه‌ای را شکنجه می‌کردند.

ــ آیا درست می‌فهمید که چه‌خطری شما را تهدید می‌کند؟

ــ می‌دانم.

کوینیگ فکر می‌کرد کیو با وجود آنچه می‌گوید هنوز خطری که تهدیدش می‌کند درک نکرده است. می‌اندیشید: «جوانیش به‌او کمک می‌کند.» دوساعت قبل، از یك چکیست[۳] زندانی بازجوئی‌کرده وپس‌از دقیقه‌ای حس کرده بود که رفتار زندانی برادرانه شده است. دنیای آنها دیگر دنیای مردم نبود. اگر کیو به‌علت ضعف قوهٔ تخیل ترس‌نداشت می‌بایست صبر کرد...

ــ آیا از خود نمی‌پرسید چرا تاکنون این هفت‌تیر را به‌سرشما نکوبیده‌ام؟

ــ گفتید: «کار بهتر از آن بلدید...»

کوینیگ زنگ زد.

---

۳. tchékiste (از کلمه tcheka)، (پلیس سیاسی دولت بلشویك در زمان انقلاب روسیه. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ شاید امشب به‌سراغ شما بیایم و بپرسم راجع به‌حیثیت انسانی چه فکر می‌کنید.

بعد رو به مأموران که وارد شده بودند کرد و گفت:

ـ تو حیاط، بند الف.

ساعت چهار

کلاپیك خود را به‌دست جریان جنبشی‌که جماعت‌محلهٔ شرکتها را به‌طرف سیمهای خاردار سوق می‌داد سپرد. در خیابان دو جمهوری، میرغضب با شمشیر کوتاهش به‌روی‌شانه، همراه موزرداران عقب‌سرش، عبور می‌کرد. کلاپیك فوراً راه خود را کج‌کرد و در محلهٔ‌شرکتها فرو رفت. کیو بازداشت شده، جنبش کمونیستها نابود گشته و بسیاری از هواخواهان آنان حتی در شهر اروپائی، به‌قتل رسیده بودند... کوینیگ تا شب به‌او فرصت داده بود: پس از این مهلت، دیگر مورد حمایت نخواهد بود. از همه جا صدای شلیك می‌آمد. همراه باد، صداها گوشی به او نزدیك می‌شدند و با نزدیك‌شدن صداها مرگ هم به‌سوی او می‌آمد. زیر لب می‌گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم بمیرم...» ناگاه متوجه شد که دارد می‌دود. به‌ساحل رودخانه رسید.

نه‌گذرنامه داشت و نه‌پولی که بلیت بخرد.

سه کشتی در ساحل لنگر انداخته بودند. یکی از آنها فرانسوی بود. کلاپیك از دویدن باز ایستاد. چطور است خود را در قایقهای نجات که رویشان روپوش کشیده شده است مخفی کند؟ سپس باید به‌عرشهٔ کشتی رفت، ولی مأمور ورود به‌کشتی مانع خواهد شد. خیلی احمقانه است. انبار زیرکشتی چطور؟ احمقانه است. احمقانه است. احمقانه. چطور است یکراست به‌سراغ ناخدای کشتی برود؟ در زندگی همواره به این نحو خود را از مخمصه‌ها نجات داده بود، ولی این‌بار ناخدا به تصور اینکه او کمونیست است از سوارکردنش امتناع خواهد کرد. کشتی دوساعت بعد حرکت می‌کرد: برای مزاحم شدن ناخدا وقت بدی است. اگر بعد از حرکت کشتی در عرشه پیدایش کنند می‌شود کار را سر و صورت داد، ولی به‌هرحال اول باید وارد کشتی شود.

خود را مخفی شده در گوشه‌ای یا چمباتمه زده در بشکه‌ای تصور می‌کرد، ولی این دفعه مسخره‌بازی او را نجات نخواهد داد. به‌نظرش چنین می‌آمد که خود را به‌میانجیهای خدای گمنامی هدیه می‌کند، یعنی به‌این کشتیهای عظیم و شق و رق و سرشار از سرنوشتهای گوناگون،

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

که با بی‌اعتنائی خود در ضمیر او ایجاد کینه می‌کردند. دربرابر کشتی فرانسوی ایستاد. مسحور گذرگاههائی که برای بالارفتن به‌کشتی بسته بودند شده بود و مردمی را که بالا و پائین می‌رفتند تماشا می‌کرد. هیچ یك از آنها به‌فکر او نبودند و از اضطرابش خبر نداشتند ــ مردمی که او حاضر بود برای همین یك چیز همه‌شان را بکشد، مردمی که در محل ورود به‌کشتی بلیتهای خود را نشان می‌دادند. چطور است یك بلیت تقلبی درست کند؟ نه، معنی ندارد.

پشه‌ای نیشش زد. پشه را تاراند و دستی به‌صورت خود کشید: ریشش درآمده بود، مثل اینکه اصلاح سر و صورت، مساعد برای عزیمت باشد تصمیم گرفت ریشش را اصلاح کند، ولی از کشتی هم زیاد دور نشود. یك آرایشگاه چینی در آن سوی انبارها، میان قهوه‌خانه‌ها و مغازه‌های عتیقه‌فروشی نظرش را جلب کرد. صاحب آرایشگاه، یك قهوه‌خانهٔ فکسنی هم در کنار آرایشگاه داشت که به‌وسیلهٔ حصیر ازهم جدا شده بودند. تا وقتی نوبت او برسد، کنار حصیر نشست و به‌نظارت محل ورود کشتی ادامه داد. آن طرف حصیر مردم گفتگو می‌کردند. مردی گفت:

ــ این سومی است.

ــ با بچه‌هیچ کدام از ما را راه نخواهند داد. چطور است یکی از مهمانخانه‌های گران‌قیمت را امتحان کنیم؟

این صدای زنی بود که جواب می‌داد.

ــ با این لباسهائی که بتن داریم؟ پیش از اینکه وارد شویم دربان بیرونمان می‌کند.

ــ آنجا بچه‌ها حق دارند گریه کنند!... دوباره امتحان کنیم هرجا که شد.

ــ به‌محض اینکه صاحب مهمانخانه بچه را ببیند امتناع خواهد کرد. فقط مهمانخانه‌های چینی ممکن است قبول کنند، ولی بچه با غذاهای آنها مریض می‌شود.

ــ اگر موفق بشویم بچه را وارد یك مهمانخانهٔ محقر اروپائی بکنیم، پس از ورود شاید جرأت نکنند بیرونمان کنند... و به‌هرحال یك‌شب هم یك شب است. باید بچه را توی بقچه بگذاریم تا خیال کنند لباس است.

ــ لباس که داد و فریاد نمی‌کند.

ــ اگر پستانك را توی دهانش بگذاریم سر و صدا نمی‌کند...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ شاید. من با یارو صحبت می‌کنم. تو بعد بیا. فقط یك‌لحظه از جلو او خواهی گذشت.

سکوت. کلاپیك همچنان محل ورود کشتی را مـی‌پائید. صدای بهم‌خوردن کاغذ.

ـ نمی‌دانی اینطور تو بغل گرفتنش چقدر ناراحتم می‌کند... به نظرم می‌آید برای زندگیش شگون ندارد... بعلاوه‌می‌ترسم اذیت‌بشود...

دوباره سکوت. آیا رفته بودند؟ مشتری قبلی صندلیش را ترك می‌گفت. آرایشگر به‌کلاپیك اشاره کرد. بی‌آنکه چشم از کشتی بردارد روی صندلی نشست. نردبانی که از آن به‌کشتی بالا می‌رفتند خالی بود. ولی صورت کلاپیك هنوز کاملا از صابون پوشیده نشده بود کـه ملوانی از آن بالا رفت. دوسطل تو (که شاید هم تازه خریده بود) بدست داشت و جاروهائی روی شانه‌اش گذاشته بود. کلاپیك او را با نگاه پله به پله دنبال کرد: ملوان به‌سگی تبدیل شده بود، البته اگر سگ بتواند از نردبان بالا برود. ملوان از جلو مامور محافظ بی‌آنکه چیزی بگوید عبور کرد.

کلاپیك دستمزد آرایشگر را با چند سکه‌ای که روی روشوئـی انداخت داد و حوله‌ها را از سر و صورت خود دور کرد و با صورت صابون‌مالیده بیرون آمد. محل کسب و کار کهنه‌فروشان را می‌شناخت. مردم نگاهش می‌کردند: ده دقیقه بعد برگشت و صورتش را شست و دوباره راه افتاد.

به‌آسانی در اولین دکان کهنه‌فروشی لباس آبی ملوانان را پیدا کرد و بسرعت به‌مهمانخانه برگشت و لباسش را عوض کرد. «جارو یا چیزی شبیه به‌آن هم لازم است. از پیشخدمتها جاروی کهنه بخرم؟ نه. بیمعنی است: ملوان که با جارو نمی‌رود در خشکی گردش کند! مگر می‌خواهد ظاهر آراسته‌تری داشته باشد؟ کاملا احمقانه است. اگر همراه جارو از در ورودی کشتی بگذرم معنیش این است که آنهـا را در خشکی خریده‌ام، پس جاروها باید تو باشد... برویم بخریم...»

کلاپیك با وجنات مخصوص بخود وارد مغازه شد و دربرابر نگاه سرشار از تفرعن فروشندهٔ انگلیسی فریاد زد: «شما را می‌بوسم!».و جاروها را روی شانه گذاشت. هنگامی که برمی‌گشت یك چراغ مسی را به‌زمین انداخت و خارج شد.

«شما را می‌بوسم!» او باوجود عجیب و غیرعادی بودن عمدیش چیزی را که او احساس‌می‌کرد بیان‌می‌کرد: تا اینجا یك‌کمدی‌اضطراب‌ـ

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

آلود ــ هم برای راحتی وجدان و هم از ترس ــ بازی کرده بود، بی‌آنکه از اندیشهٔ عدم موفقیت رهائی یابد، ولی تفرعن و تکبر فروشنده ــ گرچه کلاپیك با بی‌اعتنائی به‌لباس خود نتوانسته بود حالت یك ملوان به‌خود بگیرد ــ مدلل می‌ساخت که می‌تواند موفق شود. جارو بدوش به‌سوی کشتی روان شد و مراقب نگاه رهگذران بود تا تأیید وضع جدید خود را در چشم آنها بخواند. اینك مثل چند دقیقه پیش که در برابر محل ورودی کشتی ایستاده بود، از اینکه سرنوشتش اینقدر برای دیگران غیر قابل اعتناست و او فقط برای خودش موجودیت دارد دچار حیرت شده بود: چند دقیقه پیش مسافران بی‌آنکه به‌این مرد که ــ شاید، برای کشته شدن ــ روی بارانداز ایستاده بود، توجه کنند از پله‌ها بالا می‌رفتند و حالا نیز رهگذران با بی‌اعتنائی به‌این ملوان نگاه می‌کردند و هیچ‌کس از میان جمعیت بیرون‌نمی‌آمد تا اظهار تعجب کند یا او را بازشناسد ــ حتی یك قیافه کنجکاوهم دیده نمی‌شد... البته زندگی کاذب و جعلی برای او تعجبی نداشت، ولی این‌بار این‌زندگی به‌او تحمیل شده بود و شاید هم زندگی حقیقیش به‌آن وابسته بود. تشنه‌اش شد. جلو یك «بار» چینی ایستاد و جاروهایش را به‌زمین گذاشت. به‌محض اینکه چیزی نوشید دریافت که اصلا تشنه‌اش نبوده، بلکه خواسته است آزمایش دیگری بکند. طرزی که صاحب مغازه بقیهٔ پول را می‌دادکافی بود که او را از نتیجه آگاه سازد. از وقتی که لباسش را تبدیل کرده بود، نگاهها در اطراف او، همان نگاههای‌اول نبودند. مخاطب همیشگی و آفریدهٔ خیالپرستی او اینك به‌صورت جماعت مردم درآمده بود.

در عین حال ــ غریزهٔ دفاع یا لذت ــ قبول کلی هویت جدید سراسروجودش‌راپرکرده بود. تصادفاً و ناگهان با درخشانترین موفقیت زندگیش روبرو شده بود. نه. مردم وجود نداشتند، زیرا یك دست لباس کافی است که آدمی از خود خلاص شود و در نظر دیگران زندگی دیگری داشته باشد. در باطن این همان سرگشتگی و همان خوشبختی بود که وقتی برای اولین‌بار وارد جماعت چینی شده بود، وجود او را فرا گرفته بود. «جای شگفتی است که در زبان فرانسه داستان آفریدن یعنی آن را نوشتن و نه در آن زندگی کردن!» جاروها را مثل تفنگ بدوش می‌کشید. از نردبان کشتی بالا رفت و از برابر مأمور با پاهای سست گذشت و خود را در عرشهٔ کشتی یافت. از میان مسافران خود را به‌قسمت جلو کشتی رساند و جاروها را روی حلقهٔ طنابها گذاشت.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

حالا دیگر تا اولین توقف کشتی خطری متوجهش نبود. با اینهمه هنوز کاملا آسوده خاطر نبود. یکی از مسافران کشتی ــ یك‌نفر روس ــ با کله‌ای به‌شکل باقلا به‌او نزدیك شد:

ــ شما از کارکنان کشتی هستید؟

و بی‌آنکه منتظر جواب باشد افزود:

ــ زندگی در روی کشتی مطبوع است؟

ــ عرض شود، آقاجان، صحیح است. فرانسوی مسافرت را دوست دارد و این از واضحات است: بیحرف. اقسوان کشتی متراحمند، ولی نه بیشتر از روسها. بعلاوه آدم خوب نمی‌خوابد (من تختخوابهای طنابی را دوست ندارم: مسألهٔ سلیقه است)، ولی غذا خوب است. بعلاوه آدم خیلی چیزها می‌بیند. وقتی که در امریکای جنوبی بودم، کشیشهای مبلغ با زحمت زیاد به وحشیها یادداده بودند که سرودهائی به‌زبان لاتین از برکنند. اسقف آمد و کشیش علامت داد که شروع کنند: سکوت. وحشیها از حس احترام فلج شده بودند. ولی بیحرف! سرود مذهبی خودبخود خوانده شد: طوطیهای جنگل، عزیزم، که فقط صدای او را شنیده بودند با وقار تمام آن را می‌خواندند... فکرش را بکن من در دریای سلب[۴]، ده سال پیش، کشتیهای بادبانی عرب را که در دریا گم شده بودند دیدم که مثل نارگیل رویشان را حکاکی کرده بودند و پر از اجساد کسانی بود که از طاعون مرده بودند و بازوهایشان از لبهٔ کشتی آویزان بود و ابری از مرغان‌دریائی بالای‌سرشان پرواز می‌کرد... بله، کاملا...

ــ چه خوش اقبالید! من هفت سال است که مسافرت می‌کنم و همچو چیزی ندیده‌ام.

ــ عزیزم، باید هنر را وارد زندگی کرد. نه‌برای اینکه اثر هنری بوجود بیاوری. نه. اصلا و ابدا. برای اینکه بیشتر و بهتر زندگی کنی. بیحرف!

دستی روی شکم مرد روس زد و با احتیاط رویش را برگرداند: اتومبیلی که می‌شناخت در برابر پل کشتی توقف کرد: فرال به‌فرانسه برمی‌گشت.

پیشخدمتی در راهرو درجهٔ یك براه افتاد و زنگ حرکت را بصدا در آورد. هرضربه به‌زنگ در سینهٔ کلاپیك طنینی براه می‌انداخت. فکر کرد: «اروپا. جشن و سرور تمام شد. حالا اروپا» به‌نظرش می‌رسید

۴. Célèbes جزایری که امروز جزء اندونزی است. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

که با نزدیك شدن صدای زنگ، اروپا به دیدار او می‌آید، ولی نه به صورت رهائی بلکه به‌شکل زندان. اگر خطر مرگ تهدیدش نمی‌کرد حتماً از کشتی پیاده می‌شد. از مرد روس پرسید:

ــ بار درجه سه باز است؟

ــ از یك ساعت پیش. تا وقتی که به وسط دریا برسیم همه می‌توانند به‌آنجا بروند.

کلاپیك زیر بازوی مرد را گرفت:

ــ برویم مست کنیم...

ساعت شش

در تالار بزرگ ــ جایگاه سابق یك مدرسه ــ دویست نفر زخمی کمونیست منتظر بودند تا به زندگیشان خاتمه داده شود. کاتو تکیه داده به آرنج خود، در میان‌آخرین عده‌ای‌که آورده بودند، تماشا می‌کرد. تمام زخمیها روی زمین دراز کشیده بودند. اغلبشان، به‌آهنگ منظمی که غیر هادی می‌نمود، ناله می‌کردند. بعضی، مثل افراد کشیك دائمی کمونیست، سیگار می‌کشیدند و رشته‌های دود تا سقف که، با وجود پنجره‌های اروپائی، به‌علت نزدیکی شب و مه بیرون تاریك بود، بالا می‌رفت. سقف روی سر این عدهٔ درازکشیده، خیلی بلند بنظرمی‌رسید. با اینکه روشنی روز هنوز زایل نشده بود، فضا فضای شب بود. کاتو از خود می‌پرسید «آیا به علت زخمهاست یا به‌علت این است که انگار ما در ایستگاه راه‌آهن دراز کشیده‌ایم؟ اینجا یك ایستگاه است. ما از اینجا به یك ناکجاآباد مسافرت خواهیم کرد. همین...»

چهار مأمور انتظامات چینی، در طول و عرض تالار، با تفنگ سرنیزه‌دار، در میان زخمیها راه می‌رفتند. سرنیزه‌ها نور بی‌رمق روز را بالای سر این بدنهای بی‌شکل تیز و راست منعکس می‌ساخت. بنظر می‌رسید که در بیرون، در عمق هوای مه گرفته، نورهای زرد رنگ ــ لابد چراغهای گازسوز شهر ــ نیز مراقب آنهاست. صدای سوت لوکوموتیوی که گوئی از سوی این نورها می‌آمد (زیرا آن هم از عمق مه بیرون می‌جست) بر زمزمه‌ها و ناله‌ها مسلط شد: آنها در نزدیکی ایستگاه راه آهن چاپه‌ئی قرار داشتند. وضع تالار به‌طور نفرت‌انگیزی متشنج و در حال انتظار بود، ولی نه‌انتظار مرگ. کاتو با گلوی خود از اوضاع مطلع شد: این تشنگی بود ــ و گرسنگی. در حال تکیه به‌دیوار به‌چپ و راست خود نگاه کرد. بیشتر افراد را می‌شناخت، زیرا عدهٔ

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

زیادی از زخمیها از مبارزان «چن» بودند. در طول یك قسمت تنگ تالار، از یك فضای خالی به عرض سه متر حفاظت می‌شد. کاتو به صدای بلند پرسید: «برای چه زخمیها را روی هم ریخته‌اند؟ چوا آنجا نمی‌روند؟» او جزو آخرین نفراتی بود که آورده بودند. با تکیه به دیوار و با وجود اینکه زخمهایش درد می‌کرد ازجا برخاست. به‌نظرش آمد که می‌تواند سرپا بایستد، اما با قامت خمیده متوقف ماند. بی‌آنکه کلمه‌ای در اطرافش گفته شده باشد چنان وحشت مسلطی در پیرامون خود حس کرد، که در جای خود میخکوب شد. آیا در نگاهها خوانده بود؟ (ولی افراد را بزحمت می‌دید) یا در حرکات و سکنات اطرافیان؟ (ولی در نظر اول حرکات و سکنات آنها مثل زخمیهائی بود که هریك برای خود زجر می‌کشد). با این همه وحشت به‌هر طریقی که منتقل شده باشد آنجا بود. ترس نه ــ وحشت. وحشت حیوانات. وحشت انسانهای تنها در برابر آنچه غیر انسانی است. کاتو همچنان با تکیه به‌دیوار از روی بدن یکی از زخمیها عبور کرد. صدائی که از سطح زمین می‌آمد گفت:

ــ مگر دیوانه‌ای؟

ــ برای چه؟

این، هم سؤال بود و هم فرمان. اما هیچ‌کس جواب نداد. یکی از محافظان، در فاصلهٔ پنج‌متری به‌جای آنکه کاتو را به زمین اندازد، با بهت و گیجی او را نگاه می‌کرد. کاتو با لحنی خشن دوباره پرسید:

ــ برای چه؟

صدای دیگری از سطح زمین گفت:

ــ نمی‌داند.

و در همان اثنا صدای دیگری، آهسته‌تر و باز از سطح زمین، گفت:

ــ دست آخر می‌فهمد...

سؤال دوم را خیلی بلند ادا کرده بود. تردید این مردم چیزی خطرناك و دهشت خیز دربر داشت و از آنجا که همهٔ آنها تقریباً کاتو را می‌شناختند دوچندان می‌شد: تهدیدی که از این دیوار برمی‌خاست، روی همهٔ آنها و بخصوص روی کاتو سنگینی می‌کرد. یکی از زخمیها گفت:

ــ برو سرجایت بخواب...

برای چه هیچ‌کدام او را به‌نام خودش صدا نمی‌کردند؟ و برای

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

چه مأمور انتظامات دخالتی نمی‌کرد؟ هم‌اکنون دیده‌بودکه مأمور یکی‌از زخمیها را که می‌خواست جایش را عوض کند با قنداق تفنگ به‌زمین انداخته بود. به‌آخرین نفری که با او حرف می‌زد نزدیك شد و کنار او روی زمین دراز کشید. مرد با صدای آهسته‌ای گفت:

ــ آنهائی را که باید شکنجه شوند آنجا جا می‌دهند.

همه این را می‌دانستند، ولی جرأت نکرده بودند بگویند، خواه به این علت که می‌ترسیدند از آن صحبت کنند و خواه برای اینکه هیچ‌کس جرأت نداشت با او از آن صحبت کند. صدائی گفته بود: «دست آخر می‌فهمد...»

در باز شد. سربازان فانوس بدست، در اطراف مأموران حمل زخمیها وارد شدند. باربران زخمیها را مثل بسته‌هائی، در کنار کاتو، روی زمین برگرداندند. شب فرا می‌رسید، گوئی از زمین برمی‌خاست، زمینی که ناله‌ها و زاریها در آن ــ آمیخته با بوئی وحشتناك ــ مثل موش درهم می‌لولید: اکثر مردان قادر به‌حرکت نبودند. در دوباره بسته شد.

زمان می‌گذشت. هیچ نبود جز صدای پای قراولان و آخرین برق سرنیزه‌ها برفراز هزاران نالهٔ برخاسته از درد. ناگهان، چنانکه گوئی تاریکی مه را غلیظ‌تر کرده است، سوت لوکوموتیوی از فاصله‌ای بس دور، با صدای خفه‌تری طنین انداخت. یکی از تازه‌واردان که روی شکم خوابیده بود، دستانش را با تشنج روی گوشهایش گذاشت و نعره زد. دیگران فریاد نمی‌کردند، ولی دوباره وحشت، آنجا، روی‌زمین بود. همان مرد سرش را بالا گرفت و روی آرنجهایش نیم خیز شد و نعره زد:

ــ پست فطرتها! آدمکشها!

یکی از قراولان جلو آمد و لگدی به‌دنده‌هایش کوبید و او را برگرداند. مرد ساکت شد و قراول به‌جای خود برگشت و زمزمهٔ زخمیها شروع شد. هوا بیش از آن تاریك شده بود که کاتو نگاه آن مرد را تشخیص دهد، ولی صدایش را می‌شنید و حس می‌کرد که بزودی حرف خواهد زد. درواقع نیز مرد گفت: «... تیرباران نمی‌کنند، زنده زنده در دیگ لوکوموتیو می‌اندازند، و حالا این‌هم سوت لوکوموتیو...» قراول داشت دوباره می‌آمد. صدائی برنیامد جز صدای درد.

در مجدداً باز شد. باز هم سرنیزه‌ها. این‌بار از پائین تا بالا با نور فانوس روشن بودند، اما آدم زخمی بین آنها نبود. یك افسر کومین‌تانگ تنها داخل شد. کاتو با اینکه چیزی جز تودهٔ درهم بدنها

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نمی‌دید، احساس کرد که تمام مردان در جای خود نیم‌خیز شده‌اند. افسر آنجا بود، بی‌حجم، مثل شبحی که بزحمت بر زمینهٔ فضای پایان روز با نور فانوس روشن شده باشد. به‌یکی از قراولان دستورهائی داد. قراول نزدیکتر آمد، دنبال کاتو گشت و پیدایش کرد و بدون آنکه به‌او دست بزند، بی‌آنکه چیزی بگوید، با احترام اشاره کرد که از جایش بلندشود. کاتو با زحمت زیاد توانست برخیزد، رویش به طرفی بود که افسر داشت دوباره دستورهائی می‌داد. سرباز تفنگ در یك دست و فانوس در دست دیگر، طرف چپ او قرار گرفت. طرف راست او فقط فضای خالی و دیوار سفید بود. سرباز فضای خالی را با تفنگش نشان داد. کاتو با غروری توأم با یأس بتلخی تبسم کرد. اما هیچ‌کس قیافهٔ او را نمی‌دید: قراول عمداً او را نگاه نمی‌کرد و از زخمیها آنهائی که در حال‌مرگ نبودند، روی یك پا، یك بازو، یا چانهٔ خود، بلند شده بودند و شبح او را که هنوز خیلی تیره نبود و روی جـایگاه شکنجه‌ایها، بزرگتر می‌نمود، بانگاه دنبال می‌کردند.

افسر بیرون رفت و در باز ماند.

قراولان‌پیش‌فنگ کردند: مردی‌غیرنظامی وارد شده بود. صدائی از بیرون فریاد زد «بند الف» و بلافاصله در بسته شد. یکی از قراولان مرد غیرنظامی را، بی‌آنکه زمزمهٔ زیرلبی خود را قطع کند، بـه‌طرف دیوار راهنمائی کرد. وقتی نزدیکتر آمدند، کاتـو حیرتـزده، کیو را شناخت. چون کیو زخمی نبود و قراولان دیده بودند که بین دو افسر می‌آید خیال کرده بودند از مشاوران خارجی چان‌کای‌شك است. ولی حالا که به‌اشتباه خود پی‌برده بودند، از دور به او ناسزا می‌گفتند. کیو در تاریکی کنار کاتو دراز کشید. کاتو پرسید:

ــ می‌دانی چه در انتظار ماست؟

ــ زحمت تعریفش را برایم کشیده‌اند. مهم نیست. من سیانور خودم را هنوز دارم. تو چطور؟

ــ دارم.

ــ زخم برداشتی؟

ــ از پا، ولی می‌توانم راه بروم.

ــ خیلی وقت است که اینجا هستی؟

ــ نه. تو را کی گرفتند؟

ــ دیشب. اینجا راه فراری هست؟

ــ نه. هیچ‌کاری نمی‌شود کـرد. تقریباً همه بسختی زخمیند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

سربازها در بیرون همه‌جا ایستاده‌اند. مسلسلها را هم‌که جلو در دیدی؟
ــ آره. تو کجا گرفتار شدی؟
هردو احتیاج داشتند که از این شب زنده‌داری شوم رهائی یابند و حرف بزنند. حرف بزنند. کاتو از تصرف محل کشیك دائمی و کیو از زندان و مذاکره با کوینیگ و از آنچه بعداً مطلع شده بود، مثلا قبل از زندان موقت مطلع شده بود که مای دستگیر نشده است.
کاتو روی دنده، به پهلو، نزدیك او دراز کشیده بود و با تمام وسعت درد از او جدا مانده بود: دهانش نیمه‌باز و لبهایش زیربینی شنگولش متورم و چشمانش تقریباً بسته، ولی با دوستی کامل و بی‌حد و قیدی که‌فقط مرگ ایجاد می‌کند، به‌او پیوسته بود: زندگیی محکوم و افتاده در کنار زندگی او، در تیرگی آکنده از تهدید و جراحت، در میان برادرانی که از «فرقهٔ گدایان[۵]» انقلاب بودند: هرکدام از این مردان با خشم و غضب، به‌هنگام عبور او یگانه عظمت و غروری را که می‌توانست از آن او باشد حس کرده بودند.
محافظان سه مرد چینی را با خود آوردند. آنها را ازگروه‌زخمیها و همچنین از افراد کنار دیوار جدا کردند. قبل از شروع جنگ دستگیر شده و به‌طور مبهم و مختصر محاکمه شده و اینك در انتظار تیرباران شدن بودند. یکی از آنها صدا زد:
ــ کاتو!
لو ــ یو ــ شوئن، شریك مملریش بود.
ــ چی؟
ــ نمی‌دانی نزدیك اینجا تیرباران می‌کنند یا دورتر از اینجا؟
ــ نمی‌دانم. به‌هرحال صدائی شنیده نمی‌شود.
صدائی دورتر گفت:
ــ می‌گویند میرغضب بعداً دندانهای طلای آدم را درمی‌آورد.
صدای دیگری گفت:
ــ به جهنم؛ من دندان طلا ندارم.
سه نفر چیتی با ولع و سماجت سیگار می‌کشیدند و قلاج می‌زدند.
یکی از زخمیها آن‌طرفتر پرسید:
ــ دو سه‌تا قوطی کبریت دارید؟
ــ آره.

---

۵. اشاره‌به‌فرقهٔ گدایان در قرون وسطی، که رؤسای مذهبی آن فرقه از خیرات و صدقات مردم زندگی می‌کردند. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ یکی از آنها را بفرستید بیاید.
لو قوطی کبریت خودش را انداخت و بعد آهسته گفت:
ـ دلم می‌خواهد یك نفر به‌پسرم بگوید که من با شجاعت مردم.
و بعد آهسته‌تر گفت:
ـ مردن آسان نیست.
کائو نشاط مبهمی در خود یافت: نه زن داشت و نه فرزند.
در باز شد. قراول داد زد:
ـ یکی بفرست.
سه مرد چینی خود را به‌یکدیگر می‌فشردند. محافظ گفت:
ـ خوب، یالا، تصمیم بگیرید...
خودش کسی را انتخاب نمی‌کرد. ناگهان یکی از دو نفر چینی ناشناس یك‌قدم جلو گذاشت و سیگارش را که تازه روشن کرده بود پرت کرد و سیگار دیگری روشن کرد. موقع آتش‌زدن سیگار دو چوب کبریت شکست و با شتاب به‌سوی در روان شد و دکمه‌های نیمتنه‌اش را یکی پس از دیگری انداخت. در بسته شد.
یکی از زخمیها چوب کبریتهای شکسته را از زمین برداشت. او و رفقایش چوب‌کبریتهای قوطی لو ـ یو ـ شوئن را ریزریز کرده بودند و بازی کوتاهترین چوب کبریت برای قرعه‌کشی را انجام می‌دادند. تقریباً پنج دقیقه بعد در دوباره باز شد:
ـ یکی دیگر!
لو و همراهش باهم جلو رفتند؛ بازوی یکدیگر را گرفته بودند. لو با صدائی بلند و بی‌طنین شعر مرگ قهرمان را از یك نمایشنامهٔ معروف می‌خواند، ولی جامعهٔ کهنسال چین کاملا مرده بود: هیچ‌کس به‌او گوش نمی‌داد. سرباز پرسید:
ـ کدام یك؟
آن دو جواب ندادند.
ـ یالا، زودتر، جواب بدهید.
با ضربهٔ قنداق تفنگ آن دو را از هم جدا کرد. لو نزدیکتر بود. شانهٔ او را گرفت.
لو شانه‌اش را از دست او بیرون کشید و جلو رفت. رفیقش به جای خود برگشت و دراز کشید.
کیو حس کرد که مردن برای این یکی چقدر آسانتر از آنهائی خواهد بود که قبل‌از او رفته‌اند: او تنها بود. او هم مثل لو شجاعت

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بخرج داده بود، زیرا با او قدم به‌جلو نهاده بود، ولی حالا از طرز درازکشیدنش روی‌زمین به‌شکل ماشهٔ تفنگ و بازوهائی که به‌تهیگاهش می‌فشرد پیدا بود که می‌ترسد. در واقع نیز وقتی محافظ او را لمس کرد دستخوش بحران عصبی شد و دو سرباز، او را یکی از سر و یکی از پا گرفتند و بردند.

کیو به‌پشت خوابیده و بازوانش را روی سینه قرار داده بود. چشمهایش را بست. این درست وضع مرده‌ها بود. خود را درازکشیده و بیحرکت با چشمهای بسته و چهرهٔ آرام که مرگ برای یك روز به مرده‌ها ارزانی می‌دارد ــ گوئی برای اینکه حیثیت و شایستگی بینوا-ترین آدمها نیز آشکار گردد ــ تصور کرد. مرگ اشخاص زیادی را دیده بود و به‌یاری تربیت ژاپنی خود، همواره فکر می‌کرد که چقدر زیباست که انسان با مرگی که خاص او است، با مرگی که شباهت به زندگی او دارد، بمیرد. و مرگ یعنی انفعال و تسلیم، در حالی که خودکشی یعنی عمل و اقدام. به‌محض اینکه بیایند و اولین نفر ازدستهٔ آنها را بخواهند، او در عین بیداری وجدان، خود را خواهد کشت. با قلبی فشرده به‌یاد صفحه‌های گرامافون افتاد. زمانی که امید هنوز معنائی داشت! دیگر مای را نخواهد دید و تنها غمی که دربرابر آن آسیب‌پذیر بود، همان غم مای بود، چنانکه گوئی مرگ خودش خطائی بیش نیست. با طنزی تشنج‌آمیز فکر کرد: «پشیمانی از مردن» ولی در مورد پدرش هیچگونه احساسی شبیه به‌این نداشت. پدرش همواره به نظر او نه ضعیف، بلکه قوی آمده بود. اینك بیش از یك سال بود که مای او را از هرنوع تنهائی ــ اگر نگوئیم از هرنوع تلخی ــ نجات داده بود. افسوس! هرگاه که به‌مای فکر می‌کرد، این گریز دردآگین در مهربانی بدنهای به‌هم آمیخته برای نخستین‌بار، در او انگیخته می‌شد، گرچه از هم اکنون از دنیای زندگان بیرون رفته بود...

«حالا او باید مرا فراموش کند...» اگر این را به‌او می‌نوشت، جزاینکه او را غمزده‌تر کند و بیش از پیش به‌خود علاقه‌مند سازد نتیجه‌ای نداشت. «و این، یعنی به‌او گفتن که دیگری را دوست بدارد.» ای زندان، ای جائی که زمان می‌ایستد ــ در حالی که جای دیگر ادامه دارد... نه، در همین حیاط جدا مانده از همه‌جا با مسلسلها، در همین جا انقلاب ــ و سرنوشتش هرچه باشد و محل رستاخیزش هرکجا باشد ــ آخرین تیر خلاص را خواهد خورد. هرجا که مردمان در مشقت و پوچی و خفت، کار می‌کنند، همانطور که مؤمنان دعا می‌خوانند، دربارهٔ

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

محکومانی شبیه اینها می‌اندیشند و مردم در شهر به‌دوست داشتن این میرندگان آغاز می‌کنند، چنانکه گوئی آنها از هم‌اکنون مرده‌اند... از تمام چیزهائی که این شب آخر در روی زمین پنهان می‌ساخت، بی‌شك این محـل اختناق و احتضار، از عشق و دوستی مردانه بارورتـر و سرشارتر بود. همراه این گروه زمین‌گیر نالیدن و حتی با شرکت در زمزمهٔ شکایت‌آمیز آنها به‌این‌رنج‌مقدس پیوستن... همهمهٔ غیرمنتظری این نجوای دردآلود را تا اعماق شب فرو می‌برد: تقریباً همهٔ این‌مردان نیز مانند همدیگر فرزندانی داشتند. با اینهمه، تقدیری که پذیرفته بودند، با زمزمه و نالهٔ زخمیها، همچون آرامش شب، از زمین برمی خاست و کیو را که چشم‌بسته و دست روی بدن تسلیم شده‌اش نهاده بود چون سرود عزای با شکوهی می‌پوشاند. او در زمان خود در راه آنچه حاوی قویترین و عظیمترین معنای امید بود جنگیده بود و حالا با کسانی می‌مرد که دلش می‌خواست میان آنها زندگی کند. می‌مرد ــ مثل هر یك از این مردان روی زمین خوابیده ــ برای اینکه به‌زندگی خود معنائی داده بود. آن زندگی که نتوان مرگ را برایش پذیرفت چه ارزشی دارد؟ وقتی انسان تنها نمیرد، مرگ آسان است، مرگی سرشار از نغمهٔ مواج برادری، مجمع شکست‌خوردگان که مردم بسیاری شهدای خود را به‌آن داده بودند، داستانی خونین که افسانه‌های مقدسان از آن ساخته می‌شود. چگونه می‌توان ــ هنگامی که مرگ به‌روی‌انسان سایه انداخته ــ این نجوای فداکاری بشری را نشنید، نجوائی که به‌سان فریادی می‌گوید: قلب مردانهٔ انسانها برای مردگان پناهگاهی است که ارزش روح را دارد.

حالا سیانور را بدست گرفته بود. غالباً از خود پرسیده بود که آیا راحت و آسان خواهد مرد؟ می‌دانست که اگر تصمیم به‌خودکشی می‌گرفت، خود را می‌کشت. ولی‌چون می‌دانست زندگی باچه بی‌اعتنائی وحشیانه‌ای چهرهٔ واقعی ما را به‌ما نشان می‌دهد، دربارهٔ لحظه‌ای کـه مرگ با تمام سنگینی برگشت‌ناپذیر خود برای همیشه اندیشهٔ او را خرد خواهد کرد خالی از اضطراب نبود.

ولی نه. ممکن بود مردن عملی شوق‌آمیز، و عالیترین تجلی یك زندگی باشد: زندگیی که این مرگ به‌آن شبیه خواهد بود و آن رهائی از دست این دو سربازی بود که با قدمهای مردد نزدیك می‌شدند. زهر را میان دندانهای خود مثل آنکه فرمانی صادر کند شکست و صدای کاتو را که با اضطراب از او سؤالی می‌کرد و بدنش را لمس می‌کرد

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

شنید و درست در لحظه‌ای که می‌خواست خود را به‌او بیاویزد، درحال خفقان حس کرد که تمام قوایش، شکافته شده و مثله شده در ماورای او، دربرابر تشنجی شدید، از دستش در می‌رود.

سربازان به‌سراغ دونفر زندانی درمیان جمعیت‌که نمی‌توانستند ازجا برخیزند آمدند. لابد زنده زنده سوختن مستلزم احترامات خاصی بود، گرچه محدود و مختصر: آن دو را در یك تخت روان روی هم و یا تقریباً روی هم انداختند و در سمت چپ کاتو روی زمین سرازیر کردند. تمش کیو در سمت راست او بود. در فضای خالی که بین آنها و کسانی قرار داشت که فقط به‌اعدام محکوم شده بودند، سربازان در کنار فانوسهای خود چمباتمه زدند. کم‌کم سرها و نگاهها در تاریکی شب فرو رفت و کمتر به‌سراغ نوری آمدکه در ته تالار محل محکومان‌را نشان می‌داد.

کاتو از لحظهٔ مرگ کیو، که فقط یك دقیقه نفس‌نفس زده بود، حس می‌کرد در تنهائی که بر اثر حضور نزدیکانش در اطراف او نیرومندتر و دردآورتر شده رها شده است. فکر آن مرد چینی که برای اعدام برده بودند و براثر بحران عصبی دچار لرزش شده بود، آزارش می‌داد. با این حال، در این واگذاری و تسلیم کامل، احساس راحتی و آرامش می‌کرد، بنحوی که گوئی از سالها پیش در انتظار آن بوده است: آرامشی که در بدترین لحظات زندگیش با آن روبرو می‌شد. کجا خوانده بود که: «نه کشفیات بلکه سختیها و زجر کاشفان بود که مرا مجذوب‌می‌کرد وآن را آرزو می‌کردم...» گوئی‌برای‌اینکه پاسخ‌اندیشه‌اش داده شده باشد، برای سومین‌بار صدای سوت لوکوموتیو از دور به‌داخل تالار نفوذ کرد. دونفر همسایهٔ دست چپ او یکه خوردند. دونفر چینی بسیار جوان بودند: یکی سوئن بود که کاتو فقط از آن جهت او را می‌شناخت که در محل کشیك دائمی همراهش جنگیده بود و دیگری ناشناس بود (پئی نبود). برای چه آن دو با دیگران نبودند؟ پرسید:

ــ از سازمان گروههای پیکار؟

سوئن گفت:

ــ سوءقصد به‌جان چان‌کای‌شك.

ــ با چن؟

ــ نه. او می‌خواست بمبش را تنها بیندازد. چان کای شك در اتومبیل نبود. من دورتر در انتظار اتومبیل ایستاده بودم. با بمب دستگیرم کردند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

صدائی که به‌کاتو جواب داد آنقدر خسته بود که او بدقت به قیافهٔ آن دو نگاه کرد: جوانها آرام و بدون هق‌هق گریه می‌کردند. کاتو فکر کرد: «کار مهمی از حرف و گفتار ساخته نیست.» سوئن خواست شانهٔ خود را تکان دهد و از درد به‌خود پیچید: بازویش نیز زخمی شده بود. گفت:

ــ سوختن. زنده‌زنده سوختن. مخصوصاً مخصوصاً چشمها. مخصوصاً چشمها، می‌فهمی؟... رفیقش حالا با هق‌هق گریه می‌کرد. کاتو گفت:

ــ ممکن است آدم براثر تصادف هم بسوزد.

بنظر می‌رسید که آنها نه با یکدیگر بلکه با شخص نامرئی ثالثی صحبت می‌کنند.

ــ این دو به‌هم شباهتی ندارد.

ــ نه، اینطوری یك کمی بدتر است.

سوئن با صدای خفه‌تری تکرار کرد:

ــ مخصوصاً چشمها. مخصوصاًچشمها... انگشتها، شکم. شکم...

آن یکی با صدای خفه گفت: «خفه شو دیگر!» حتماً می‌خواست فریاد بزند، ولی دیگر نمی‌توانست. با دست کنار زخمهای سوئن را چنگ زد. عضلات بدن سوئن جمع شد.

کاتو درحالی که دربارهٔ ملاقات کیر با کوینیگ فکر می‌کرد زیر لب گفت: «حیثیت انسانی.» هیچ یك از محکومان‌دیگر چیزی نمی‌گفت. فقط نجوای زخمیها در آن سوی فانوس، در تیرگی کامل، بگوش می‌رسید... کاتو خود را به‌سوئن و رفیقش نزدیك‌کرد. یکی‌از محافظان داستانی برای دیگران تعریف می‌کرد: سرهای آنان گردهم آمده بود و میان فانوس و محکومان قرار گرفته بودند: محکومان حتی یکدیگر را نمی‌دیدند. کاتو با وجود همهمه، با وجود این مردانی که مثل او جنگیده بودند، تنها بود، تنها میان جسد دوست مرده‌اش و دونفرهمراه وحشت زده‌اش، تنها میان این دیوار و سوتی که در دل شب گم شده بود. اما انسان می‌توانست قویتر از این تنهائی باشد و حتی شاید قویتر از این سوت تنفرانگیز: در ضمیرش ترس با وحشتناکترین وسوسهٔ زنده ماندن می‌جنگید. او نیز به‌نوبهٔ خود حقهٔ کمربندش را باز کرد و سرانجام با صدای آهسته‌ای گفت:

ــ سوئن، دستت را بگذار روی سینهٔ من و همینکه لمسش کردم بردار: سیانورم را می‌دهم به‌شما. فقط برای دونفر کافی است.

کاتو از همه چیز صرف‌نظر کرده بود به‌استثنای اینکه بگوید فقط

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

برای دو نفر کافی است. دو حالی که به‌پهلو خوابیده بود سیانور را دو قسمت کرد. محافظان، جلو روشنائی را، که مثل هاله‌ای اطرافشان را گرفته بود، سد کرده بودند. نکند الآن حرکت‌کنند؟ غیرممکن‌بودچیزی را بشود دید. کاتو این هدیه را که بالاتر از زندگیش بود به‌دست‌گرمی که روی بدنش گذاشته شده بود می‌داد، نه به‌بدنها و صداها. دست مثل جانوری خودش را جمع کرد و بلافاصله از او جدا شد. کاتو با تمام وجودش منتظر ماند و ناگهان یکی از دوصدا را شنید:

ــ گم شد. افتاد.

ولی این صدا بزحمت از تأسف و اضطراب حکایت می‌کرد. گوئی غیرممکن بود که چنین فاجعه‌ای اتفاق افتد، گوئی می‌بایست همه چیز درست شود. به‌نظر کاتو نیز این امر غیرممکن بود. خشمی بی‌پایان او را فراگرفت، و سپس رها کرد: مغلوب این عدم امکان شده بود. با این همه! آدم سیانورش را بدهد که این ابله گم کند! پرسید:

ــ کی؟

ــ بغل تنم افتاد. وقتی که سوئن می‌داد نتوانستم بگیرمش. دستم هم زخمی است.

سوئن گفت:

ــ هردو را انداخت.

بی‌شك آن دو میان خود در جست‌وجو بودند. سپس در میان سوئن و کاتو به‌جستجو برآمدند. رفیق سوئن تقریباً روی او دراز کشیده بود، زیرا کاتو با اینکه چیزی نمی‌دید تودهٔ دو بدن را در کنار خود حس می‌کرد. او نیز جستجو می‌کرد و می‌کوشید برخشم خود چیره‌شود. کف دستش را به‌فاصله‌های ده سانتی‌متر تا آنجا که می‌توانست روی زمین می‌گذاشت. دست آن یکی دست کاتو را لمس کرد و ناگهان یکی از دستها، دست او را گرفت و فشرد و نگهداشت. یکی از صداها گفت:

ــ حتی اگر پیدا نشود...

کاتو، نیز، اشك در چشم، این دست را می‌فشرد. در مقابل برادری فقیرانه و گمنام و تقریباً بدون صدای حقیقی (تمام نجواها بهم شبیه است) که در عوض بزرگترین هدیهٔ زندگیش، که شاید بیهوده هم بود، در تاریکی به‌او نثار می‌شد، به‌هیجان آمده بود. با اینکه سوئن به‌جستجو ادامه می‌داد، آن دو دست همچنان درهم فشرده مانده بود و این فشار ناگهان تبدیل به‌تشنج شد.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ پیدایش کردم.

ای زندگی دوباره!... ولی، آن یکی پرسید:

ـ مطمئنی که سنگریزه نیست؟

قطعات زیادی از گچ روی زمین پراکنده بود. کاتو گفت:

ـ بده ببینم.

با نوک انگشت شکل آنها را تشخیص داد.

بسته‌ها را پس داد ـ پس‌داد ـ ودستی‌راکه‌دوباره‌درجستجوی‌او بود شدیدتر فشرد و در حالی که شانه‌هایش می‌لرزید و دندانهایش صدا می‌داد در انتظار ماند. اندکی بعد فکر کرد: «نکند سیانور با وجود کاغذ قلمی تجزیه شده باشد؟»

دستی که در دستش بود ناگهان دست او را پیچاند و، چنانکه گوئی از راه این دست با بدن گم شده در تیرگی شب ارتباط پیدا کرده است، دریافت که بدن سست و شل می‌شود. کاتو به‌این خفقان تشنج‌ـ آمیز رشك می‌برد. تقریباً در همان اثنا آن یکی فریاد خفه‌ای کشید که هیچ‌کس اعتنائی نکرد. بعد هیچ. خود را فراموش شده و تنها حس کرد. به‌روی شکم برگشت و در انتظار ماند. لرزش شانه‌هایش قطع نمی‌شد.

در نیمه‌های شب افسر دوباره برگشت و در میان ملاحهائی که بهم می‌خورد، شش سرباز به‌محکومان نزدیك شدند. همهٔ زندانیها بیدار شده بودند. فانوس تازه هم جز شکلهای طویل درهـم چیـزی نشان نمی‌داد ـ از هم‌اکنون گورهای دهن بازکرده در زمین ـ و پرتوهائی بر چشمها. کاتو توانسته بود کمی از جا برخیزد. شخصی که به‌گروه دستور می‌داد بازوی کیو را گرفت و انجماد آن را حس کرد. بلافاصله سوئن را لمس کرد. او هم شق و رق بود.

زمزمه‌ای از صف اول زندانیها به‌صفهای آخر سرایت کـرد. رئیس گروه ساق پای اولی و سپس دومی را با نوك پا بلند کـرد، سیخ و راست فرو افتادند. افسر را صدا زد. افسر نیز همین آزمایش را کرد. زمزمهٔ زندانیها نیرو گرفت. افسر به‌کاتو نگریست:

ـ مرده‌اند؟

برای چه جواب بدهد؟

ـ این شش نفر زندانی را از آنها جدا کنید!

کاتو جواب داد:

ـ بیفایده است: من به‌آنها سیانور داده‌ام.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

افسر مردد ماند، و عاقبت پرسید:
ــ پس خودت چه؟
کاتو با نشاطی عمیق جواب داد:
ــ فقط برای دو نفر کافی بود.
و فکر کرد: «حالاست که با قنداق تفنگت تو صورتم بزنند.»
زمزمهٔ زندانیها تبدیل به‌هیاهو شده بود. افسر فقط گفت:
ــ راه بیفت.
کاتو فراموش نکرده بود که درگذشته محکوم به‌اعدام شده بود و مسلسلهای نشانه رفته به‌سوی خود را دیده بود و صدای شلیك آن را هم شنیده بود... «به‌محض اینکه از اینجا خارج شدیم سعی می‌کنم یکی از اینها را خفه کنم. آنقدر دستهایم را روی گلویش فشار می‌دهم که مجبور شود مرا بکشد، مرا خواهند سوزاند، ولی نعشم را.» در همان لحظه که یکی از سربازها بازویش را دور کمر او انداخت، سرباز دیگری دستهایش را از پشت گرفت و بست. کاتو با خود گفت: «بخت با این سربازهای کوچولوست. خوب، حالا فرض می‌کنیم که در حریقی می‌میرم.» شروع کرد به‌راه رفتن. با وجود ناله‌ها و زاریها سکوت دوباره مثل سرپوشی روی محیط افتاد. مانند چند ساعت پیش که نور فانوس سایه‌ها را روی دیوار سفید انداخته بود، اکنون سایهٔ بسیار سیاه کاتو روی پنجره‌های بزرگ شب می‌افتاد. او با تأنی، در حالی که به‌علت زخمی بودن، یکی از ساقهایش روی دیگری قرار می‌گرفت، قدم برمی‌داشت. وقتی که این راه رفتن نوسان‌دار به‌فانوس نزدیك می‌شد سایهٔ سرش در سقف گم می‌گشت. تمام تیرگی تالار پراز زندگی بود و قدم به‌قدم او را با نگاه دنبال می‌کرد. چنان سکوتی حکمفرما شده بود که هردفعه که پایش را به‌سنگینی روی زمین می‌گذاشت، صدا طنین می‌انداخت. تمام سرها با بالا و پائین رفتن، آهنگ راه رفتن او را با عشق و وحشت و توکل دنبال می‌کردند، چنانکه گوئی با وجود تکانهای مشابه، هریك از آنها با تعقیب این حرکت لنگان‌لنگان، خود را نشان می‌داد.

صدای تنفسی عمیق، مثل تنفس در خواب، از زمین برخاست: آنهائی که هنوز نمرده بودند، در حالی که از بینی نفس می‌کشیدند و فکشان از اضطراب بهم چسبیده بود، با بیحرکتی کامل، همه در انتظار شنیدن صدای سوت لوکوموتیو بودند.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

فردای آن روز

بیش از پنج دقیقه بود که ژیزور به وافورش نگاه‌می‌کرد. چراغ مخصوص در مقابلش روشن بود: «هیچ تعهدی ایجاد نمی‌کند.» جعبهٔ کوچك تریاك باز و سوزنها پاك بود. شب بود و اتاق از نور چراغ کوچك، به‌صورت چهارگوش روشن بزرگی درآمده بود. در اتاق پهلوئی باز بود و جنازهٔ کیو در آنجا بود. حیاط مدرسه را برای جادادن محکومان جدید، خالی کرده بودند و کسی با این کار که نعشهای بیرون انداخته را بردارند و ببرند، مخالفتی نکرده بود. نعش کاتو را پیدا نکرده بودند. مای نعش کیو را با مواظبتهائی که برای انتقال یك مجروح سخت می‌کنند، به‌خانه آورده بود. کیو آنجا، روی زمین دراز کشیده بود، اما نه با قیافهٔ آرامی که قبل از خودکشی تصور کرده بود خواهد داشت، بلکه با قیافه‌ای متشنج از خفقان. از همین حالا چیز دیگری جز یك انسان بود. مای موهای او را قبل از واپسین آرایشش برای گور شانه می‌کرد. و در فکر خود با کلمات مادرانهٔ شومی که از ترس شنیدنش به‌زبان نمی‌آورد، با آخرین حضور این چهره سخن می‌گفت و زیرلب زمزمه می‌کرد: «محبوب من»، مثل آنکه بگوید: «تن من» و خوب می‌دانست که آنچه از او جدا شده پاره‌ای از وجود خود او است و بیگانه نیست. «زندگی من...» و ناگهان متوجه شد که این را به‌یك مرده می‌گوید، ولی مدت مدیدی بود که از مرحلهٔ اشك فراتر رفته بود.

ژیزور مجذوب نور چراغ خود شده و به‌این انجذاب پناه برده بود. با خود می‌اندیشید: «هردردی که به‌کسی یاری تکنّد پوچ است.» «آرامش آنجاست. آرامش.» ولی جرأت نمی‌کرد دست دراز کند. به‌هیچ نوع زندگی پس از مرگ اعتقاد نداشت و هیچ احترام خاصی برای مردگان قائل نبود، با اینهمه نمی‌توانست دست دراز کند.

مای به‌او نزدیك‌شد. دهانی نرم و سست‌دراین چهره‌که نگاهی‌گم شده داشت، غرق شده بود... با ملایمت انگشتانش را روی مچ دست او گذاشت. با صدائی مضطرب و تقریباً آهسته گفت:

ـ بیائید، به‌گمانم کمی گرم شده...

ژیزور با نگاه به‌جستجوی چشمان این چهرهٔ دردآلود که با این حال ابداً حیران نبود، رفت. مای او را با نگاهی بی‌تشویش که بیشتر حاکی از دعا و خواهش بود تا امید، می‌نگریست، نتیجهٔ سم همیشه غیرمطمئن است و مای هم پزشك بود. ژیزور ازجا برخاست و به‌دنبال

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

او روان شد. با امیدی چنان نیرومند دست به‌گریبان بود که به‌نظرش رسید اگر تسلیم آن شود، نخواهد توانست از دوباره از دست دادنش صرف‌نظر کند. پیشانی کبود کیو را که دیگر چین برنخواهدداشت لمس کرد: سرد بود، سرمای بی‌شك و تردیدمرگ. جرأت نمی‌کرد انگشتانش را پس بکشد و دوباره با نگاه مای روبرو گردد. چشم به‌دست گشادهٔ کیو که خطوط آن داشت محو می‌شد، دوخته بود...

در حالی‌که به عالم یأس برمی‌گشت گفت: «نه». اصلا از این عالم بیرون نرفته بود و دریافت که اصلا حرف مای را باور نکرده بوده است. مای گفت:

ــ حیف...

و ژیزور را که از اتاق خارج می‌شد نگاه کرد. ایا به چه می‌اندیشد؟ تا وقتی که کیو زنده بود هراندیشه‌ای به‌او مربوط می‌شد. این مرگ چیزی از مای انتظار داشت، پاسخی که او از آن بی‌خبر بود، ولی وجود داشت. ای اقبال پست دیگران، با آن دعاهاشان، و با آن گلهای روی جنازه‌شان! پاسخی ماورای دلتنگی و اندوه، که نوازشهای مادرانه‌ای که هیچ فرزندی از او دریافت نکرده بود، از دستان او بیرون می‌کشید و تیازی وحشت‌آور که آدمی را وادار می‌کند تا با محبت‌آمیزترین شکلها با مردگان سخن بگوید. این دهانی که دیروز به او گفته بود: «خیال کردم که مرده‌ای.» دیگر سخن نخواهد گفت. حالا با آنچه از زندگی ناپایدار در اینجا باقی مانده بود، ــ نه یایك بدن ــ بلکه با خود مرگ می‌بایست در ارتباط باشد. مای بیحرکت آنجا مانده بود و از خاطرات خود، احتضارهائی را که با توکل به آن نگریسته بود بیرون می‌کشید و در این پذیرائی بیهوده‌ای که وحشیانه از نیستی می‌کرد، سراپا تسلیم بود.

ژیزور مجدداً روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود «و بعدها من باید بیدار شوم...» چه مدت زمانی این مرگ هر روز صبح چیزهای تازه‌ای برای او خواهد آورد؟ وافور دم دست بود: آرامش. دست پیش‌بردن و بست را آماده‌کردن: یك ربع بعد حتی به مرگ هم با بیقیدی بینهایت فکر کردن. مثل فکرکردن به آدم مفلوجی که خواسته باشد آدم را اذیت کند: مرگ نیروی دسترسی به او را از کف خواهد داد و تمام دستاویزها از آن گرفته خواهد شد، و به‌آرامی در صفا و سکوت عالم‌گیر کائنات فرو خواهد رفت. رهائی، آنجا دم دست بود.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

هیچ کمکی به مردگان نمی‌توان کرد. پس رنج‌بردن بیش از حد چرا؟ درد هدیه‌ای به عشق است یا به ترس؟... هنوز هم جرأت نمی‌کرد دست به‌سوی سینی ببرد. اضطراب و میل و اشکهای انبار شده، در آن واحد گلویش را می‌فشرد. اولین مجله‌ای که دم دستش بود برداشت، (هرگز به کتابهای کیو دست نمی‌زد و می‌دانست که هرگز آن را نخواهد خواند). یك شماره از مجلهٔ «سیاست پکن» بود که‌به هنگام آوردن نعش کیو آنجا افتاده بود. سخنرانی ژیزور که موجب اخراج او از دانشگاه شده بود در آن شماره بچاپ رسیده بود. در حاشیهٔ مجله نوشته‌ای از کیو دیده می‌شد: «این سخنرانی، سخنرانی پدر من است.» کیو هیچ‌وقت حتی این را که حرفهای او را تأیید می‌کند به او نگفته بود. مجله را با ملایمت، بست و امید مردهٔ خود را تماشا کرد.

در را گشود و تریاك را در تاریکی شب پرتاب کرد. با شانه‌های فروافتاده به جای خود برگشت، و در انتظار صبح نشست. در انتظار اینکه دردش برائر گفتگو با خود فرسوده شود و تبدیل به‌سکوت گردد... با وجود درد و غمی که دهانش را باز نگاه‌داشته بود و سیمای جدیش را به قیافه‌ای بهتزده و گیج تبدیل کرده بود، تسلط برخود را از دست نداده بود. امشب زندگانی او تغییر می‌کرد. قدرت اندیشه، در قبال مسخی که ممکن است مرگ‌آدمی را به آن مجبور سازد، عظیم نیست. او از این پس به سوی خود افکنده شده بود. دنیا دیگرمعنی نداشت، وجود نداشت: سکون غیر قابل برگشت، در کنار بدنی که او را به‌جهان پیوند داده بود، به‌سان خودکشی خدا بود، او از کیو نه انتظار موفقیت و نه انتظار سعادت داشت، ولی اینکه جهان بدون کیو باشد... «من از حیطهٔ زمان بیرون افکنده شده‌ام.» فرزند یعنی تبعیت از زمان، تبعیت از جریان امور. بدون شك ژیزور در باطن، هم امید بود و هم اضطراب، امید به هیچ، فقط انتظار. و آیا لازم بود که عشق او خرد و نابود شود تا او به‌این نکته پی ببرد؟ و یا این همه، آنچه او را نابود می‌ساخت، در ضمیر او با قبول حریصانه‌ای روبرو می‌گشت. می‌اندیشید: «چیز زیبائی در مرده بودن هست.» حس می‌کرد که رنج کائناتی و ازلی در وجود او در لرزش است، نه آن رنجی که از مخلوقات یا اشیاء ناشی می‌شود، بلکه رنجی که از خود انسان می‌جوشد و می‌کوشد که زندگی را از ما بگیرد. ژیزور می‌توانست از این رنج رهائی یابد، ولی تنها راه رهائی فکر نکردن به‌آن بود، در

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

صورتی که لحظه به‌لحظه بیشتر در آن فرو می‌رفت، چنانکه گوئی این رؤیای وحشتزده یگانه ندائی است که مرگ می‌تواند بشنود و این رنج انسان بودن که او تا اعماق دل خود با آن آغشته می‌شد، یگانه سرود عزائی است که جنازهٔ پسر کشته شده‌اش می‌تواند بشنود.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

۷

پاریس، ژوئیه

فرال در حالی که خود را با روزنامه‌ای که در آن کنسرسیوم را بشدت مورد حمله قرار داده بودند، باد می‌زد آخرین نفر بود که وارد اتاق انتظار وزیر دارائی شد: نمایندگان «بازرسی دارائی‌کشور» و «انتقال عمومی سرمایه‌ها» ــ برادر فرال هفتهٔ پیش مصلحتاً مریض شده بود ــ و نمایندهٔ بانك فرانسه و نمایندهٔ مهمترین بانك معاملات فرانسه و همچنین نمایندگان مؤسسات اعتباری آنجا بودند. فرال همهٔ آنها را می‌شناخت: پسرها و دامادها و کارمندان قدیمی «بازرسی دارائی کشور و انتقال عمومی سرمایه‌ها.» روابط میان دولت و مؤسسات نزدیکتر از آن بود که اینها کارمندانی را که بین همکاران قدیمی خود با خوشروئی پذیرائی می‌شدند بخود علاقه‌مند نسازند. فرال ملتفت تعجب آنها شد: درهم بر این بود که او پیش از آنها به جلسه بیاید و چون او را در آنجا ندیده بودند فکر کرده بودند که از او دعوت نشده است واینکه او به‌خود اجازه داده بود بعد ازهمهٔ آنها بیاید، باعث تعجب آنها شده بود. همه چیز فرال و آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد: تلقی فرال راجع به‌آنها و تلقی آنها راجع به فرال و طرز لباس پوشیدن آنها درواقع از دو نژاد مختلف بودند.

گروه بلافاصله به فرال معرفی شدند. فرال وزیر را درست نمی‌شناخت. آیا حالت این قیافه که متعلق به عصر دیگری بود، ناشی از موهای سفید پرپشت به‌شکل کلاه‌گیسهای دورهٔ نیابت سلطنت در قرن هجدهم نبود؟ این سیمای ظریف با چشمان روشن و این تبسم بسیار پذیرا ــ مثل لبخند نمایندگان کهنسال مجلس ــ با شهرتی که وزیر از لحاظ ادب و تشریفات داشت کاملا جور درمی‌آمد، شهرتی که

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

به‌موازات آن این شایعه هم شنیده می‌شد که اگر امری مربوط به دورهٔ ناپلئون بر وزیر گران می‌آمد ناگهان از کوره درمی‌رفت. فرال در حالی که همه آمادهٔ نشستن می‌شدند به‌یك شایعهٔ مشهور فکر می‌کرد: این وزیر زمانی که وزیر امور خارجه بوده، در حالی که نیمتنهٔ فرستادهٔ فرانسه به‌مراکش را بشدت تکان می‌داده است درز نیمتنه از پشت شکافته می‌شود و وزیر فوراً زنگ می‌زند و می گوید: «یکی از نیمتنه‌های مرا برای آقا بیاورید!» بعد دوباره زنگ می‌زند و می‌گوید: «کهنه‌ترینش را بیاورید، این آقا لیاقت بهتر از آن را ندارد!» سیمای وزیر، اگر نگاهش آنچه را دهانش وعده می‌داد تکذیب نمی‌کرد، فریبنده‌تر و مطبوعتر می‌شد: در تصادفی مجروح شده بود و یکی از چشمهایش شیشه‌ای بود.

جماعت نشسته بودند: رئیس انتقال عمومی سرمایه‌ها دست راست وزیر و فرال دست چپ او. نمایندگان هم در ته تالار روی نیمکت راحتی. وزیر گفت:

ــ آیا می‌دانید که برای چه شما را به اینجا خواسته‌ام. حتماً مسأله را بررسی کرده‌اید. آقای فرال زحمت خلاصه‌کردن آن را برای شما به خود خواهند داد و نظرشان را در این باره بیان خواهند کرد.

نمایندگان با تحمل زیاد شکیبائی بخرج دادند تا فرال مهملاتی بنا بر رسم بیان کند. او گفت:

ــ آقایان، معمول چنان است که در جلساتی مثل این جلسه ترازنامه‌های خوشبینانه ارائه شود. شما گزارش بازرسی دارائی راجلو رویتان دارید. وضع کنسرسیوم عملا خیلی بدتر از آن است که در این گزارش به‌آن اشاره شده است. من نه ارقام باد کرده به شما ارائه می‌دهم و نه مطالبات غیرمطمئن. هزینه‌های کنسرسیوم را حتماً بخوبی می‌دانید. مایلم توجه شما را به‌دوقسمت از درآمدهای کنسرسیوم جلب کنم. هیچ ترازنامه‌ای نمی‌تواند این دو قسمت را نشان دهد و برای همین هم‌از شما درخواست کمك شده است.

«اول اینکه کنسرسیوم تنها مؤسسهٔ فرانسوی از این نوع در خاور دور است. این مؤسسه‌حتی اگر زیان‌دهد و در دوقدمی‌ورشکستگی هم قرار گیرد، تشکیلات و ساخت آن دست نخورده باقی خواهد ماند. شبکهٔ نمایندگی آن، بنگاههای خرید و فروش وابسته به‌آن در داخل خاك چین و روابطی که بین خریداران چینی و شرکتهای تولید آن در هندوچین ایجاد شده است، تمام اینها پابرجاست و می‌تواند

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

پابرجا هم بماند. مبالغه نیست اگر بگویم که بـرای نصف بیشتـر معامله‌گران یانگ‌تسه فرانسه یعنی کنسرسیوم؛ همانطور که ژاپن برای آنها یعنی میتسوبیشی[1]. همانطور که اطلاع دارید. سازمان مـا را از لحاظ وسعت می‌توان با «استاندارد اویـل[2]» مقـایسه کـرد. وانگهی انقلاب چین که ابدی نخواهد بود.

«نکتهٔ دوم اینکه در پرتو روابطی که کنسرسیوم را با قسمت اعظم بازرگانی چین پیوند می‌دهد، من مؤثرترین اقدامات را بـرای اینکه ژنرال چان‌کای‌شك قدرت را در دست گیرد بعمل آورده‌ام. از هم‌اکنون قطعی است که ساختمان راه آهن چین که به‌موجب موافقتنامه‌ها به‌فرانسه واگذار خواهد شد، به‌وسیلهٔ کنسرسیوم انجام خواهدگرفت. شما اهمیت این موضوع را می‌دانید. براین پایه و اساس است که از شما درخواست می‌کنم با کمکی که کنسرسیوم از شما تقاضا دارد موافقت نمائید. برای ادامهٔ حضور کنسرسیوم در این منطقه است که من آن را قابل دفاع می‌دانم و آرزو می‌کنم که تنها سازمان نیرومندی که نمایندهٔ فرانسه در آسیاست از میان نرود، حتی اگر از دست‌مؤسسان آن هم بیرون برود.

نمایندگان به‌دقت ترازنامه را که قبلا هم با آن آشنا شده بودند نگاه می‌کردند. ترازنامه چیز تازه به‌آنها یاد نمی‌داد: همه در انتظار سخنرانی وزیر دارائی بودند. وزیر چنین گفت:

ــ نه‌تنها مصلحت دولت بلکه مصلحت مؤسسات هم هست کـه لطمه‌ای به‌بانك فرانسه که ناشر اسکناس است وارد نیایـد. سقوط سازمانهائی از قبیل بانك صنعتی هندوچین و کنسرسیوم برای همه موجب ضرر و زیان خواهد بود...

وزیر با بیقیدی سخن می‌گفت و به‌دستهٔ صندلـی تکیه داده نگاهش گم بود. با نوك مداد روی کاغذ خشك‌کن می‌زد. نمایندگان منتظـر بودند که حالت او جدیتر و صریحتر شود. نمایندهٔ بانك فرانسه گفت:

ــ اجازه می‌دهید، جناب آقای وزیر، که نظری کمی متفاوت با نظر جناب عالی ابراز دارم. من اینجا تنها کسی هستم که نمایندهٔ یك مؤسسهٔ اعتباری نیستم. بنابراین بی‌طرفم. در عرض چند ماه به‌علت ورشکستگیهای مالی، سپرده‌های بانکی تقلیل یافته. این حرفی است درست. ولی پس از شش ماه وجوه برداشت شده مجدداً به‌صندوقهـا

1. Mitsublishi 2. Standard Oil

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

برگشته، بخصوص در مورد مؤسساتی که تضمینات بیشتری می‌دهند. شاید سقوط کنسرسیوم نه‌تنها به‌ضرر مؤسساتی که آقایان نمایندگی آنها را دارند نباشد، بلکه برعکس منافعی هم برای آنها دربر داشته باشد... به‌این معنی که بازی با اعتبارات همواره خطرناک است: پانزده بانك ورشکسته در ولایات به‌نفع مؤسسات نیست، دست‌کم به‌این دلیل که این امر موجب اقدامات سیاسی خواهد شد.

فرال فکر کرد: «همهٔ این حرفها الفاظ توخالی است. مگر آنکه بگوئیم بانك فرانسه می‌ترسد خود را راساً متعهد سازد و مجبور شود، در صورتی که مؤسسات پولی پرداخت کنند، آن هم پرداخت کند.»

سکوت. نگاه پرسش‌کنندهٔ وزیر با نگاه‌یکی از نمایندگان برخورد کرد: قیافهٔ یك سروان سواره نظام، نگاه قوی و آماده برای سرزنش و صدائی روشن:

ــ برخلاف آنچه معمولا در اینطور جلسات مشاهده می‌شود، باید عرض کنم که بدبینی من دربارهٔ نکات مختلف ترازنامه‌ای که به‌ما تسلیم شده است قدری کمتر از آقای فرال است. درست است که وضع بانکهای گروه خیلی خراب است، ولی بعضی از شرکتها، حتی در وضع فعلی خود، قابل دفاع هستند.

فرال گفت:

ــ آنچه من از آقایان خواستم نگاه‌داری و حفظ یك مجموعه است. اگر کنسرسیوم از بین برود کارهایش برای فرانسه معنی خود را از دست می‌دهد.

یکی دیگر از نمایندگان که چهره‌ای باریك و ظریف داشت گفت:

ــ با وجود همهٔ اینها، به‌نظر من آقای فرال برعکس در مورد درآمد کنسرسیوم خوشبین هستند. موضوع قرضه هنوز عملی نشده است.

در حال سخن گفتن به‌برگردان لباس فرال نگاه می‌کرد. فرال که نظرش به‌حرفهای او جلب شده بود، نگاه او را دنبال کرد و سرانجام موضوع دستگیرش شد: فقط او بود که به‌لباس خود نشان نداشت. البته عمداً. مخاطب او مزین به‌نشان کماندو بود و با دشمنی به‌این جادکمهٔ بی‌اعتنا و تحقیرکننده نگاه می‌کرد. فرال هرگز جز برای‌قدرت خود، احترامی از دیگران انتظار نداشت. گفت:

ــ می‌دانید که این قرضه صورت خواهد گرفت. اسکناس لازم چاپ خواهد شد و اعتبار آن نیز تأمین خواهد شد. این به‌بانکهای

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

امریکائی مربوط است نه به مشتریهای آنها که مجبورند هر قدر نظر این بانکهاست برداشت نمایند.

ــ فرض کنیم اینطور باشد. وقتی که اعتبار قرضه تأمین شد چه کسی به‌ما اطمینان می‌دهد که خطوط راه‌آهن ساخته خواهد شد؟

فرال با کمی تعجب گفت (مخاطبش نمی‌توانست از آنچه او می‌گفت بی‌خبر باشد):

ــ ولی صحبت از این نیست که قسمت بزرگی از وجوه به‌دولت چین پرداخته شود. قطعی است که این وجوه مستقیما از بانکهای امریکائی به‌مؤسساتی که مأمور تهیهٔ مصالح و مواد هستند پرداخته خواهد شد. اگر اینطور نباشد تصور می‌کنید که امریکائیها با قرضه موافقت کنند؟

ــ درست است. ولی امکان دارد که چان‌کای‌شك کشته شود یا مغلوب گردد. اگر بلشویسم دوباره زنده شود، اسکناس لازم‌برای‌قرضه چاپ نخواهد شد. به‌عقیدهٔ من، چان‌کای‌شك همیشه قدرت را در دست نخواهد داشت. اطلاعاتی که ما دریافت کرده‌ایم حاکی از سقوط قریب‌الوقوع او است.

فرال جواب داد:

ــ کمونیستها همه جا از پا درآمده‌اند. بورودین چندی پیش هان‌کئو را ترك گفته و در حال مراجعت به‌مسکو است.

ــ کمونیستها بدون شك، ولی نه‌کمونیسم. چین هرگز آنچه بود نخواهد شد و بعد از پیروزی چان‌کای‌شك باید از نهضتهای جدید کمونیست ترسید...

ــ عقیدهٔ من این است که چان‌کای‌شك تا ده سال دیگر نیز قدرت را در دست خواهد داشت، اما هیچ معامله و اقدامی هم نیست که خطراتی دربرنداشته باشد.

(او فکر می‌کرد: «هرگز به‌چیزی جز شجاعت خود گوش ندهید، شجاعتی که چیزی به‌شما نمی‌گوید. مثل ترکیه که یك شاهی به‌شماپس نداد و با پول شما توپهای جنگی خرید؟ شما بتنهائی هرگز نمی‌توانید یك معاملهٔ بزرگ انجام دهید. وقتی که لاس‌زدنتان با دولت تمام شد آن وقت بی‌حمیتی خود را به‌حساب عقل و تدبیر می‌گذارید و اینطور فکر می‌کنید که کافی است انسان یك بازو نداشته باشد تا «ونوس جزیرهٔ میلو[3]» باشد. این دیگر خیلی مبالغه است.»)

3. Millo

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

نمایندهٔ جوانی که موهای فرفری داشت با صدای ملایمی گفت:

ـ اگر چان‌کای‌شك در رأس دولت باقی بماند چین‌مجددا استقلال گمرکی خود را بدست خواهد آورد. اگر تمام فرضیات آقای فرال را هم قبول داشته باشیم چه‌کسی به‌ما اطمینان می‌دهد که فعالیت ایشان در چین، روزی که به‌موجب قوانین چین مواجه با شکست شود، ارزش خود را از دست نخواهد داد؟ می‌دانم که به‌این مسأله می‌توان چندین جواب داد...

فرال گفت:

ـ بلی، چندین جواب.

نماینده‌ای که قیافهٔ افسران را داشت در پاسخ گفت:

ـ با این همه قطعی است که این معامله غیر ممکن است و حتی با قبول اینکه متضمن هیچگونه خطری هم نباشد باز هم مستلزم اعتبارات طویل‌المدة است و در حقیقت نوعی شرکت در حیات و پایداری یك معامله است... همهٔ ما می‌دانیم که آقای ژرمن[4] نزدیك بود «بانك اعتبارات لیون» را با علاقه‌ای که به‌رنگهای آنیلین[5] داشت مواجه با ورشکستگی کند و تازه این یکی از بهترین معاملاتی بود که فرانسه انجام داد. وظیفهٔ ما شرکت در معاملات نیست، بلکه وام دادن در مقابل تضمینهای کافی و به‌مدت کوتاه است. جز در این مورد، تصمیم با ما نیست، با بانکهای تجاری و معاملاتی است.

دوباره سکوت. سکوت طولانی.

فرال به‌فکر دلایلی بود که وزیر به‌جهت آن در مذاکرات شرکت نمی‌کرد. همهٔ حضار و حتی خود او بایك زبان قراردادی صحبت می کردند که یادآور ضرب‌المثلهای مزین و آراستهٔ مترقی بود: بعلاوه‌قرار هم نبود که همهٔ این چیزها کمی هم چینی نباشد. موضوع عدم کفایت تضمینهای کنسرسیوم کاملا آشکار بود وگرنه چه داعی داشت که فرال به‌اینجا بیاید؟ از زمان جنگ زیانهای پس‌انداز ملی فرانسه (فرال فکر می‌کرد: به‌قول روزنامه‌هائی که حق‌السکوت می‌گیرند: «عصبانیت موجب جدیت او می‌شود.») که سهام یا اوراق قرضهٔ معاملات بازرگانی را بنا به‌توصیهٔ «مؤسسات» و بانکهای بزرگ معاملاتی خریداری کرده بود حدود چهل میلیارد فرانك بود کـه به‌طور محسوس از غـرامات

4. Germain 5. Aniline

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

عهدنامهٔ فرانکفورت[۶] بیشتر بود. یك معاملهٔ بد بیشتر از یك معاملهٔ خوب، حق‌العمل کاری در بر دارد و این تمام قضیه است. بااین همه این معاملهٔ بد هم می‌بایست به‌وسیلهٔ شخصی از مؤسسات خودشان به‌آنها معرفی شود. در صورتی که وزیر رسماً در مذاکرات شرکت نکند آنها چیزی نخواهند پرداخت زیرا قرار از خودشان نبود. او متأهل نبود: داستانهائی از روابط او با زنان نقل می‌کردند. شایع بود که تریاك می‌کشد. حتی به‌نشان لژیون دونور هم بی‌اعتنائی کرده بود. او مغرورتر از آن بود که خود را مطابق رسوم زمان جلوه دهد یا ریاکاری کند. شاید هواخواه اصالت فرد بودن، جز در عرصه‌ای که آغشته به ریاکاری است، قابل نشو و نما نباشد. تصادفی نبود که بورژیا[۷] پاپ هم بود... در اواخر قرن هجده میلادی، هواخواهان جدی اصالت فرد، در میان انقلابیان سرسخت از تقوا ظهور نمی‌کردند، بلکه حاصل دورهٔ رنسانس بودند که ساخت اجتماعی آن بی‌شك مسیحی بود...

کهنسالترین نمایندگان در حالی‌که هم کلمات و هم سبیل کوتاه خود را که مثل موهای موجدارش سفید بود، می‌جوید گفت:

ــ آقای وزیر، در اینکه ما آماده برای کمك به‌دولت هستیم حرفی نیست. این موضوع قطعی است و شما هم می‌دانید.

این شخص عینك پنسی خود را از روی دماغش برداشت و حرکت دستهایش با انگشتانی که از هم فاصله داشت تبدیل به حرکات کوران شد.

ــ باوجود این باید دانست تا کجا؟ من نمی‌گویم که هر کدام از ما نمی‌تواند حدود پنج میلیون تقبل کند: (وزیر به‌طور غیرمحسوس شانه‌های خود را بالا انداخت.) ولی موضوع این نیست. چون کنسرسیوم حداقل باید دویست و پنجاه میلیون سپرده پرداخت کند. در این صورت، اگر دولت فکر می‌کند که یك چنین ورشکستگی نتایج سوئی دارد، خودش می‌تواند از محلی تأمین اعتبار کند. برای نجات سپرده گذاران فرانسوی و سپرده‌گذاران آتامی، بانك فرانسه و حکومت هندوچین بیشتر از ما موجه هستند، زیرا ما هم به‌نوبهٔ خود با سپرده‌گذاران و سهامداران خود طرف هستیم. هریك از ما در اینجا نمایندهٔ مؤسسهٔ

۶. منظور عهدنامهٔ منعقد در سال ۱۸۷۱ میلادی است که به‌موجب آن فرانسه مغلوب، مجبور به پرداخت غرامت به‌آلمان بود. ــ م.

۷. Borgia، الکساندر ششم از خانوادهٔ بورژیا که در دورهٔ رنسانس پاپ بود و به‌علت ریاکاریها و فساد اخلاق خود مشهور است. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

خودش است... (فرال فکر کرد: «البته اگر وزیر به‌طور صریح بگوید که وجوه لازم برای رونق دوبارهٔ کنسرسیوم باید در اختیار او گذاشته شود دیگر نه سپرده‌گذار وجود خواهد داشت و نه سهامدار.») ... کدام یك از ما می‌تواند اطمینان دهد که سهامدارانش قرضه‌ای را که به‌یك مؤسسهٔ در حال ورشکستگی تخصیص داده می‌شود قبول خواهند کرد؟ آقای وزیر، آنچه این سهامداران فکر می‌کنند ــ و تنها هم‌آنها نیستند ــ ما خوب می‌دانیم و آن این است کـــه بازار پول بایـد سالم شود و معاملات غیرقابل دوام باید از میان برود و حفظ تصنعی آنها بدترین خدمتی است که می‌توان برای همه انجام داد. در صورتی‌که معاملات محکوم به‌شکست خودبخود حفظ شوند، اثر رقابت که حیات‌بازرگانی فرانسه به‌آن بستگی دارد چه خواهد شد؟ (فرال فکر کرد: «دوست من، مؤسسهٔ تو ماه پیش از دولت تقاضای یك برداشت ۳۲٪ از تعرفه‌های گمرکی کرده است، بی‌شك برای اینکه رقابت آزاد را تسهیل کند!») ... خوب، شغل ما قرض دادن در مقابل تضمینات کافی است، همان‌طور که الآن در اینجا گفته شد. تضمیناتی که آقای فرال به‌ما پیشنهاد می‌کند... شما خودتان اظهارات ایشان را شنیدید. آیا دولت می‌خواهد جانشین آقای فرال شود و تضمینات کافی به‌ما بدهد تا وجوهی را که کنسرسیوم احتیاج دارد تأمین کنیم؟ به‌عبارت مختصر، آیا دولت بدون در نظر گرفتن پاداش، از ما انتظار فداکاری دارد و یا از ما می‌خواهد ــ البته دولت و نه آقای فرال ــ که یك عمل پولی مربوط به‌خزانه‌داری را، ولو طویل‌المدة، تسهیل نمائیم؟ در شق اول، ما مضایقه از فداکاری نداریم، ولی باید نظر سهامداران ما را هم مورد توجه قرار داد. در شق دوم دولت چه تضمینهائی به‌ما می‌دهد؟

فرال فکر می‌کرد: «یك زبان رمزی کامل. اگر ما در حال بازی نمایشنامه‌ای مضحك نبودیم قطعاً وزیر جواب می‌داد: من جنبهٔ مضحك کلمهٔ فداکاری را کاملا درك می‌کنم؛ قسمت اعظم سود شما از روابطی که با دولت دارید حاصل می‌شود. شما از درآمد حق‌العمل کاری زندگی می‌کنید و میزان آن بسته به‌اهمیت مؤسسهٔ شماست، نه حاصل کار شما یا مؤثر بودن کار شما. دولت امسال به‌عناوین مختلف صد میلیون به شما پول داده و حالا می‌خواهد بیست میلیون آن را پس بگیرد. از دولت ممنون باشید و رابطه‌تان را با او قطع کنید. ولی هیچ خطری نیست.» وزیر از کشو میز، یك جعبهٔ آب‌نبات کشی بیرون آورد و به‌همه تعارف کرد. به استثنای فرال هرکدام یکـی از آن برداشتند. فـرال حالا می

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دانست که نمایندگان مؤسسات چه می‌خواهند: دادن پول، زیرا غیرممکن است این تالار را بدون تقدیم چیزی به وزیر ترك کرد، ولی هرچه کمتر بهتر. اما وزیر... فرال منتظر و مطمئن بود که او فکر می‌کند: «اگر مثلا شوازول[۸] به‌جای من بود چه می‌کرد؟» البته مثلا. چون او از اعاظم دورهٔ سلطنت، نه‌درس اراده و تصمیم، بلکه درس حفظ ظاهر و تمسخر انتظار داشت.

در حالی‌که با نوك مداد ضربات کوچکی روی میز می‌نواخت گفت:

ــ آقای معاون مؤسسهٔ انتقال سرمایه‌ها نیز مثل من به شما خواهد گفت که من نمی‌توانم این تضمینات را بدون تصویب مجلس به‌شما بدهم. من آقایان را برای این دعوت کرده‌ام که موضوع مورد مذاکره در واقع به حیثیت فرانسه بستگی دارد. آیا فکر می‌کنید که مسأله را در معرض افکار عمومی گذاشتن راه‌حلی برای دفاع از حیثیت فرانسه باشد؟

ــ بژون تردیژ، بژون‌تردیژ، اجازه بدهید، آقای وژیر[۹]...

سکوت. نمایندگان آب نبات کشی خود را می‌جویدند و با قیافهٔ متفکری که بخود گرفته بودند از دچار شدن به‌این لهجه که به‌محض گشودن دهان ایجاد می‌شد احتراز می‌کردند. وزیر آنها را، یکی پس از دیگری، بدون تبسم نگاه می‌کرد. فرال که نیمرخ وزیر را از طرف چشم شیشه‌ایش می‌دید، او را مثل طوطی سفیدی که بیحرکت و عبوس بین سایر پرندگان نشسته باشد نگاه می‌کرد. وزیر به‌سخنان خود ادامه داد:

ــ می‌بینم که ما همه در این موضوع موافقت داریم. مسأله را به هر نوعی که مورد بررسی قرار دهیم، ضرورت استرداد سپرده‌ها قطعی است. حکومت کل هندوچین به‌نسبت یك‌پنجم، به‌تجدید حیات کنسرسیوم کمك خواهد کرد، ولی نسبت کمك چقدر خواهد بود؟

اکنون فرال کدام به آب‌نبات کشی خود پناه برده بود: فرال باخود گفت: «لذت کوچکی است. او میل دارد خودش را سرگرم کند، ولی بدون آب‌نبات‌کشی هم نتیجه همان می‌شد...» از ارزش استدلال وزیر مطلع بود، زیرا برادرش جواب آنهائی را که از «مؤسسهٔ کل انتقال سرمایه‌ها» تغییر نرخ بهره را بدون تصویب مجلس تقاضا کرده بودند

۸. Choiseul ، وزیر لویی چهاردهم. ــ م.

۹. گوینده به‌علت‌داشتن آب‌نبات کشی در دهان، کلمات را تحریف می‌کند.ــم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

با عبارت زیر داده بود: «اگر چنین کاری عملی باشد، چرا من بااستفاده از اختیارات خود دویست میلیون به رفیقه‌ام ندهم؟»

سکوت. سکوت طولانیتر از دفعات پیش. نمایندگان بین خود زمزمه می‌کردند. فرال گفت:

ـ آقای وزیر، در صورتی که عملیات سالم کنسرسیوم به‌هر نحوی که باشد از سرگرفته شود و اگر سپرده‌ها به‌هرتقدیر باید مسترد شود، فکر نمی‌کنید که بهتر است اقدام مؤثرتری بعمل آوریم که متضمن نگاه‌داری کنسرسیوم نیز باشد؟ وجود یک سازمان فرانسوی به‌این وسعت و اهمیت، به‌نظر دولت ارزشی معادل چندصد میلیون سپرده ندارد؟

وزیر گفت:

ـ آقایان، پنج میلیون یك رقم جدی نیست. آیا لازم است با اصرار بیشتری به فداکاری شما که به‌آن اشاره کردید متوسل شوم؟ می‌دانم که شما علاقه‌مندید، یعنی شوراهای شما علاقه‌مندند که از نظارت دولت بر بانکها اجتناب شود. فکر نمی‌کنید که سقوط‌مؤسساتی مانند کنسرسیوم باعث شود که افکار عمومی به‌طرز آمرانه و شاید هم به‌قید فوریت تقاضای چنین نظارتی را بکنند؟

فرال فکر می‌کرد: «هر لحظه بیشتر به‌شیوهٔ چینیها. اینکه الآن گفت معنیش فقط این است: «از پیشنهاد مضحك پنج میلیون دست بردارید»، و الا نظارت بر بانکها به‌وسیلهٔ دولتی که سیاستش با اینگونه اقدامات مغایرت دارد تهدید بی‌نتیجه‌ای است. وزیر دیگر میل ندارد به‌این امر متوسل شود همانطور که نمایندهٔ آژانس هاواس[۱۰] میل ندارد یك مبارزهٔ مطبوعاتی برضد وزیر راه بیندازد. دولت نمی‌تواند به صورت جدی با بانکها مبارزه کند همچنانکه بانکها نمی‌توانند با دولت بجنگند. دولت و بانکها، در یك رشته امور، از قبیل کارمندان مشترك، سود مشترك و ذهنیات مشارکت دارند. این موضوع در واقع، مبارزه میان مدیران داخلی یك مؤسسه است، مؤسسه‌ای که زنده است و به کار خود ادامه می‌دهد، منتها نه به‌صورت خوب و پسندیده.» مثل سابق در مهمانخانهٔ آستور، آنچه فرال را نجات می‌داد این بود که اصرار داشت دچار ضعف نشود و خشم خود را نشان ندهد. با این همه مغلوب شده بود، چون فقط مؤثر بودن اقدام برای او دارای ارزش اساسی

۱۰. Havasبنگاه خبرگزاری ومطبوعاتی فرانسه که نقش‌مهمی در روابط اقتصادی فرانسه با سایر دول بازی می‌کرد. ـ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

بود و هیچ چیز نمی‌توانست این را جبران کند که در برابر مردانی که همواره هم شخص و هم روش کارشان را تحقیر کرده بود، در وضع موهنی قرار گرفته است. او ضمیفتر از آنان بود و بنابراین هرچه با طرز فکر خود می‌اندیشید نیز بیهوده بود. کهنسالترین نمایندگان گفت:

ــ آقای وزیر، ما علاقه‌مندیم که حسن نیت خود را یك‌بار دیگر به‌دولت نشان دهیم، ولی اگر تضمینی در بین نباشد ما نمی‌توانیم در قبال سهامداران خود، اعتباری بیش از میزان اعتبار سپرده‌های قابل استرداد برای کنسرسیوم در نظر بگیریم، آن هم با اطمینان به‌اینکه معاملات صحیح و سالم کنسرسیوم را در دست خواهیم گرفت. خدا گواه است، که علاقهٔ خاصی به‌کارهای کنسرسیوم نداریم و این اقدام را فقط به‌منظور رعایت و حفظ منافع عالیهٔ دولت انجام خواهیم داد...

فرال فکر می‌کرد: «این یکی واقعاً دیدنی است، با این قیافهٔ استاد بازنشسته که به اودیپ کور تبدیل شده است و نیز تمام این احمقها ــ و حتی خودفرانسه ــ که بارؤسای آژانسهای فرانسه مشورت می‌کنند، آژانسهائی که پول‌دولت را مثل چرم ساغری که مدام کوچکتر می‌شود جلو آنها می‌اندازند، آن هم هنگامی که خطوط آهن سوق‌الجیشی باید در روسیه و لهستان و قطب شمال ساخته شود! از زمان جنگ به این طرف، همین سنجاقك طلائی که روی نیمکت راحتی نشسته، برای کل اندوخته‌های فرانسه، فقط از لحاظ وجوه دولت، هجده میلیاردخرج برداشته است. بسیار خوب، همانطور که خود او ده سال قبل می‌گفت: «هرکس برای حفظ ثروت خود با کسی مشورت کند که او را از نزدیك نمی‌شناسد مسلماً ورشکست خواهد شد.» هجده میلیارد. تازه صرف‌نظر از خود من واز چهل میلیاردی که در امور بازرگانی خرج شده است.» وزیر گفت:

ــ آقای دامیرال[11]؟

ــ آقای وزیر، من کاری جزآنکه به بیاناتی که هم‌اکنون شنیدید بپیوندم، ندارم. من نیز مثل آقای دومورل[12] نمی‌توانم مؤسسه‌ای را که نمایندهٔ آن هستم ــ بدون تضمیناتی که‌ایشان اشاره کردند ــ متعهد کنم. اگر چنین کاری بکنم در واقع اصول و سنتی را که این مؤسسه را یکی از نیرومندترین مؤسسات اروپا کرده است، زیر پا گذارده‌ام.

11. Damiral
12. M. de morelles

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

اگر چه این اصول و سنتها بارها مورد حمله قرار گرفته، ولی در پرتو همانهاست که این مؤسسه می‌تواند، وقتی که دولت به‌کمك او احتیاج دارد، فداکاری کند. همانطور که پنج ماه پیش دولت از آن کمك خواست، همانطور که امروز از آن کمك می‌خواهد، و همانطور که شاید فردا بخواهد. آقای وزیر، تکرار این درخواستها و تصمیم ما به شنیدن آنهاست که مرا مجبور می‌کند تا تضمیناتی بخواهم که همان اصول ایجاب می‌کند که ودیعه‌گذاران خود را به‌آن مطمئن سازیم. و نیز باید عرض کنم که بنا برهمین اصول است که به‌خود اجازه دادم به‌شما بگویم که در اختیار شما هستیم و بدون شك می‌توانیم بیست میلیون کمك کنیم.

نمایندگان بابهت و حیرت به‌یکدیگر نگاه کردند: سپرده‌ها مسترد خواهد شد. فرال تازه آنچه‌را وزیر خواسته بودمی‌فهمید: جلب رضایت برادر او بی‌آنکه خودش را متعهد کند، بازپرداخت سپرده‌ها، مجبور کردن مؤسسات به‌بازپرداخت حداقل ممکن‌وتهیهٔ اعلامیه‌ای رضایتبخش. چانه‌زدن ادامه داشت. کنسرسیوم از بین خواهد رفت ولی اضمحلال آن، در صورتی‌که سپرده‌ها بازپرداخت شود، برای وزیر اهمیتی نداشت. مؤسسات تضمیناتی راکه تقاضادارند دریافت خواهند کرد (با این‌حال‌ضرر خواهندکرد ولی‌نه‌زیاد). تعدادی از تجارتخانه‌هایش تبدیل به شعبهٔ مؤسسات خواهد شد، ولی بقیه... تمام حوادث شانگهای داشت به‌عملی‌پوچ وبیمعنی‌می‌انجامید. فرال، حتی‌حاضربود ورشکستگی خود را بپذیرد و ببیند که آنچه با کوشش بدست آورده یا از دیگران ربوده از کفش بیرون رفته است، ولی وزیر جز به‌ترسی که از مجلس داشت به چیزی توجه نخواهد کرد و نیمتنهٔ کسی را امروز پاره نخواهد کرد. اگر فرال به‌جای او بود اول شروع می‌کرد به در دست گرفتن کارهای اصلاح شدهٔ کنسرسیوم و سپس به‌هر قیمتی شده بود آن را نگاه می‌داشت. و اما در مورد مؤسسات فرال همواره ترس علاج‌ناپذیر آنها را تأیید کرده بود. حرف یکی از مخالفانش رابا غرور بخاطر آورد: «فرال همیشه می‌خواهد که بانك، قمارخانه باشد.»

زنگ تلفن از نزدیك آنجا بصدا درآمد. یکی از وابسته‌ها وارد شد:

ــ جناب آقای وزیر، جناب آقای نخست‌وزیر می‌خواهند با تلفن اختصاصی با شما صحبت کنند.

ــ بگوئیدکارها دارد رو براه می‌شود. نه. صبرکنید. خودم صحبت

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

می‌کنم.

وزیر خارج شد و یك لحظه بعد برگشت و نگاه پرسش‌آمیزی به نمایندهٔ مهمترین بانك بازرگانی فرانسه ــ یعنی تنها بانکی که در آنجا نماینده داشت ــ انداخت. سبیلهای مستقیم موازی با عینك پنسی، سرطاس و خستگی. این نماینده تاکنون سخنی نگفته بود. او به‌آرامی گفت:

ــ حفظ و نگهداری کنسرسیوم به‌هیچ‌وجه مورد توجه ما نیست. شرکت فرانسه در ساختمان خطوط آهن، به‌موجب عهدنامه‌های مربوطه، قطعی است. اگر کنسرسیوم سقوط کند مؤسسهٔ دیگری بوجود خواهد آمد یا توسعه خواهد یافت و جانشین آن خواهد شد...

فرال گفت:

ــ واین شرکت جدید به‌جای آنکه هندوچین را صنعتی کند سود سهام را تقسیم خواهد کرد. ولی چون کاری برای چانکای‌شك انجام نخواهد داد، همان وضعی را خواهد داشت که شما اگر کاری برای دولت نکرده بودید، امروز می‌داشتید، و به‌طور قطع قراردادهـا بـه وسیلهٔ یك شرکت امریکائی یا انگلیسی زیر پوشش عنوان فرانسوی اجرا خواهد شد ودر نتیجه پولی را که امروز از من دریغ می‌دارید به این شرکتها قرض خواهید داد. ما کنسرسیوم را بوجود آوردیم برای اینکه بانکهای فرانسوی آسیا چنان سیاستی در مورد تضمین داشتند که می‌توانستند پول خود را برای اینکه به‌چینیها قرض ندهند بـه انگلیسیها قرض بدهند. سیاست‌ما سیاست خطرکردن بوده‌است واین...

ــ من جرأت نمی‌کردم به‌آن اشاره کنم.

ــ ... روشن است. طبیعی است که نتایج آن را هم قبول داشته باشیم. اندوختهٔ دولت (فرال فقط با یك طرف دهانش تبسمی کرد) بـا پنجاه و هشت میلیارد ضرر حفظ خواهد شد، نه‌پنجاه و هشت میلیارد و چنـد صد میلیون. خـوب، آقایان، بهتر است مـلاحظه کنید کـه کنسرسیوم چگونه به‌حیات خود خاتمه خواهد داد.

کوبه[۱۳]

مای در اوج روشنائی بهار، چون پول کافی برای کرایـه‌کردن اتومبیل نداشت، پیاده به‌سوی خانهٔ کاما بالا می‌رفت. اگر بار ژیزور سنگین باشد باید قدری پول از نقاش پیر قرض کرد تا به‌کشتی رسید.

۱۳. Kobé ، یکی از شهرهای ژاپن. ــ م.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

وقتی که ژیزور شانگهای را ترك می‌کرد به‌او گفته بود که به منزل کاما پناه خواهد برد و وقتی به‌خانهٔ او رسیده بود نشانی آن را برای مای فرستاده بود. اما از آن موقع تاکنون هیچ خبری از او نرسیده بود. حتی وقتی مای نامه نوشته بود که ژیزور به سمت استادی انستیتوی سون‌یات‌سن مسکو انتخاب شده است ژیزور جوابی نداده بود. آیا از پلیس ژاپن می‌ترسید؟

مای در ضمن راه، نامهٔ پئی را می‌خواند که موقع ورود کشتی به کوبه، هنگامی که گذرنامه‌اش را برای روادید به‌مقامات مربوط داده بود، به‌او تحویل داده بودند. مای پس‌از مرگ چن توانسته بود در خانه‌ای که خودش به‌آنجا پناهنده شده بود، به‌شاگرد جوان او نیز پناه دهد.

«... هملریش را دیروز دیدم. به‌یاد شماست. در کارخانهٔ برق کار می‌کند. به‌من گفت: «این اولین‌بار است در زندگی که می‌دانم برای چه کار می‌کنم و نه‌اینکه با شکیبائی در انتظار مرگ باشم...» به ژیزور بگوئید که منتظرش هستیم. از وقتی که اینجا هستم دربارهٔ درس او که طی آن این سخنان را می‌گفت می‌اندیشم: «تمدن هرکشور وقتی عوض می‌شود که دردآلودترین عنصر آن ــ یعنی خواری و خفت بردگان و کار و زحمت کارگران دورانهای جدید ــ ناگهان به‌صورت ارزش اجتماعی درآید و آن‌گاه دیگر هدف، رهائی از قید این خفت نیست، بلکه انتظار رستگاری است و نیز هدف، رهائی از این کار و زحمت نیست، بلکه جستجوی علت وجودی خود در آن است. باید کارخانه که هنوز به‌منزلهٔ کلیسائی پراز دخمهٔ مردگان است، تبدیل به کلیسای جامع قرون وسطی شود که مردم در آن، به‌جای خدایان، نیروی انسانی را که با کرهٔ ارض در مبارزه است ببینند...»

آری: شاید انسان ارزشی ندارد مگر به‌اندازه‌ای که چیزی را عوض می‌کند. انقلاب بیماری خطرناکی‌را پشت سرگذاشت، اما نمرد، کیو و همکارانش بودند ــ چه زنده و چه مرده ــ چه غالب و چه مغلوب ــ که آن را بوجود آوردند.

«من برای ایجاد شورش به‌چین مراجعت می‌کنم. آنجا هیچ چیز تمام نشده است. شاید باز هم همدیگر را ببینیم. شنیده‌ام که تقاضای شما پذیرفته شده است...»

ولی کلمه‌ای راجع به‌چن در نامه نبود. نه‌آنکه مای نوشتهٔ پئی

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

را بی‌اهمیت تلقی کند، ولی فکر می‌کرد کـه همهٔ این حرفها چقـدر روشنفکرانه است ــ مثل آن حرفهائی که پئی از قول چن برای او نقل می‌کرد و به‌نظر او آمیخته با روشنفکـری تعصب‌آمیز دورهٔ بلوغ و نوجوانی جلوه می‌کرد! بریدهٔ روزنامه‌ای از لای نامه‌به‌زمین افتاد. مای برداشت و خواند:

«کار باید تبدیل به‌سلاح اساسی مبارزهٔ طبقاتی شود. مهمترین برنامهٔ صنعتی‌شدن در جهان اینك در دست مطالعه است: هدف آن است که طی پنج سال، اتحاد جماهیر شوروی تماماً دگرگون شود و یکی از نخستین قدرتهای صنعتی اروپا شود و سپس به‌امریکا برسد و از آن هم بگذرد. این کار با عظمت...»

ژیزور با لباس کیمونو در آستانهٔ در منتظر مای بود. هیچ بسته و باری در راهرو دیده نمی‌شد.

مای در حال ورود به اتاقی عریان و با دیوارهای حصیری و کاغذی که پنجره‌های بازش خلیج کوچك را تماماً نشان می‌داد گفت:

ــ نامه‌های من به‌دست شما رسید؟

ــ بله.

ــ عجله کنیم: کشتی دوساعت دیگر حرکت می‌کند.

ــ مای، من نخواهم آمد.

مای به ژیزور نگاه کرد و با خـود گفت: «سؤال بیهوده است، خودش توضیح خواهد داد.» ولی ژیزور بود که سؤال کرد:

ــ شما چه خواهید کرد؟

ــ سعی خـواهم کـرد در بخش شورشیان خدمت کنم. ظاهـراً ترتیب این کار داده شده است. پس فردا در ولادی وستك[۱۴] خواهم بود و بعد به‌مسکو خواهم رفت. اگر این ترتیب عملی نشود به‌عنوان پزشك در سیبری خدمت خواهم کرد. ولی از طبابت خسته شده‌ام!... وقتی‌که هدف مبارزه نباشد، همیشه با بیماران زندگی‌کردن احتیاج به‌نـوعی حالت لطف و فیض الهی دارد ودر وجود من دیگر هیچ شوق و فیضی باقی نمانده است. بعلاوه حالا مشاهدهٔ مرگ برایم تقریباً غیر قابل تحمل است.... واگر به‌هر صورت مجبور به‌این کار باشم، بازهم نوعی کشیدن انتقام کیو خواهد بود.

ــ در سن و سال من دیگر انتقام نمی‌کشند...

14. Vladivostok.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

در واقع نیز، چیزی در ژیزور عوض شده بود. دور و بیگانه بنظر می‌رسید، گوئی فقط بخشی از وجود او با مای در اتاق بود. به زمین نشست و دراز کشید: صندلی در اتاق نبود. مای نیز کنار بساط تریاك روی زمین لم داد. پرسید:

ــ خود شما چکار خواهید کرد؟

ژیزور با لاقیدی شانه بالا انداخت:

ــ به‌لطف کاما اینجا استاد آزاد تاریخ هنر غربی هستم... می بینید، به‌شغل اولم برگشته‌ام...

مای بهتزده در جستجوی چشمهای ژیزور بود. گفت:

ــ حتی‌حالاکه ازلحاظ سیاسی‌شکست خورده‌ایم وبیمارستانهایمان بسته است، گروههای مخفی در کلیهٔ شهرستانها تشکیل می‌شود. هم‌مسلکان ما دیگر فراموش نخواهند کرد که‌برای انسانهای دیگر رنج می‌برند، نه برای زندگیهائی که قبلا داشته‌اند. شما می‌گفتید: «آنها ناگهان از یك خواب سی‌قرنی بیدار شده‌اند ودیگر بخواب نخواهند رفت...» همچنین می‌گفتید: «آنهائی که شعور و درك عصیان را در مغز سیصد میلیون نفر بینوا زنده کرده‌اند اشباحی سرگردان نیستند، حتی اگر مغلوب شوند، شکنجه ببینند، بمیرند...»

مای یك لحظه خاموش ماند و بعد ادامه داد:

ــ حالا آنها مرده‌اند.

ــ مای، من همیشه همانطور فکر می‌کنم. موضوع چیز دیگری است. مرگ کیو تنها درد نیست، تنها عوض‌شدن نیست. این... یك تناسخ است. من هرگز دنیا را زیاد دوست نداشته‌ام: کیو بود که مرا با مردم پیوند می‌داد، به‌وسیلهٔ او بود که مردم برای من وجود داشتند... من میل ندارم به مسکو بروم. تدریس من آنجا از روی بیچارگی‌خواهد بود. مارکسیسم دیگر در من زنده نیست. از نظر کیو این مکتب مکتب اراده بود، اینطور نیست؟ ولی از نظر من نوعی تقدیر و محکومیت است ومن با او موافقت می‌کردم، برای اینکه اضطراب ودلهرهٔ من از مرگ، با تقدیر موافقت داشت. ولی دیگر تقریباً اضطرابی در من نیست. مای، از وقتی که کیو مرده، مرگ برایم علی‌السویه است. من در عین حال هم از بند مرگ وهم از بند زندگی رسته‌ام (از بند رسته...!). بروم آنجا چکار کنم؟

ــ شاید برای دوباره عوض‌شدن.

ــ من دیگر پسری ندارم که از دست بدهم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ژیزور از زنهائی که حالت نیمه مردانه دارند خوشش نمی‌آمد. مای تنها به وسیلهٔ عشقی که به‌عقیدهٔ ژیزور به‌کیو داشت و به‌وسیلهٔ عشقی که کیو به‌مای داشت می‌توانست حرفهای‌او را درک‌کند. گواینکه این عشق ذهنی و ویران شده هم تا آنجا که می‌توانست حدس بزند، برایش کاملا بیگانه بود. خود او یك زن ژاپنی را دوست داشته بود، برای اینکه مهربانی را دوست داشت، برای اینکه عشق به‌نظرش نه‌یك اختلاف بلکه مشاهده وسیر توأم با اعتماد در یك سیمای محبوب، تجسم با صفاترین موسیقیها ــ یك ملایمت دلشکاف بود. ژیزور سینی تریاك را به‌سوی خود کشید و بستی آماده کرد. مای بی‌آنکه چیزی بگوید، با انگشت یکی از تپه‌های نزدیك را نشان داد: در حدود صدنفر باربرکه از شانه به‌وسیلهٔ طناب بهم وصل شده بودند، بار سنگینی را که دیده نمی‌شد با حرکت و شیوهٔ هزاران سالهٔ بردگان می‌کشیدند. ژیزورگفت:

ــ بله، بله. (و پس‌از لحظه‌ای افزود:) با این همه احتیاط‌کنید: اینها آماده‌اند خود را برای ژاپن فدا کنند.

ــ تا چه مدت دیگری؟

ــ بیش از مدتی که من زنده خواهم بود.

بست خود را یك نفس کشیده بود. چشمانش را دوباره بازکرد:

ــ می‌شود زندگی را مدت زیادی فریب داد، ولی سرانجام زندگی آنچه را برای آن ساخته شده‌ایم از ما می‌سازد. هر سالخورده‌ای یك اعتراف است واگر سالخوردگانی می‌بینیم که خالی هستند، برای آن است‌که انسانهای بسیاری خالی بوده‌اند واین خلأ را مخفی می‌کرده‌اند. اما حتی این هم اهمیتی ندارد. می‌بایست انسانها بدانند که واقعیت وجود ندارد، بلکه دنیاهای سیر و شهود وجود دارد ــ چه با تریاك و چه بی‌تریاك ــ که همه چیز در آن بیهوده است...

ــ در این دنیاها چه مشاهده می‌کنیم؟

ــ شاید تنها همین بیهودگی را... واین خود خیلی است.

کیو به‌مای گفته بود: «تریاك در زندگی پدرم نقش بزرگی ایفا می‌کند، ولی گاه من از خود می‌پرسم آیا تریاك زندگی او را تعیین می‌کند یا برخی از قدرتهائی را که باعث اضطراب پدرم است توجیه می‌کند.»

ژیزور ادامه داد:

ــ اگر چن در بیرون از انقلاب زندگی کرده بود، بدانید که قطعاً قتلهایش را فراموش می‌کرد، فراموش...

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

ـ دیگران آنها را فراموش نکرده‌اند. پس‌از مرگ او، دو سوءقصد دیگر بوقوع پیوسته. من او را نمی‌شناختم: از زنها خوشش نمی‌آمد، ولی فکر می‌کنم که او خارج از انقلاب حتی نمی‌توانست یك سال هم زندگی کند. هیچ حیثیتی نیست که روی رنج بنا نشده باشد.

ژیزور سرسری به‌حرفهای مای گوش داده بود. دوباره ادامه داد:

ـ فراموش... از هنگامی که کیو مرده، من موسیقی را کشف کرده‌ام. تنها موسیقی است که می‌تواند از مرگ سخن بگوید. حالا به‌محض اینکه کاما ساز می‌زند، به سازش گوش می‌دهم. و با این همه، بدون کوششی از طرف من (حالا هم برای خود و هم برای مای حرف می‌زد) دیگر چه بیاد می‌آورم؟ امیال واضطرابهایم را، سنگینی کامل سرنوشتم را، زندگیم را، مگر نه... (مای فکر می‌کرد: «ولی در همان زمان که شما خود را از بند زندگیتان رها می‌سازید کاتوهای دیگری در دیگهای بخار می‌سوزند، کیوهای‌دیگری...»)

نگاه ژیزور مثل آنکه حالت فراموشی را دنبال کند، در فضای بیرون گم شد: در آن سوی جاده گوئی هزاران غریو کار در بندر، با امواج به‌سوی دریای درخشان روان بودند و با کوشش انسانها و کشتیها و جراثقالها و اتومبیلها و جمعیت فعال، به‌شکفتگی بهار ژاپنی پاسخ می‌دادند.

مای به‌نامهٔ پئی فکر می‌کرد:

مردگان او به‌آغوش کار بی‌امان به‌سرزمین روس، و به ارادهٔ جماعتی که کار برای انها زندگی شمرده می‌شود، پناه برده‌اند. آسمان از میان روزنه‌های میان درختان کاج، مثل خورشید می‌درخشید. باد که با ملایمت شاخه‌ها را خم می‌کرد از روی بدن لمیدهٔ آنها لغزید. به‌نظر ژیزور این باد مثل رودی از خلال وجود او می‌گذشت، مثل خود زمان، و برای نخستین‌بار، این اندیشه که زمان در وجود او جریان دارد و او را به‌مرگ نزدیك می‌سازد، او را از جهان جدا نساخت، بلکه با توافقی سرشار از صفا به‌جهان باز گرداند. تسلسل جراثقالهای کنار شهر و کشتیها و قایقهای روی دریا و لکهٔ آدمها را روی جاده نگاه می‌کرد. فکر کرد: «همه‌شان در رنجند و هریك از آنها در رنج است برای اینکه فکر می‌کند. در باطن امر، ذهن دربارهٔ انسان جز در ابدیتش فکر نمی‌کند و آگاهی ودرك از زندگی جز اضطراب نمی‌تواند باشد. دربارهٔ زندگی نباید با ذهن فکر کرد بلکه با تریاك باید اندیشید. چه رنجهای بیشمار و پراکنده در این روشنائی از میان می

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

رفت اگر اندیشه از میان می‌رفت...» ژیزور رها از همهٔ قیود، حتی از قید انسان‌بودن، با حقشناسی لولهٔ وافور رانوازش می‌کرد و جست‌و خیز این مخلوقات ناشناس را که در این آفتاب درخشان به‌سوی مرگ روان بودند و هریك در نهانگاه ضمیر خود انگل قتال خود را عزیز می‌داشت سیر می‌کرد. باز می‌اندیشید: «هرانسانی دیوانه است ولی سرنوشت یك‌فرد چیست جز یك عمر کوشش برای پیوستن این دیوانه به کائنات...؟» قیافهٔ قرال، در روشنائی چراغ کوتاه، برزمینهٔ شب لبریز از مه که به‌این سخنان او گوش می‌داد، در نظرش مجسم شد: «هر انسانی خواب خدابودن می‌بیند...»

پنجاه سوت کارخانه در یك لحظه فضا را پرکرد: فردا روز جشن بود و کار تعطیل می‌شد. قبل از هرگونه تغییری در بندر، مردان ریز و کوچك مثل پیشقراولان جادهٔ مستقیم را که به‌سوی شهر می‌رفت در پیش گرفتند و بلافاصله جمعیتی که از دور سیاه بنظر می‌رسید، در میان غریو بوق اتومبیلها، تمام جاده را پوشاند: کارگران و کارفرمایان با هم کار را ترك می‌کردند. جمعیت مثل آنکه در حال حمله باشد، با جنبش عظیم و مضطرب هرجمعیتی که از دور تماشا شود، پیش می‌آمد.

ژیزور یورش حیوانات را به‌سوی چشمه به‌هنگام‌غروب دیده بود: اول یکی، بعد چندتا وسپس همه، شتابزده و با نیروئی‌که با فرارسیدن شب ایجاد می‌شود به‌سوی آب می‌دویدند. در خاطرهٔ او، تریاك به‌این یورش کیهانی آنها هماهنگی وحشیانه‌ای می‌بخشید، در حالی که این مردم گم شده در هیاهو و سروصدای دور کفشهایشان، تماماً به‌نظرش دیوانه می‌آمدند، دیوانگانی که از عالم جدا مانده‌اند، عالمی که قلبش جائی در بالای آن در میان نور لرزنده می‌تپید و آنها را مثل دانه‌های خرمنی ناشناخته برمی‌گرفت ودر تنهائی فرو می‌انداخت. ابرهای سبك و خیلی بالا از فراز کاجهای سیاه می‌گذشتند و کم‌کم در آسمان تحلیل می‌رفتند. به‌نظر ژیزور چنان آمدکه دسته‌ای‌از این ابرها ــ وبخصوص همان دسته ــ بیان حال آدمیانی بود که او شناخته یا دوستشان داشته بود و اینك مرده بودند. بشریت ضخیم و سنگین است، سنگین ازگوشت، از خون، از رنج و مثل هرچیزی که می‌میرد، جاودانه بخود چسبیده است؛ ولی حتی خون، حتی گوشت، حتی رنج، حتی مرگ هم در آن بالا، مانند قطعه‌ای موسیقی در شب آرام، در میان نور تحلیل می‌رود؛ به‌یاد موسیقی کاما افتاد و به‌نظرش رسید که رنج بشریت، به‌سان‌سرود

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

زمین، روی صلح و صفای لرزانی که مثل قلبش، در او پنهان بود، بالا می‌رود و گم می‌شود ودرد مهار شده آرام آرام بازوان غیربشری خود را می‌بندد.

مای تکرار کرد:

ــ زیاد تریاك می‌کشید؟

این پرسش را قبلا هم کرده بود، ولی ژیزور نشنیده بود. نگاه ژیزور به‌اتاق برگشت:

ــ خیال می‌کنید من انچه فکر می‌کنید حدس نمی‌زنم؟ و خیال نمی کنید که آن را بهتر از شما بدانم؟ و خیال نمی‌کنید که برایم دشوار نیست که از شما بپرسم به چه حقی دربارهٔ من قضاوت می‌کنید؟

نگاهش به‌روی مای دوخته شد:

ــ آیا هیچ میلی به‌بچه‌دار شدن ندارید؟

مای جوابی نداد: این میل همواره حاد، اکنون به‌نظرش خیانتی جلوه می‌کرد. اما با وحشت این قیافهٔ آرام و باصفا را می‌نگریست. در حقیقت، این قیافه از اعماق مرگ به‌سوی او می‌آمد، بیگانه همچون مرده‌ای از مردگان گودالهای عمومی، در سرکوبی چین از پا درآمده، در اضطراب یا امیدواری مردم، عمل کیو همچون کتیبهٔ امپراتوریهای نخستین در گلوگاه رودخانه‌ها حك شده بود. ولی حتی چین کهنسال‌نیز که این چند نفر آن را با صدای مهیب ریزش بهمن در ظلمتی برگشت‌ناپذیر افکنده بودند از صفحهٔ جهان محو نشده بود، چنانکه معنای زندگی کیو، از چهرهٔ پدرش.

ژیزور ادامه داد:

ــ یگانه چیزی که دوست داشتم از من ربوده شده ــ اینطور نیست؟ و شما می‌خواهید که من مثل سابق باشم. خیال نمی‌کنید که عشق من به‌همان اندازهٔ عشق شما ارزش داشته باشد؟ شما که حتی زندگی‌تان هم تغییر نکرده است؟

ــ مثل تغییر نکردن بدن‌زنده‌ای‌که تبدیل به‌بدن مرده‌ای می‌شود...

ژیزور دست مای را گرفت:

ــ این جمله را شنیده‌اید که: «نه ماه لازم است تا انسانی ساخته شود، و یك روز کافی است که کشته شود.» ما هردو، آن را تا آنجا که می‌توان فهمید فهمیده‌ایم... مای گوش بدهید: نه‌ماه نه، بلکه شصت سال لازم است تا انسانی ساخته شود، شصت سال فداکاری، شصت سال اراده، و خیلی چیزهای دیگر! و وقتی این انسان ساخته شد، وقتی که

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha

دیگر از کودکی و نوجوانی چیزی در او نماند، وقتی که حقیقتاً یك انسان شد آن وقت فقط به‌درد مردن می‌خورد.

مای، از پا درآمده، به ژیزور نگاه می‌کرد و ژیزور دوباره به ابرها می‌نگریست:

ــ می‌دانید، من‌کیو را طوری دوست داشتم‌که‌کمتر مردی فرزندش را آنطور دوست دارد...

همچنان دست مای را در دست گرفته بود، آن را به‌سوی خود کشید ودر میان دستانش گرفت:

ــ گوش بدهید: باید زنده‌ها را دوست داشت نه مرده‌ها را.

ــ من برای دوست داشتن به‌آنجا نمی‌روم.

ژیزور خلیج زیبا را که از نور خورشید اشباع شده بود تماشا می‌کرد. مای دستش را عقب کشید.

ــ مای عزیزم، در راه انتقام، انسان با زندگی برخورد می‌کند...

ــ ولی این دلیل نمی‌شود که زندگی را به‌خود بخوانیم.

مای از جا برخاست و به‌عنوان خداحافظی با ژیزور دست داد. اما او صورت مای را میان دستهایش گرفت و بوسید. کیو او را روز آخر همین طور بوسیده بود، درست همین‌طور و از آن روز به‌بعد، هیچ دستی سر او را در میان نگرفته بود.

مای با غرور تلخی گفت:

ــ من حالا دیگر گریه نمی‌کنم.

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha